۱۳۰۳

حضور ... جناب ... آقای صدیق الممالک روحی فداه

هذا کتاب تاریخ معجم

بسم الله الرحمن الرحیم

ان احق ما یفتتح به الکلام و ینجح به المرام حمد لله الملک العلام القدوس السلام
الذی اشرقت بانوار قدسه خواطر اولی الفکر و اضائت مصابیح ازین بصائر اولی العبر
صانعی که بقلم قدرت بر لوح فطرت نسخه وجود نقوش موجودات بنگاشت و بر صحیفه
ایجاد بنگار ابداع و اختراع صورت آفرینش را نیز بنگاشت و تامل فی الله قلنا تجد
فیها جلال الله فنعم الرب والمولی تعالی الله تعالی الله مبدعی که بدیع صنایع
ما محسوس را قبول بر روش عقول انداخت و مبانی من ترکیب کاف و نون

کرستجمع فنون حکم و مستلزم انواع نعمت خلعت خلقت و لباس کرامت را برازنده وجود
موجودات ساخت فحمداله ثم حمداله علی ما ارواه الکرم و شکراله ثم شکراله
علی ما هدانا بشکر النعم بحکمت بالغه بیکر بیگوی اطلس سخنگو را در کسوت تجمیر و تزیین عرض داد
و بقدرت واصله دیبای جمال و بهار ورا که گلستان ارم روحانیان عالم قدس است و جنت
سرای مقربان مجالس انس نشیمن مرغ بلند پرواز عقل و تماشاگاه طوطی سخندان جان
کرد چنین نگار کجا و چنین نگارگر است زهی نگارگری کین چنین نگار آراست
حکیمی که در لعاب مگسی حقیر فایده فیه شفاء للناس تعبیه ساخت و در رضاب کرمی
ضعیف سر ثیاب سندس خضر و استبرق و دیعت نهاد و یکی را بر گران قصر مید سطر نور
از دفتار شمع و انگبین نمود و دیگری را در میان گنبد مقرنس صنعت نسج حریر و پرنیان
بیاموخت نقشبند قدرتش در کارگاه کن فکان چو زخرفه از راه دانش کلک فطرت
در بنان از لعاب منج و نحل آورد شمع و انگبین و ز رضاب کرم قز دیباتیند و پرنیان
قیومی که منشور نور سکان باغ وجود را عنی کبود توشان صوامع افلاک که بلمعه برق
آنس من جانب الطور بارا در تیه طلب و بیدا حیرت حیران مانده اند همه سرگردان
چو پرکار پدیدار نده خور الطلبکار در الکردش نه نشدو هشیار نه در جوا بند بان مقام رسانند
از انحالت نه بیدار تو شب خوشخفته و ایشان در ره او و همی بوسند خاک در گاه او

توقیع

بتوقیع انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب موشح کرد و اختلاف اوضاع ایشانرا
در معارج علو علامات خیر و شر و امارات نفع و ضر مدارج سفلی کردانید فاذا نظرت الی
السماء بنظرة فاری السماء و تدل انک واحد واذا نظرت الی الکواکب بنظرة فاری الکواکب
للکوکب شاهد واعی لطفش چون مظاهرت خلیل نشست عنان احراق از دست طبیعت آتش
سرکش در ربود و ساعی حمایتش چون مساعدت کلیم برخواست لکام مسابکت از مزاج
طوفان خرد چون نسیم عنایتش بوزید بر دل سالکان راه هدی نار نمرود بهار خلیل
آب دریا وقایهٔ موسی بکرم عمیم و نعم جسیم از خزانهٔ اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یکرا
از آحاد کاینات بخلعت صوری در خور مخصوص کرد و بلطف کامل وجود شامل از جامه
خانه انا خلقنا کل شیء بقدر هر فردی از افراد ممکنات بلباس کرامتی لایق بیاراست
واز امتزاج جواهر سماوی و ارضی حقیقت آدمیزاد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است
و باتفاق ائمهٔ اهل بینش و بتوسط اشراق انوار عقول زبده و خلاصه دوران و صفاوه
و نقاوه ارکان که وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ظاهر و پیدا کردانید بیت

دو عالمی تو و خود را الکو میداری — ترا رسد بجهان سروری و جباری
همت ز عالم امر است جان روحانی — همت ز عالم خلقت جسم مقداری
ستارکان قواها و آسمان اعضاست — تنت بجسم خاکی و بادی و آبی و ناری
ز جوهر و کم و کیف و وضع و جده زاین و فعل و قبول و مضاف

توقیع فرمان و آنرا گویند که در سر فرمان با آب طلا مینویسند — داعی خواننده — مظاهرت یاری کردن — مساعدت — وقایه موسی یعنی نگاه دارنده او — در خور یعنی بقدر

قوله ستارکانت قواها بعضی مراد از قواها قوهٔ نیز گرفته‌اند که مرکب روحانی است و قوهٔ حیوانی که مرکب روح حیوانی است و قوهٔ نفسانی که مرکب روح نفسانی است و بعضی مراد از قواها حواس گرفته‌اند که پنج ظاهری و پنج باطنی است حواس ظاهری عبارت است از باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه و حواس باطنی خیال و واهمه و حافظه و قوهٔ متفرقه و حس مشترک است یعنی بجهت آنکه باروشنی ستارها ...

(تعریف ...)

خط داری هزار سال اگر مدح خویشتن گوئی — سبحان تو که حق خود تمام گذاری
مسرع فکر گیتی نوردش بعالمی رسد که کیفیت عواقب امور پیش از ظهور بعلم الیقین بداند
و بر بدیهه آگهی آفاق گردش را بمنزلی برد که کمیت مقادیر اشیا قبل الوجود بعین الیقین ببیند
تقرا مکتوب الغد من عنوان الیوم وتقطف ثمار الغیب من عنوان النوم شعر انکرت
تو مشکل امروز دیده‌ای وهمت تو حاصل امسال داده پار — قادر بحکم بر همه کس آنکه صفت
فایض بجود بر همه جا آفتاب وار — کرد صبا ز دست تو تحاصیت بدی — دست تهی برون
ندید هرگز از چنار — کیست که در حفظه عدسی چند بشکل نهد سبب بعد از او ادراک مدرکات و ابصار
مبصرات و لطیفهٔ حظ شعاعی که از مدرک بمدرک و از باصره بمبصر محیط میشود تعبیه کرد
و در حقهٔ مدور لعل ناب و یاقوت مذاب سی و دو دانه در خوشاب که استاد نظام خرد
از سمط آن در حیرتست برای اظهار قدرت ودیعت نهاد خرد را و جانرا که کرد انکار
که بنیاد دانش نهاد استوار — که در پیکر تن روان آفرید — که بخشید عقل و جان آفرید
که گلگونه بر گونهٔ لاله کرد — که پیرایهٔ غنچه از ژاله کرد — که بر تارک چرخ افسر نهاد
که در سنگ یاقوت احمر نهاد — که شمع شب افروز مه بر فروخت — که در مجمر گلستان عود سوخت
زمین را که گسترد بر روی آب — که در دانه کرد از سرشک سحاب — افرایتم الماء الذی تشربون
ء انتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون افرایتم النار التی تورون ء انتم انشاتم شجرتها ام

عنوان و شانی از یک اصل است — خواب که اضغاث ... شده را گویند — تعجب چیزی است که عارض میشود ... بپسند و سبب آن ندیده ... شگفت ماند از آن ...

نحن الشئون کرا یارا ست کی در آنسرادق عظمت تحفه ثنائی تبلیغ کند یا بد آنبار کاه

عزت با کوره حمدی هدیه فرستند زهی عزت که چندان بی نیاز است که چندین عقل و جان

انجا بار نیست زهی خجلت که گر یک ذره خورشید بیاید بگم شود در سایه جاوید راه

ساحت که گر عالم نبودی سر موئی از انجا کم نبودی زهی شربت که در خونریز کام

با هستی بقا هم بهم جام زهی رحمت که گر بگذرد ابلیس بیاید گوی بر بای زادریس

زهی ملکت که بی داکشت و لاابد که نه نقصان پذیرد نه تزاید ساکنان خطه هیا کل

بشیر را که نقش سمات نقصان حوادث زمانی و صمت عوایق وجود مکانی دارند همان لاتغیر

و بصواب چنان نزدیکتر که چون شاهسوار مضمار عنایت با کمال جولان در میدان یا ایها

الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک از سر منزل عجز و قصور لا احصی ثناء علیک انت

کما اثنیت علی نفسک وا نگذشت در وصف ذات او جز بار الکلیل یافت بر درج

زرفشان دهن کرد قفل لا طریق العجز عن درک الادراک ادراک پیش گیرند و هیچ

از جاده اعتصام الورمعترف بک عجز الواصفون عن صفتک تب علینا فاننا

بشر ما عرفناک حق معرفتک تجاوز ننمایند و عدول نجویند با حدوث سمات

و نقص جهات کی توان گفت نعت ذات و صفات او و از آن برتر است و عالیتر که بوصف نطق

زنند بشر ذاته ذات فیاضة لا متمکنة و لا متحیزة و لا متصلة و لا منفصلة مبراة عن الاحیان

والاین

والاین معراة عن الوصل والبین که الحمد والثناء ومنه المنع والعطاء و به الجود

والبقاء فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و پس از چندین تغایر حالات

و تباین انتقالات که بر دی طور را بعد طور بسبب تکلف طارید بکام غصه

جوشیت و فرار نمودی درین میان اندکی زحمل تا بفصال جو شیر بی که عبارت از رزل العمر

است زدستان فی ایام دهر کشی ولیال فبا س کن که زرشش کونه شقت اندت

قضا چگونه کشد در چهار منبج بکال الحمت کل الینا راجعون چنان اقتضا کرد که چون

نفس انسانی را الابد آباد بافطرت اولی پیوست و روح قدسی را ناگزیر با مرکز اصلی

رجوع کرد ارباب معرفت را بجذبات روحانی از حضیض خطه تقلید باوج فلک

توحید رسانید و عالم معقول و محسوس را که شارست سنریهم آیاتنا

فی الآفاق وفی انفسهم در نظر سالکان محجه تحقیق و زایران کعبه توفیق هویدا و روشن

گردانید و غرایب ملک و بدایع ملکوت را بر دیده ارباب بصیرت بحکم

اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض عرض داد و جراید اعمال حسنات

سیئات هر کس را بمصداق وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه ونخرج له

یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا تمیمه وار در جبید و جود اندخت تا روز عرض اکبر که یوم تجد

کل نفس ما عملت من خیر محضرا وما عملت من سوء تود لو ان بینها وبینه امدا

بعیدا

بعیداً نفس مرکب را بتحقیق فامّا من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة وامّا من خفّت
موازینه فامّه هاویة بمقام الهیات وعلیها بات وکتب وصل ساخت بایت حکم سابقه
یا عتاب بر نامه چه ثبت شود خشم یا رضا انجا اگر نه محض عنایت کند مدد وانجا اگر نه عین
عنایت دهد رجا نومید تیجا بجدام آستان برد کس را جز آستان تو چون نیست ملتجا در مو خیال
که شود از جهان تش مدهوش عقل و هوش والعلم والحجی یارب مرا خجل مکن از کردهای بد
یارب مرا ز صحبت شکّال مکن جدا هرچند پارسی نیم اما نوشته‌ام بر لوح جان محبت آن پارسا
مالی الیک غیر رجائی وسیلة فارحم لدی المنیّة یا غایة المنی
وازبرای تاکید اظهار دعوت واقامت اسرار بنت در بعثت انبیا که عقده کشایان راه دین
و پیشوایان عالم یقین و دُرر دریای اصطفا و دراری فلک اجتبا اند محققان طریقت مکملان
نفوس که آفرینش عالم خلاصه ایشانند رموزی که عقل کل بجهه او نرسد وایشانرا اتی
که فهم دوربین از ادراک آن قاصر آید لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل
مندرج کردانید وبنور علم ومعرفت ووفور توفیق وهدایت ایشان بیضهٔ دیانت وملت وحوزهٔ
شرایع ونحل اراسته داشت واز میان انجمع شمع مجلس رسالت وآفتاب فلک جلالت ومشتری
چرخ سعادت وقطب کردون سیادت ودرّه صدف الطین وغرّه جبین الدین صدر جریدهٔ
انبیا فذلک جمیع اصفیا مجمل قانون اصطفا محمد مصطفی را که نتیجه مقدمات آفرینش

و فهرست

و فهرست کارنامه آفرینش است برگزید و اختیار کرد آن سرو جویبار اصطفا که نفس اوست چو سرو
در طریقت هم پیر و هم جوان که با چهار پیر زبان کرده در دهن که با دو طفل در دهان
افکنده ریسمان هر داستان که آن نه ثنای محمد است دستان کاهنا شمر آن را نه داستان
قل للذین رجوا شفاعة احمد صلّوا علیه وسلّموا تسلیما اللهم
صلّ علی محمد وعلی آله واصحابه وخلفائه وجنوده وعلی
الآخذین بحدوده والموفون بعهوده وسلّم تسلیما کثیرا دائما جسیما
ذکر تألیف کتاب معجم اتابک اعظم خلیفة العجم نصرة الدنیا والدین احمد
در اول فصل فروردین که آفتاب عالمتاب برای اظهار عمل برج حمل نزول کرد
و صبّاغ ربیع وصوّاغ بهار زیورهای عروسان نامیه برگردن وگوش کوه و دشت وکنار
جوی ولب کشت بست گل صدبرگ از کلّهٔ سبز زمرد رنگ آهنگ سیاحت کرد و لاله
نعمان از تتق عقیقی روی بافق صحرا نهاد شد از ابر بهاری رانک ریزان گل از باد
افغان و خیزان صبا از لاله جرعه منجورد چمن چون نو عروسان جلوه میکرد دست
قدرت باعتدال هوا از دم نسیم صبا جان در قالب نامیه دمید و نقشبند طبایع بصنایع
گوناگون از فیضان مطار ارواح در آبدان نباتات سرشت غنچه چکاوک و لحن
عندلیب از فضای گلزار برخواست و نوای بلبل و قمری از عرصهٔ بوستان گردون

يوسف السحب تبكي والرياض ضواحك والوقت صافٍ و

النسيم رخاء روزي كه گل از كله بيرون آمد مست با دست سحر از جيب صبا برزد

دست وز سبزه بر ابروي چمن وسمه كشيد وز غاليه بر فرق بنفشه شكست در خانهٔ

تاريكتر از شب ديجور و كنجي تنگتر از دل رنجور بيت نشسته بودم و مشغول كار خود

بودم وي صحبت اغيار يار خود بودم صورت اباطيل آمال و اقاويل آماني

كه دمبدم بر لوح خيال مرتسم ميشد ميستردم و نقش تصورات محال كه بديهة بر صحن

دماغ مصور ميگشت محو ميكردم و ميگفتم بيت چند آيد اين خيال و رود در سر آدمي خود

كي بر آيد ازگل انديشه پا يدل طيور از سر حضور قلب چون عاشقان فراق كشيده ناله

ال بعد هذا الوقت وقت ترجيع بعيوق رسانيده و طفل رضيع نبات در حجر دايه تجد

بلوغ رسيده و غنچه ها تا بانغ و سوز آتش از دل لاله زبانه بر چرخ اثير كشيده و تو از آن

فارغ تا كي آخر چو بنفشه سر غفلت در پيش حيف باشد كه تو در خوابي و نرگس بيدار

اينهمه نقش عجب بر در و ديوار وجود هر كه فكرت نكند نقش بود بر ديوار پيش از آنكه

فرصت ادراك فايت گردد و انفاس لا تعد رگ در پناه توبه گريز و دست انابت به

دامن تدارك و اعتذار زن و خود را بر فتراك جد و جهد بند و پاي در راه ساختن

زاد معاد و عقبا ديوم لا ينفع نه برون كن اي دل شوريده سوخته رخت زكوي ننگ

غفلت

اثير بلند را گويند

عنا و ساز راه را گويند

تنادي يكديگر را آواز دادن

غفلت كه نوبت است مجال عظام خلك تحت التراب باليةٌ وانت تلعب

فوق التراب كالاطفال و عنان نفس بد فرماي از چنگ طبيعت بربا و از متابعت

هواي طبع بگريز و در مطاوعت احكام شرع آويز و آنچه بتفويت وقت شريف و تضييع

عمر عزيز متعلق است كه باز يافتن آن امكان ندارد اجتناب نماي شعر پيش از آن

كين جان عذر آور فرو ماند ز نطق پيش از آن كين چشم عبرت بين فرو ماند ز كار رقبل

ان يأتي يوم يقولون يا ليتنا اطعنا الله واطعنا الرسولا تزودن من

الايام خيرا فانه اذا ما مضى يوم فليس بعائد گاه از نوشدارو ربنا آتنا

ما وعدتنا چاشني ميگرفتم و گاه از خميرمايه اللهم قنعنا بما رزقتنا فطري ميبستم

ساعتي در بيابان انديشه مايم كه خود را بچه تدبير بند رقيت علايق و مضيق عوايق

اطلاق كنم در گرداب حيرت غريق كه چگونه از قيود شرك و حبايل غوايت

و طغيان آزاد شوم روي گريز نيست كه گردون كمان گشت جاي درنگ نيست

كه گيتي مشوش است با هر كه انس گيرم از او سوخته ميشوم بنگر كه انس نيز بتصحيف

آتش است ننگ نيست كه اگر بتدريج شيوهٔ تجريد ورزم و قطع تعلقات را سرمايهٔ

سيرت و پيرايهٔ عادت سازم الف تقدم از آن بر حروف ديگر يافت كه شد مجرد و

يكتاي مستقيم احوال بمقام شريف و منزل منيف رسم بلكه با خلوت نشينان عالم

قدس

بر وزن خمير مايه را گويند كه خمير او را مايه زده باشند و خمير نا مايه را فطير گويند و در عرب هر خميري كه زود سائيده باشد

قدس عزم مجاورت کنیم و بلمعان بارقه تائید الهی با ساکنان غرف فردوس لاف
مصاحبت و مجالست زنم شوند حلقه بگوشم بتان یغمائی چو حلقه گر نشوم هر دری و هر جائی
جهان را همه جا حبیب بود بپای من چو آفتاب اگر خوشتنم تنهائی علی الجمله میان چنین خطرات
قلب که پیش نقادان بصیر بحکم کانها خطرات من وساوسه قلب مغشوش و مس
زر اندود مینمود شاهسوار عقل سخندان که فارس میدان فراستست از راه نفرش
نقش تعیین اندیشه که با حریف دغا باز سپهر لاجورد در بساط خیال محال بر دو در میبا
باز خواند و ثواب خیال مشاهده کرد که منصوبه تدبیر مهره امل طویل و را از ششدر
ده هزار فکر خطا خلاص دهد و در خانهٔ کبری رای سداد و ارشاد و زیادت کند از راه
ایما و رمزی که فارد فرزانه آنرا اکثر ظرف خوانند بر بانحال گفت فاحیلة الانسان
فی ماموله والعجز اخو حیلة الانسان شروع در غرضی کان با خر نرسد
هزار باره به از گر دست ناکردن میخواهی که بقوت عزیمت نقش تردد را از صحیفه خاطر
محو کنی و میان حسب حال و تصور محال که در نهایت اختلاف و غایت تفاوت بینهم از اهل خرد با طلبست
و این رای بمذهب عقلا از شرایط جواز عاطل چه حرمان باز ماندگان که در حضیض عالم
امکان اسیر افول افق دو ران اند جز قصور استطاعت از وفور استفادت نیست و نغیر
از نقصان استعداد بحصول سعادت نه شعر مستعدان بکام خویش رسند

کارها چون بکار سازرسد هر که را درد کرد گرفت که غم خوردن مجاز رسد دست
این روزهای کوتاه است که بدان دولت دراز رسد آنچه رو چاره او را باش
بسر است گرچه ترک تا زرسد عمر برنا گذر تفرقه کن تا از آن چند تیم آز رسد
مفید را دوار و کتاب و نشر علوم و بث فوائد هیچ فضیلت فوق مرتبه ارشاد و افادت
نیست و مستفید را در اقتنای فضایل و اکتساب آداب هیچ حبل المتین دستاویزی قویتر از
اعتصام بذیل استفادت نه خوش گفت متعلم را ناکه ای پسر در علم و عقل و حکمت و تقوی
مفید باش ورنیست مستعد افادت وجود تو باری میان اهل هنر مستفید باش ولسان
گوهر نثار صاحب شرع که خلاصه اصل و فرع کاینات است علیه سلام الله
ما فلح عبهر علیه سلام الله ما لاح ازهر مؤکد اینحال و مصدق انیقال متعال
است که فرمودند که الناس اما عالم او متعلم والباقی همج خود کدام دولت ورای این
تواند بود که عالم مرشد بنور علم و فور دانش خویش ملهوفی را که در تیه نادانی سراسیمه
و در بیابان جهل حیرت زده باشد بمحجه دانائی و منهاج شناسائی رهنمائی کند یا طالب مجد و
مستعد در سایه رایت علما آرام گیرد تا از انوار نجوم کشف علوم فروغی در مشکوة ضمیر
و خاطر او ظاهر گردد که اوهام عیانت او را در نیابد و عقول بکنه و پایان آن نرسد
خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس یا فایده ده آنچه

تودانی دگری را یا فایده کمتر آنچه بدانی زدگرکس درین دریا ملاحی و درین بید اسیاحی

جز به نیروی افادت و زور بازوی استفادت نتوان کرد و در کنج خانه نشستن و در ها

بر خود بستن شیوهٔ عجایز است و از اهل شیوهٔ اکابر و افاضل چنانکه گل از شکنجهٔ غنچه بیرون

آید و مهر روشن چهره از حجاب سحاب جمال نماید و اندیشهٔ سفر از حد قوت بتجربه

فعل رسان و در وزن حینه بطواف گرد اطراف بر آ و چون مردان مجد و خردمندان مستعد

منطقه شَمِّر عَلَى السَّعْيِ فِي طَلَبِ الْمَعَالِي وَلَيْسَ عَلَى إِدْرَاكِ النَّجَاحِ بر میان جان بند و شیوهٔ

آسایش و آرامش که نتیجهٔ غرور نفس و خطیهٔ کسالت طبع است بگذار و نقش الْهَوْنُ فِي ظِلِّ

الْهُوَيْنَا كَائِنٌ وَجَلَالَةُ الْأَخْطَارِ فِي الْأَخْطَارِ بر نگین خاتم دل بنشان

و آن مثل که خردمندان گفته‌اند نه در غنچه کامل شود بوی گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر

زاهداش چرخ است تهذیب بردم چو از زخم خار بکشتی نی خنجر یاد آور و با ذیال عجز

و اضطرار پیش از این تنگ تنهائی و در گلخن مسکنت چندین میا سای تَبَصَّرْ خَيْرَ تَعَا

وَتُبْرًا أَوْدَعَهُ وَهَاجِرْ تَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاغَمًا كَثِيرًا گر آب و خاک زمینی

نبات شده و ساز چو با دیگر روز آتش قرار گاه زچو نفس را طریق از کوس مراد چه در بلاد

خراسان چه در دیار حجاز و در مثال سایر است که نطفهٔ مهین بسیار حیات فرزند مهین گردد و

قطرهٔ ضعیف بسیار حیات گوهر ثمین و لطیف شود نظم بُنَيَّ اجْتَهِدْ فِي اقْتِنَاءِ الْعُلُومِ

وَفُزْ بِاجْتِنَاءِ ثِمَارِ الْمُنَى الْمُثْمِرَ فِي رُقْعَةِ بَيْدَقًا إِذَا جَدَّ فِي سَيْرِهِ فُرْزِنَا

و عادت معهود و رسم مألوف چنانست که جانب خردمندان در منزل زاد و بود

بمصداق الْمِنْدِيلُ الرَّطْبُ فِي أَوْطَانِهِ حَطَبٌ رعایت کمتر پذیرد

و محل و منزلت ارباب دانش در مولد و منشاء خویش بوجهی دانسته نباید که گفته‌اند

الْمَرْءُ لَيْسَ بِبَالِغٍ فِي أَرْضِهِ كَالصَّقْرِ لَيْسَ بِصَائِدٍ فِي وَكْرِهِ که شود مایهٔ نشاط و

سرور هیچ در انگور خوشهٔ انگور تخت نداب و به بنطع قطع مفاوز

و مفازات یا ختن ولها و رس تهذیب نفس و رحط و ترحال و نزول و ارتحال برساحت

هامون و جبال ملکه کردن از مدارج سفلی بمعارج علو رسیدن است و از مکامن ارضی

با ماکن سماوی پیوستن الا وان الرقعة فی طیط الراحل لا فی عطیط النائم و صلوة

القاعد علی النصف من صلوة القائم خویشتن را در محافل افاضل عرض کن

و بمشاطهٔ کلک سحار که نگاربند عروس سخن است چند فصل بر اصل بنویس تا حکم آنکه

گفته‌اند فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند تا عوز

معرفت تو در شرح غوامض الفاظ بشناسند و اندازهٔ پایهٔ تو در مضمار مضایق

گفتار بدانند که هر رقعه از نتایج طبعت در حساب پیران و قت و گتا بست و هر

نامه از نتایج قلمت نقشبندان کارخانهٔ فکر را کارنامهٔ چو طفل سخن را از گهواره بیان

برنی پاره بنان سوار کنی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و قصب السبق از عرب و بلاغت از فضلا برباید و هنگام اخذ محسنات ابکار از حجاب ضمیر بحجال سواد و بیاض جلوه دهد ندای حوّله ان نکتبنا لیتبر علی الاخلاق لا بالحبر علی الاوراق بمسامع افاضل آفاق رساند صریر کلک تو در کشف معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور جواهری که بنقد شاهد قلمت بر ندوست بدستش برای کردن حور بنابراین مقدمات مستشال فرمان مطاع عقل که در مدرسهٔ اوّل ما خلق الله العقل علوم اوایل و اواخر را تعلیق کرده است و معلومات ظواهر و بواطن را در حیز تحقیق آورده از وجبات شناخت لابد کمر انقیاد او را در ساعات این ملتمس از قبیل مفروضات شمرد عقل نیکو ندگر بیست ترا هرچه گوید بگوش دل مینوش اگرت خواجگی همی باید بندهٔ عقل باش حلقه بگوش تا بواعث رغبت در کار آمد و دواعی همم بامساعی قلم دست در هم داد و غواص وار از دریای فکرت درهای شب افروز برآورد و از کان قریحت جواهر قیمتی در سلک انتظام کشید و نقود الفاظ را بر مثال صرافان بر نطع خاطر سره کرد و زرهای معانی را در دار الضرب ضمیر بسکه رسانید و هر دُر و مرجان کانّهن الیاقوت و المرجان که مثمن هر یک دو مرجان از درج حافظه در دامن جان ریخت و بر همان انّ من البیان لسحرا حجاب ریب و شبهه

از پیش بصر ارباب بصیرت بر داشت فبعد هذه المدة و تراخی العده چون گل این بوستان نقاب غنچه بسته بود بگشاد و عروس سخن از خدر فکر بر منصهٔ قرطاس کرشمه جلوه گری اساس نهاد طفل مقال بحد بلوغ و درجهٔ کمال رسید باخرد گوست کد خدای جهان گفتم ای عمدهٔ بقای جهان هر کار که اساس آن بر عقل نهند هرگز منهدم نشود و اساس بر قاعده که استاد خرد بگل و خشت حزم و احتیاط استوار کند هرگز رخنهٔ بطلان بجدران مبانی و ارکانش راه نیابد و قبهٔ قدر تو برتر از بنه خرگاه تحلیت که برشواهق جبال جبلّت زده اوتاد کبریای تو بالای این بلند قلاع آیات کو تو آل که بر اوج هوای فطرت ساخته این سیاق بدیع و اسلوب غریب و طرز لطیف و معانی مرغوب و الفاظ محبوب که خاطر تلفیق و ما به تنمیق آن عنبت مطاو نمود بحضرت که برتر کو نزای آن باشد کجا تحفه فرستم که جای آن باشد گفت ای به کلک سحر انگیز فطنت نقب بر در و دیوار غیب باز زده و بدبیب خامهٔ گوهرریز عنبربیز ذهن صافی و خاطر وقاد در ضمیر رموز و اشارات قدم نهاده و عقدهای معانی و قفل هر مشکل که طلسم بطلمیوس بر گنج اقلیدس زده با فسون کتابت گشاده دل خوش دار که عرصهٔ امانی فسیح است و زبان آمال فصیح و دست همت دراز و در لعل و عقیق باز رو که بر آمد برانگشت سخن گوی آنچه علی را بند و ذوالفقار بر آمد این گوهر را درجی و این اختر را برجی این دختر را خاطبی و این دفتر را کاتبی و این عروس را داماد و این شیرین را

فرهادی دارم که ارتقا بمدارج جلالش کار هر قدم نیست و جستیم از سر معارج
کمالش اندازهٔ هر قلم نه حضرتی که مطرح اشعهٔ آفتاب حشمت و درگاهی که مطمح باصرهٔ برجیس
سعادت خسروی که از محض لطف خدای آفریده و جهانداری که در حجر دایهٔ امید آن
و عصمت یزدان پرورش یافته کوکب عنایت ازلی بفضایل ذات او متعلق گشته و دولت
باظهار تشریفات انی اعلم الغیب شهریاری جامه بر قامت او دوخته پادشاهی که آیتی بر شأن او نازل شده
بمشاطهٔ طبع غیب‌دان و رای ملک‌آرای او مشکل غیبی و راز آسمانی حل شده پادشاه
اعظم و شهریار ملوک عجم خسرو ایران و وارث ملک کیان جمشید زمان دارای دوران
ناسخ آیات برمکی اعظم اتابک الذی دانت له الادانی والاقاصی و
اعترف بعبودیته الاذناب والنواصی ترتشف بسدته الافواه
وتتمرغ فی ثری وصیده الجباه من اطاعه فهو مجتهد مصیب
ومن عصاه فما له فی الآخرة من نصیب البحر رشحة من رشحات
احسانه والشمس لمعة من لمعات سنانه نصرة الدنیا والدین غیاث
الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین قهرمان الماء والطین
ظل الله تعالی فی الارضین المخصوص بعنایة رب العالمین احمد بن اتابک السعید
رکن الدنیا والدین معین الاسلام والمسلمین ظهیر الخواقین والسلاطین

اندازه پیمانه چیز را گویند و قیاس کردن و اندازه گرفتن را نیز گویند و بمعنی آنرا هندسه کرده اند و بمعنی قدرت و قوت هم آمده است قاطع

یوسف شاه لازالت رایات جلاله ونصرته الی انقضاء السبع الشداد منصورة و
آیات قدرته وکماله کالسبع المثانی مأثورة ومشهورة واطناب خیام دولته
باوتاد الخلود مشدودة وظلال عدله ورأفته علی رؤوس الخلائق ممدودة
آنکه قدرش در بلندی اوج هفتم طارم است و آنکه جاهش در ترفع فوق فرق فرقدست آنکه
بوسه بدلان خاک پایش آفتاب گرچه او در اختگاه چرخ چارم مسند است و آنکه بر لوح
دل پاکش تا بسد ازل اولین سطری ز تلقین سعادت ابجدست و آنکه در اقلیم مردی و جهانداری
هر کجا ملکیست در دست طبع او صاحب ید است و آنکه دایم آستان درگاه او کعبهٔ زایران
قبلهٔ مقصود دین را مقصد است آفتاب حشمت و بحر سخا کان کرم سایهٔ یزدان اتابک
نصرة الدین احمد است جهانداری که تا تخت مملکت بزیب عدل و زینت احسان او جمال
یافته است و شهریاری که تا مسند شاهی باوامر و نواهی او آرایش گرفته اهل خیر و صلاح در پای
دامن امن و استقامت کشیده اند و حزب شر و ضلالت سر بگریبان عزلت و بطالت فرو برده
ابواب جور و حیف بمسمار انصاف و انتصاف او بسته و اسباب فاقت رعیت بیمن وفاق
و حسن اشفاق او درهم شکسته و از انجا و از جای ولایات بلطف عنایت او اعمار و معمور و مسکون
شده و اصقاع و ارباع مملکت که از تعدی قطاع طریق و تغلب اوباش و دزدان از آبادی
مهجور و مندرس مانده بود بقوت حراست و کثرت سیاست او مأهول و مسکون گشته یا

قرا و مزارع که بسبب غلای سعر و تعذر زراعت بجلا مبتلا بودند از شمول معدلت و وفور

مرحمت او روی با وطنهای مألوف و مسکن معهود نهادند قحط و تنگی نواحی از یمن عاطفت او بارزانی

و فراخی مبدل شده مزاج عسکر و لشکر و حشم که از قانون صحت اخلاص و هواخواهی

منحرف شده بودند بصوابت تدابیر او از خال اعتلال بحال اعتدال باز آمده از آفات هوای

امرا و اعیان که در انتهاج منهاج عبودیت متفرق و مختلف شده بود بلطف استمالت

او بر صوب جادهٔ اطاعت متفق و مؤتلف گشته عواطف لطفش سایه بر سر مظلومان افکنده

خواصف قهرش درخت ظلم و عدوان از بیخ بر کنده دوستان را کاه بخشش ریخته دریا مال

دشمنان از آوردن کوشش کرده در خون پایمال و تار بساط شهریاری باستقلال تمکن یافت

و بر تصرفات قبض و بسط فرمان دهی قادر شد روز کار زیر تعظیم او امر حق معروف داشت و

اوقات همایون بر تفخیم قدر علما و توقیر نفس صلحا مقصور داشت اعاظم متمردان که معاقل

شعاف و مضایق شعاب تحصن کرده بودند و پا از دایرهٔ فرمانبرداری باز کرفته میان

سهام و دماء و محاسن حصانت و دکای را انور خدا یکانی لا زال منورا سر بر خط انقیاد نهادند ربقه

اطاعت را گردن دادند و دست تطاول در آستین خویشتن داری کشیدند و روی دل با خلاص

بدرگاه جهان پناه آوردند و پشت فراغت بدیوار امن و سلامت باز نهاده و راه نهب از

تسلط امن گشته و سرحدها از تمرد ان خالی مانده زعین جدلش را زبان درد را

چو ماکره شده از کاف کاروان کفتن و زرکران در مواضع دور دست صحاری و جهات مهیب

فارغ و آزاد تخم میکارند و میدروند و کاروانیان بی زحمت بدرقه و مؤنت باج مرفه

الحال میایند و میروند چون نسیم معدلت بر عرصهٔ کردون وزان نخلد در ساحت او کاروانیان

اشراف اطراف و اعیان بلدان و صدور آفاق و وزرای جهان که در این دوران از پایه دستگاه

افتاده بودند باوازهٔ امن و امان و صیت عدل و احسان که بحمد الله ساحت این مملکت را ملتست

و سیرت حمیده و طینت طیبهٔ این پادشاه نیکوخواه را فاصل جو مرغان تشنه که بآب خود را

بآب اندازند و یأتین من کل فج عمیق روی بزلال نوال حضرت ذو الجلال او

مینهند و بعصمت جوار اقبال و ذمت ظلال نهار او پناه میبرند و در حرمان و علت

احزان خویش را دارو از دار الشفای اشفاق او میجویند و خستگی ظاهر و باطن را مرهم از دارو

خانهٔ اکرام او می طلبند شعر اری کل ذی ملک الیک مصیره کأنک بحر

والملوک جداول لب ملوک بود هر کجا که یار دست سرحد و بود هر کجا که

داری پای دیاد شاه که از عمر و بخت و تاج و تخت برخوردار باد و بر مملکت کامکار

باد همه را در پناه مرحمت خویش میگیرد و جناح مکرمت بر فرق ایشان میگسترد و لطف

و التفات خاطر اشرف او طبیب علت معلولات فاقه میباشد تا از نسیم اهتمام و عمیم

انعام او و صحت و انتعاش مییابند و از صوب عاطفت و فیض عارفت او و سیر ابی دقت و استقامت احوال

میشوند و در خصب نعمت و حفض معاش آمن آسربت و رابطهای کش روی با وطان خویش

مینهند و انصراف عین الکمال از حضرت جلال میکنند فلم یخل من بصر له من لبد

ولم یخل من شکر له من له فم ولم یخل من القابه عود منبر ولم یخل دینار ولم یخل درهم

حقاو لاشک لاجرم بواسطه حفاوت و برخلق حال طراوت دولتش نظام امور

و صلاح جمهور هر روز در تزایدست و کار رونق مملکت بفراخی نعمت و بسیاری رعیت در مدم

تصاعد و کافه امم بدعای خیر و ثنای خوب رطب اللسان و ارباب صلاح و اصحاب

قلوب باستدامت عمر و استزادت ملک بسته میان دست سر و ار دعای او کنند

الف استقامت نون باد و رکمر خبر حدیثش بند د نیشکر آتش آب افیون باد

ملوک آفاق سلسلت مراسلت بحضرت او مستسهج و اشراف اطراف بمواصلت درگاه او مفتخر تا

بترکیب این اخلاق صیت جهان نوردش بنیک نامی واحدوثه جمیل بالاتر

از نسیم صبا و شایع تر از فروغ ذکا است زبس آوازه عدلش که شایع گشت در عالم

عجب نبود که ملک جم بود با ملک او منضم وعلی الحقیقه مآثر و مفاخر این پادشاه

نیکوخواه ولی سیرت و ملک سریرت بیش از آنست که در صد بابی یا دیباچه کتابی

شرح تواند داد بل ذکر این مناقب در طول و عرض کعرض السماء والارض بیکرانست و چون نعیم

اهل بهشت بی پایان و هر اطناب که در این باب رود جز بعجز و قصور نکشد و هر اسهاب که

الثری بکسر سین زمین نمناک و جانوران دیگر و زمان و نفس و دل گر

افیون ترياک و بعربی لبن الخشخاش میگویند بربان

فروغ معنی فروز که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش و مانند آن باشد گفته

در افراط این جناب تقدیم قدم جز بتقصیر و تفریط موسوم نگردد و یقول لسان

الدهر مدحت دائما ولکنه فوق الذی هو قائل چه باری عز شانه و عم

برهانه ذات مطهر این پادشاه دین پرور و این شهریار عدل گستر را از کرایم شمایل

پسندیده و جلایل خصایل گزیده آفریدست و لباس حفظ و عصمت خویش که از نسج دایم

فعال قدرت قبایح اعمال پاک است در وی پوشیده ز تایید بر سر نهاده

کلاه ز توفیق در بر گرفته قبا چنین خسروی در ممالک کجاست جوانمرد صاحبدل پارسا است

صورت خوش و خلق خوب و سیرت نیک و صدق وعد و وفای عهد و رجاحت عقل

و حصافت طبع و روشنی ضمیر و پاکی اندرون و علو همت و حلم با سیاست و تواضع با مهابت و عفو

با قدرت و غضا با مکنت چنانکه گفته اند آراسته تا بسر همه رفعت و بهی وز فرق

تا قدم همه مردی و مردمی فلیس شبیهه للدین راق ولیس نظیره للملک حام

فقدر العلم منه فی ارتفاع وامر الملک منه فی انتظام ونور العدل منه فی

ازدیاد و نشر الفضل منه فی انتشار و آنچه او را حسنات آن ملکه قدسانی فی فاز شوبات

بضبط مصالح خلق و قمع مناهی شوارد حسنات بحفظ امانت حق و اعتماد و توکل

در کلیه امور بفضل و کرم پروردگار و روز اضطرار و توسل و ابتهال علی کل حال بعون لطف

ذوالجلال ملکه شده است دیگر ملوک نامدار و خسروان روزگار را هزار یک آن

مدح بلیغ از حد بیرون زمین بسیار نعمت و پرنعمت و فراخی زمین

التوفیق توجیه الاسباب الی المطلوب الخیر

دست نداده وصحیفه مفاخر این نظری از آن آثار موشح و مزین نگشته آنچه دیده و

از جلال و مرتبت خاقان فا ندید وآنچه او کرد از نوال سعدت دارا نکرد و بر صدق این دعوی

وصحت این قضیت چند گواه عدل هست که کدورت زور زلال شهادت آنرا تیره نکرده

و گرد نقص غبار اعتراض بر دلایل آن ننشیند یا صادق الوعد خذ یمینا و

لیس علیه غبار مین انت حیوة لکل نفس وانت نور لکل عین

یکی آنکه در عنفوان جوانی و ریعان شباب که مجال سال و وسوسه شیطانی فسیح باشد و مبدا اهوا

جسمانی وسیع تر دست رد بر روی منکرات و ملاهی نهاده است و معارف و ملاء از شیب نازده

و تحری مناهج آبای ستوده بمتابعت نهی پادشاهان تقدیم نموده و تخلق باخلاق اولیا و اتباع

سیرت ملوک و پادشاهان دیندار ترجیح نهاده نکرده بهر رضای خدای عز و جل

نه چشم سوی غزال و نه گوش سوی غزل تا ببرکات این عطایا بازار فسق و فجور فتور

گرفت و متاع شر و فساد روی بنارواجی و کسادی نهاد و امرا و محتشمان و رعایا بر فجور

مصداق الناس علی دین ملوکهم متوالی نفقت اولوالامر و اتباع شمردند و بصدق رغبت روی

بتوبت و انابت آوردند و پشت بر محظورات شرع کردند و مثوبات آن ایام

دولت ابد مدت را ذخیره بزرگ ثابت شد مصراع فتی لا یحب الزاد الا من التقی

نظم در انجامید در زبان وقت انشاء کاتب این دو بیت کرد شاه عادل

چون رعیت پرور آمد و فرشته سرنخش پرورست از رعیت پرس حال پادشاه زانکه دین

شاه دین لشکر است دیگر آنکه استماع کلام ملهوف و فاعادت کرده است و با کشف ظلمات مظلومان

انس گرفته مالی خطیر تهمت مظلمه حقیر ترک کرده و توفیرات خزینه و طیارات دیوان را

الا برخصت شرعی از وجه مرضی بنجو در اندازد و هنیئا لاهل ولایته وجمهور

رعیته من دنی و سنی و فقیر و غنی اذا قام فیهم من یقوم اعوجاجهم و یحفظ

من الذئاب الضاریة نعاجهم و یمیز الخبیث من الطیب و یجود علیهم

کالغمام الصیب و یعرف الخیر والشر موقعه و یضع کل شیء موضعه

ولا غرو ان یکون کذلک فقد وقع القوس فی ید باریها و عادت الانهار فی مجاریها

علی الجمله کدام رتبت و مکانت ورای آن تواند بود که حق عز و علا بصنع لطیف

بنده ضعیف را امداد توفیق رفیق گرداند تا بصدق رغبت و صفای نیت بهر صلاح رعیت

کمر سعی و جهاد بر میان بندد و در ضمای مولا رحمت له مهام او کند و شناسد که استقامت

طوق نعمت در گردن حاضران کند و در بدلالت کرم غایبان را رزق جدید و نعیم [illegible]

فرستد یهدی قواعده امام هباته کالشمس تهدی النور قبل طلوعها

و روزگار مبارک بر تهذیب احوال دین و شریعت و ترتیب اعمال ملک مصروف دارد

و خاطر اشرف بر تنویه قدر علما که تشریف العلماء امناء الله علی خلقه باقیه کرد

واهل شرع و تقوی که بار آستان اعزاز از علمای امتی کانبیای بنی اسرائیل کشیده اند
و بوافر نصابی مخصوص کرده و بوفور احسان بیکران و شمول انعام بی انجام بدایع
و آتیکم من کل ما سألتموه بگوش هوش عالم و عالمیان رسانیده بزرگ منش خداوند بنده باشد
که بندگان خدا ازو کشند آزادی دیگر آنکه ابواب خیرات و مبرات بر عامه خلایق گشاده
است و مطالبات ناموجه بر کافه زیردستان بسته و رسمهای محدثه را که جرائد عمال
ولایات حک کرده و بدعتهای قدیم از صحایف اعمال و دواوین سترده و اطماع متاکله و تصرفات
باطله از موقوفات مشاهد و رباطات و مساجد و مزارات منقطع گردانیده و ودیعتهای معظم و
مزارع معطل که سالها در مکمن ویرانی بوده بتحجیر دندک شبهتی که در نقل تملک آن
نموده استرداد فرموده و ذمت اسلاف و اجداد بزرگوار خویش را ناآمده بری الذمه از حمل
اوزار آن سبک بار گردانیده و اضعاف آن بر عمارات مساجد و مدارس و مشاهد و معابد
و قناطر و مصانع و مزارات متبرکه و بقاع خیر صرف کرده و از ضیاع خاصه چند موضع است
که بهر کس از ائمه هدی و اهل ورع و تقوی و دینداران این دودمان ارزانی داشته و آنچه بر عامه
مقیم و مسافر و کافه متصوفه از وارد و صادر و بادی و حاضر بذل میکند و بر رسم صدقه
آنسر روز بروز و ماه بماه بعلما و صلحا و سادات و مشایخ و اصحاب حدیث و حمله قرآن
و خداوندان فقه و سایر مستحقان از غریب و شهری و متوطن و طاری میرسد چون

ظلال

ظلال جلال او بی پایانست و چون خصایل کمال او فراوان این شاه را هر آنچه از اقبال دست داد
کس را نداد ز شاهان روزگار خرابی ولایات را بی آنکه بمال دیوان تقصیر رساند آبادان
کرده و زیانی که رعیت را از آفتهای آسمانی رسد تلافی کند و چنانکه رسول طبیب امراض
نفوس بود فرموده که با حکمت تبدیل طبایع ممکن گردد و محتاج تهدید و ضرب و تخویف سیف
نباشد کقوله تعالی وجادلهم بالتی هی احسن و در هر حال تا مجال عفو و اغماض یابد نفاذ
موجبات خشم عنان نفس اماره فرو نگذارد و در مراقبت جانب حق مبالات خلق و گفتگوی
سپاه و لشکر بی التفاتی نماید و رضای الهی را بسبب ناموس پادشاهی از دست ندهد
و در اوایل حال نظر مبارک بر عواقب کارها اندازد و در مبادی فکرت حجاب خاتمت بردارد

عَلِیمٌ بِاَعْقَابِ الاُمُورِ کَاَنَّهُ بِمُخْتَلَسَاتِ الظَّنِّ وَالْغَیْبِ قَادِرٌ

لاجرم دلها بر مهر و محبت او منطبق اند و زبانها بثنا و محمدت او منطق و خاص و عام
در گلستان عدل او بلبل وار نوای دعای خیر می سرایند و پیر و جوان در دبستان
انصاف او سوسن آسا این ابیات که از منشآت کاتبست تکرار میکنند شعر عدل برهان
اتابک نصرة الدین احمد است عقل حیران اتابک نصرة الدین احمد است ملک هفت اقلیم
پیموده مساحان عقل صحن میدان اتابک نصرة الدین احمد است رمح زرین شهاب و
مهره سیمین ماه گوی چوگان اتابک نصرة الدین احمد است از شور کرم گردون چون

برآید

بر آید قرص خور ریزه خوان اتابک نصرة الدین احمد است آنچه راحت چیست شهر

کز فلک خون میچکد زخم سنان اتابک نصرة الدین احمد است باخرد گفتم که فهرست کتاب

عدل چیست گفت عنوان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این طغرای دولت

چیست بر منشور ملک گفت فرمان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این بازار رحمت

چیست بر آفاق گفت فیض احسان اتابک نصرة الدین احمد است گفتم این قصر مشید بر تر

از افلاک چیست گفت ایوان اتابک نصرة الدین احمد است آیت تمکین و تعظیم و نوال

معدلت جمله در شان اتابک نصرة الدین احمد است واین معانی که تقریر وتحریر از بسط وشرح

آن عاجر و قاصر است از سر یقین صادق وامن کیر ایچ پادشاه نشود واین مکارم اخلاق وحسن اشفاق

لاسیما باوقات غیظ وغضب جز بقوت دین درست واعتقاد پاک در باطن هیچ صاحب فرمان

ظاهر نکردد زهی کمال حزم وبیداری ووفور رحمت ودلداری وشمول رافت ومرحمت وسبوغ

احسان ومکرمت هٰذِی المَکَارِمُ لَا قَعْبَانِ مِنْ لَبَنٍ شِيبَا

بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ أَبْوَالًا هٰذِی الْمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ خِيطَا قَمِيصًا

فَعَادَا بَعْدُ أَسْمَالًا حقسبحانه وتعالی سایهٔ معدلت این پادشاه صاحب دولت وشهنشاه همایون

فطرت وشهریار کردونحشمت ومیمون لنت را تا دامن قیامت بر سر کافهٔ خلق مظلل ومبسوط وکسترده

دارد وآفتاب سلطنت اورا از وصمت کسوف ومعرت زوال وانتقال این محفوظ

ومصون

ومصون کرداند بمحمد وآله الامجاد همیشس پس از کرد کار مجید که توفیق خیرش بود بر مزید

دل وکشورش جمع ومعمور باد زملکش پراکندکی دور باد غم از کردش روزکارش مباد

وز اندیشه بردل غبارش مباد درونش بتایید حق شاد باد دل ودین واقلیمش آباد باد

در ذکر شروع در تالیف ما بعد

از مدتی مدید وعهدی بعید باز دل را آرزوی آن دامنکیر بود که اکر سپهر بد مهر فرصت

دهد وایام بدفرجام از سر مصلحت برخیزد کرد وکرد در تیسیر اسباط طریق مساعدت سپرد کتابی تالیف

کرده شود مشتمل بر ذکر اخبار ملوک ماضیه وتحویر آثار امم سالفه وکیفیت زمان متقدم وچکونکی

اوقات متقادم چنانکه پسندیده نظر ارباب فضل ومحبوب طبع خداوندان عقل ورای

ستوده آید عربی بلفظ کقطر المزن فی ارض مجدب ونظم کدمع الوجد

فی عین مستهمد بود پسنجون خرد مقبول بشود در حسن منظور نظرها بسان قطره بارانکه در باغ

کند پیدا ثمرها بر شجرها زالفاظ عبارت آبدعیش کند در خاطر دانا اثرها خود دوپر سپهر و

کردش کردون چنبر بر مقتضای عادت خویش که هردم بتلون وارکری بر آید وهر ساعت چون مرد

خیالباز نقشی دیکر نماید واز سر بیرحمی خاک در مورد مراد پاشید وچراغ سلوت دوستان

بباد حدثان بنشاند وخار نومیدی وحرمان در دیدهٔ صولت اخوان بشکند نظرات الی

الدَّهْرِ وَفِي شَانِهِ وَوَصْلِهِ حِينًا وَفِي ضِدِّهِ فَبُؤْسُهُ تَابِعٌ

نعمائم کالشوك لا ینفك عن وردٍ وضرّ اکثر من نفعه وتحسّر اکبر من سعده

در حدوث وقایع و وقوع حوادث دست برد ها نموده آنچه ممکن بود از ترادف
بلیّات و تصادم رزیّات بجای آورد ناچار نطاق وقت از اعتناق فرصت تنگ آمد
وچهرهٔ مقصود وجمال مطلوب در نقاب تأخیر وحجاب تقصیر ماند اذا المرءُ لم یقدر
له ما یریدهُ تحمّل ما یقضی له شاء ام ابی اگر از زمانه شکایتی کنی روا باشد
ور از ستاره تظلّم بری سزا باشد ازان قبیل که سرو مدار این اقلیم طلایهٔ غم و پیرایهٔ بلا باشد
ولکن اینده وچه داند کرد از دیو چو کار ما همه در قبضهٔ قضا باشد هر آن قضا که خدا جهان کند تقدیر
رضا صبور بنودن در آن خطا باشد ز قدرت ملکوتش یکی نشان اینست که کار ما بخلاف مراد ما باشد
مع قطع النظر عن هذه الجهات با آنکه عوارض زمان و اختلافات دوران مراد رطی و نشر یاپروا
میداشت گاه گاه بنوابض نهمت علاقه وار در دامن جان میآویخت و متقاضیان فکرت
سر انگشت تنبیه بر پهلوی ارادت میزدند و ساعی که فلتة من الزمان و فرصة من الحدثان
زمانه شوخ چشم را در شکر خواب بی هول یافتمی و چهرهٔ دل از آمد و شد اندیشه سوالی خالی شدی ذهن
سقیم و طبع عقیم را بالحاح و اقتراح در کار آوردمی و هر لفظ و معنی که قریحهٔ خاطر به تلفیق
و ضبط و ترکیب آن مسامحت نمودی بر بیاض کاغذ پاره ها سواد میکردمی تا اکنون که
خسرو گردون پناه شاه کیوان درگاه شهریار انجم سپاه تاج ملوك کیان بهرور ممالك

ترادف پیاپی شدن
تصادم بهم در آمدن
اعتناق دست بگردن یکدیگر کردن است
اذا جاء القضاء ضاق الفضا
و اذا جاء القدر عمی البصر

بعضی باز کردن از زه یعنی در بازی و کنایه از قدرت و دیگر در جنگ وغیره

سراسیمه و بی آرام
و بیفراغت
و بیطاقت
حکم کننده گان

مسامحت فروگذاردن
و نیز کردن در چیزی است

ایران

ایران محیی خیرات و ماحی بدعات جامع معالی و معانی ممهّد قواعد شرعی و دیوانی خاقان
عجم اتابك اعظم نصرة الدنیا والدین معزّ الاسلام والمسلمین قرّة عیون السلاطین عضد
الخواقین احمد ضاعف الله جلاله و مدّ علی الخافقین ظلاله تشریف کتابی که بتحقیق فهرست
امانی بود و سر دفتر شادمانی و فاتحهٔ کرامات و مقدّمهٔ سعادات و صبح نور افزای روز
معضلات و مصباح ظلمت زدای شب مشکلات ارزانی فرمود منطوی بر صنوف عوارف و محتوی
بر فنون عواطف چون نفس مسیح روح افزا و چون دم نسیم طرب انگیز و چون وصال یار
راحت رسان عباراتی که نباشند زنکته هاش بدیع بدیع اگر عرق شرم بر جبین آرد
خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود تراشهٔ قلم او مقله بردارد آن داعیه مجدّد شد
و آن تهمّم از حدّ امتناع بیرون آمد و حجاب تردّد از پیش رویت برخاست و از جدّ بلیغ
باعث شفیق بر اتمام آن گماشته شد و چون این گل بوستان از نقاب غنچه مسوده برکشید
زبان قلم و لسان حال آنرا کتاب المعجم فی آثار ملوك العجم نام نهاد و شوق و توقّع جانبین
و اعتماد راجح که چون دیباچهٔ آن بذکر مناقب شاهانه مطرّز گشت و فهرست کتاب
از فر القاب همایون زیب نو و زینت تازه یافت تا رونق رواج در بازار
قبول رواج یابد و رای جهان آرای بگار از خدشهٔ انکار صافی ماند و طراوت و حدس ما جسارت ...
جدیدین و اتّفاق فرقدین باطل نگردد و موّفق گرداند العبد الفقیر الی الله فضل الله ...

فهرست بتفصیلی باشد که در آن اظهار آنچه در کتاب و فصول در آن شده باشد بیان کند و نوشته نیز گویند که در آن بهر کتابها باشد برمان
خاستن که معنی قیام است بعد او باید نوشت و خواستن معنی طلب است با واو بنویسند داستم
خدشه خراشه چیزی و آن زخمی باشد که چون او نیز پاره شده باشد پوست او

جوزه اوی شکوه و شوکت ... مهربانی و محافظت ...

۵

بجنبی دعای خیر و نام بلند برروی روزگار ماند آنه تسمیع و تحبیب بهین وارثی
مرورا یادگار سخن باشد این نکته را یاد دار سخن چیست فرزند جان و خرد چه چیز است
مانند جان و خرد سخن دلگشا و سخن جان فزاست سخن راه دان و سخن رهنماست سخن را چه داند
هر بوالهوس سخندان شناسد سخن را و بس جهان از سخن یافت نام و نشان سخن گر نبودی
نبودی جهان کسی کو نخست از سخن بهره مند بدانش بیز د خرد ارجمند مرا گر جهان
آفرین زر نداد سرای و در و کاخ منظر نداد سپاس فراوان که بگشاد در بروی من
از گنجهای هنر سخن داد تا پرورم جان ازو نهم گنجهای فراوان ازو رسانم زر رفعت
بپروین سخن بماند زمن یادگار سخن وَاَنَا اَرجُو مِنَ اللّٰهِ تَعَالٰی اَن یُطَالِعَهَا
اِلَّا المُبَرَّؤُونَ مِن اَدنَاسِ خَیَالَاتِ الحِقدِ وَلَا یَمَسُّهَا اِلَّا المُطَهَّرُونَ
عَن اَنجَاسِ وَسَاوِسِ الحَسَدِ وَاللّٰهُ یَمُنُّ عَلَینَا بِتَصدِیقِ الظَّنِّ وَ
تَحقِیقِ الاَمَلِ وَیُثَبِّتُ اَقدَامَنَا فِی مَصَاعِ القَولِ وَالعَمَلِ وَصَلَّی
اللّٰهُ عَلَی النَّبِیِّ المُرسَلِ وَالرَّسُولِ المُکَرَّمِ المُبَجَّلِ وَعَلٰی اٰلِهِ الاَطهَارِ وَصَحبِهِ
الاَخیَارِ وَسَلَّمَ تَسلِیمًا کَثِیرًا دَائِمًا جَسِیمًا ذکر پادشاهان عجم
مورخ که تاریخ عالم نهاد ز گفتار موبد چنین کرد یاد که تا کرد گیتی خدای
زشاهان با فر و فرهنگ و رای نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود

کیومرث

چو زد تکیه بر تخت و بنهاد تاج بینداخت از مرد دهقان خراج بداد و دهش خلق را وعده کرد جهان را بنام نکو زنده کرد ازو کشت پیدا سخن گستری رعیت نوازی و دین پروری نه الحق که با مردم از مردمی که آید در اندیشه آدمی بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای به بازارگانان رها کرد باج نخست از دهقان شهری خراج ز دیوان دهقان قلم برگرفت ز بیچارگان هم الم برگرفت کار از زمانه گردش روزگار و مشکل کشایان قصص و حدیث اخبار چنین خبار میکنند که شاه کیومرث از اسباط هیاک بود و امام حجة الاسلام محمد الغزالی نور الله مرقده در کتاب نصیحة الملوک ذکر کرده که برادر شیث بود و جمعی گویند از اولاد نوح است و در زعم طایفه از مغان و آتش پرستان کیومرث آدم است علی الجمله باجماع همه تواریخ کیومرث نخستین پادشاهی بود از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغت سریانی حی ناطق است یعنی زنده گویا و حقیقت اسم با مسمی مطابقت و یکی از افاضل ذات و خصایص صفات او آنست که چون رقاب گردن کشان در ربقه عهد و پیمان و طوق عبودیت و فرمان آورد سایه انعام و کرم بر خاص و عام افکند و جناح عدل و احسان بر پیر و جوان بگسترد و در کشف ظلمات ظلم از مظلومان و قضای حوایج محتاجان چندان مبالغت نمود و بساط امن و امنیت بوجهی بسط کرد که در ایام دولت او بدلالت عدالت مغناطیس از سر تعرض جذب آهن برخواست و کهربا دست تصرف

ازدامن کاه کوناه داشت اَضْحیٰ بِهِ الدّین مُفترًّا مَباسِمُهُ وَالمُلْکُ بَعْدَ شَتاتِ الشَّمْلِ مُنْتَظِمًا بروزکار وی آن نظام یافت جهان که از حمایت جوبی نیاز شد کافور در آند یارکه افکند عدل او سایه بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور واو باوجود بسطت ملک وکثرت سپاه وغلبهٔ قهر ونفاذ امر شعوف بود بسیاحت کردن میان وزل بریدن ومراحل در تحت قدم آوردن وتنها کرد کوه ودشت کشتن وبرجزایر وسواحل کذشتن وچون از تدبیر ملک ومصالح احوال رعیت بپرداختی در شعاب جبال ومهیب وشعاب شوامخ جبال عظیم ماوا ساختی وذل غربت وهوان کربت را بر عز سریر سلطنت ومتکای جهار بالش دولت رجحان نهادی وبر لوح ضمیر وصحیفهٔ فکرت همی این ابیات اثبات کردی وَقائِلٍ لِیَ لا تَنْفَکُّ عَنْ سَفَرٍ وَسائِرُ القَومِ فی اَوطانِهِم لَبِثُوا فَقُلْتُ ذُو الهِمَّةِ الشَّمّاءِ دَیْدَنُهُ هٰذا وَذُو العَجْزِ مَثْواهُ لَهُ جَدَثُ بشغی شود بچه مرد سفر باتش مصفا شود سیم وزر واورا پسری بود دلیر ومردانه وکاردان وفرزانه نامش سیامک که بزم بخشنده بودی چو ابر که رزم درنده همچون هزبر در وجمع مردی ومردانگی دلیری وبهم راد وفرزانگی از نسبت بلوغ که اقران او را هوا جمع حطام وهوس جذب منافع دامنگیر آید ومیل طباع بلذات نفسانی وشهوات جسمانی بیشتر باشد کز حرفات دنیاوی نی بردامن همت او نشسته واز اوایل عهد صبی واوان ریعان عمر که داعی طلب لذات ومتقاضی حصول شهوات تواند بود ذیل عصمتش بغبار دورانات آلوده نکشته لَهُ هِمَمٌ تَعْلُو عَلیٰ کُلِّ هِمَّةٍ کَما قَدْ عَلَتْ فَوقَ النُّجُومِ الدَّرارِیا وَصانَ عَنِ الفَحْشاءِ نَفْسٌ کَرِیمَةٌ اَبَتْ هِمَمٌ تَعْلُو عَلَیْها المَعالِیا لَهُ حِکَمٌ مَأثُورَةٌ حِینَ تَلْتَقِی اَنارَ بِها عِنْدَ المُلُوکِ المَجامِعُ حَمِیدُ السَّجایا کُلَّما ازْدادَ رِفْعَةً تَواضَعَ حَتّیٰ قِیلَ ماذَا التَّواضُعُ وبدر رسم در زمان دولت وروزگار پادشاهی خویش حل وعقد امور ورتق وفتق امور مصالح جمهور برای آب مصفای وآتش منضای او حوالت کرد وخواست که خودرا کرانه گیرد وباقی عمر بگوشهٔ نشیند وبنوشهٔ قناعت کند پس بعد از استشارت واستخارت انجاد اجناد واصحاب وخدم واشراف قبایل وقواد حشم را جمع کرد وگفت بدانید که سیامک فرزند خلف وسلالهٔ صدق وی ودر تعهد وقایم مقام منست قول او با قول من مطابق وفعل او با فعل من موافقست آنچه او کرد من کردم وآنچه او گفت من گفتم دین او دین من وراه او ایمانست حکم او حکم من وفرمانش فرمانست بارها تجربه وامتحان کرده ام و مکرر بمحک آزمایش دانسته که او در مصالح عباد وبلاد وتدابیر حفظ اطراف وبلاد او را رزین وخرم هستی ودارد وچون در جوانی پیران کاردان امزاج برم و رزم و دشت دیده او مذاق سرد وگرم چشیده دلیر وسخنگوی وشیرین زبانست خردمند وفرزانه کاردانست بدانش بزرگست اگر چند خوردست

بتدبیر

بند بر برت اگرچه جوانست لَهُ بَطْشُ قَابِسٍ تَحْتَهُ قَلْبُ رَاحِمٍ وَمَنْعُ بَخِيلٍ
بَعْدَهُ بَذْلُ مُفْضِلٍ پس سیامک بموجب اشارت پدر با عروس مملکت
بحکم وفور کفایت و حصول کفایت و صداق صدق استحقاق و شهادت قاضی قضا
و وکالت خیر و ناصر و وکیل عقد نکاح بست و روزی چند بر منصهٔ ملک و شهریاری و حجلهٔ
سلطنت و کامکاری رسوم دامادی باقامت رسانید و در امور ولایت داری و رسوم رعیت
نوازی چنانکه از حسن ذات و لطف صفات و کمال دانش و فرط فرزانگی پدر تعلیم یافته
بود و تلقین گرفته آثار بأس و نجدت و مخایل دانش و حصافت ظاهر گردانید و در افاضت
احسان و ادای عتبات انعام و بسط اعتاب اکرام و استیفای مطامع نفوس و تحصیل مراضی قلوب
بوجهی اقبال نمود که زبان اهل زمان بشکر آن موهبت شکربار و رقاب ارباب قلوب
بطوق نعم و کرانبار شد فَاِذَا نَظَرْتُ اِلَى انْهِلَالِ يَمِينِهِ يَوْمَ
النَّوَالِ رَأَيْتُ فَيْضَ غَمَامٍ وَلَوْ اَنَّ لِلْبَحْرِ الْخِضَمِّ سَمَاحَهُ لَغَدَا مُقِيلَ الْعِيرِ وَالْاَرْآمِ
و او نیز با آنکه شوکت سپاه و رفعت دستگاه داشت و بحزم متین و مجد مبین و کفایت کارهای
خطیر اشتهار یافته بود در سوانح مصالح ملک و ورود مهمات دولت رجوع با صاحب رای
و وزرای کاردان رزین متانت و رزانت عقول سخنوران دوربین کردی و پدر من اشبه اباه فما ظلم
و در ابتهاج منهج عزت و غربت نگاه داشتی و روزهای سپید و شبهای تاریک در کهف

وز یاد سؤال کردن و بر طاقت وضع چیزی در غیر محل او کرد واز اینجا قول تویست من اشبه اباه فما ظلم ای فما وضع شبهه فی غیر محله

کوههای

کوههای بلند و زوایای غارهای ژرف و بیشه‌های غلیف که انجا مجال گذار وحش
و پرواز طیر نبودی منزوی شدی و بنوک خامهٔ فکرت و انبوبهٔ قلم خیال معانی این چند
بیت که از نتایج فیض الهیست بر سفینهٔ سینه و صحیفهٔ دل نگاشتی اگر شعبده در بحر
می نهی بنیاد و گر بهنده برج سکشی بکمال نه بخت ماند و نه دولت نه تخت ماند و نه تاج
نه گنج ماند و نه لشکر نه اهل ماند و نه آل کجاست ملک سلیمان کجاست حاتم جم کجاست
سام نریمان کجاست رستم زال مَرَرْتُ فِي فَلَوَاتٍ عَلَى مَنَازِلِهِمْ وَمَا وَجَدْتُ
بِغَيْرِ الرُّسُومِ وَالْاَطْلَالِ غلام همت مردان حاذق بقولم که داده اند بمردی طلاق
این زن زال هزار نفس مطهر بهمت شبابی هزار عقل مجرد و صمت مثال فدای معتکفان
جناب حضرت قدس نثار صدرنشینان بارگاه جلال بیار رفعت ایشان کرت حقیقت بجوان
لهم درجات زسورهٔ انفال اگر مراد نواز هم رجال آیتست زدن نه شیوهٔ مردیست لاف
نحن رجال وَجَدْتُ نِسْبَةَ فَضْلِ الْمُحَقِّقِينَ بِكُمْ كَنِسْبَةِ الْعُلَمَاءِ الْكِبَارِ بِالْجُهَّالِ
شبی در کنج غاری از بضاعت وقت نموداری نمونه بر طبق اخلاص نهاده و سر درج دهان
بجواهر اذکار و دعوات و رفع حاجات و بنفحات مناجات گشاده و خاک سجده گاه
بآب دیده آغشته میگفت جهان آفرینا تو دانی و بس که ناید به یکی مرادم ز کس
همه رایت مردی افراشتم همه دانه مردمی کاشتم جهان با همه زینت و زیب و فر

زال نام فرتوت سفید موی باشد و نام پدر رستم است و آن چون سفید موی بود بدین نام موسوم شد

معتکف مقیم است و اعتکاف ... روز یا ده روز در مسجد بجهت عبادت نشستن است

کنایه از قدرت و نیرو و جمعیت و سامان است

چو خار است و خاشاکم اندر نظر نه اهنسم نه بخت و نه تخت و نه گاه نه ملک و نه حکم و نه مال و نه جاه
چه آسایش است اندرین زندگی مرا جمع کن زین پراکندگی ساعتی کنفی الهی آنو دانی
که ملتمس این بی کس حبیب مرا ازین مسکن مجازی و مامن عاری که زندانخانهٔ دیو و غیلان
زار غوست خبثنا زنفسی باشتغال مفارقی واظلم عیشی ذاضاتها
وما هی الا جیفة مستحیلة علیها کلاب همهن اجتذابها علیها کلابنا لهم لا تبنبا
بنزهتگاه حقیقی و جنت سرای معنوی که موصوف بصفت فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
وانتم فیها خالدون راه نمای و زمانی از سر نیاز این راز را عرضه داشت یا خالق البریة
یا واهب العطایا یا رازق الخلایق یا منجی الوری باران رحمت و کرمت
ماحی الذنوب دریای رافت و نعمت اوسع العطا کس در خور ثنا و سزاوار حمد نیست حمد و ثنا
تراست لک الحمد و لک الثنا کسر ابقای سرمد و دوام نیست ملک و بقا تراست لک الملک و البقا
امر تو بی تغیر و حکم تو بی شریک ملک تو بی زوال و بقای تو بی فنا کر مور را دلیل توئی بهر ار حیات
ور درد را تو بی خوشتر از دوا ردی که از رضای تو خیزد به از قبول فقری که اختیار تو باشد به از
غنا گردن خلاف امر تو جوید فقد هلک ور جان مطیع امر تو باشد فقد نجی در حلقهٔ ارادت خاصان درگهت
ممنون منت فقر گشته اغنیا بر آستان خدمت مردان حضرت محتاج خاطر ضعفا گشته اقویا
ز آن برتری که عقل بوصف تو دم زند ما از کجا و نعت جلال تو از کجا وین یک جوهر علوی را

که بر سر دور اعالم کون و فساد پای بند و آلیده گشته است در چهار میخ دیوار عناصر و ارکان
با نفوس بهیمی همخانه و در شکنجهٔ پنج حس گرفتار و از کشاکش شش جهت زیر بار از شرفات
هفت فلک بگذران و بغرفات هشت بهشت برسان بر سایه انعامم که بستان تو بیابم
غلطم نشاید که یابد رنج نشانی بطفیل عطیات تو دل خویش زنده دارم چو نباشد سعادت
زمن ونه زندگانی زقبول حضرت خود بنظر برای دل افگن دل غم رسیده ام را برسان بشادمانی
تو رسانده ز اول بسعادت وجودم چو نفس باخر آید بشهادتم رسانی گوئی در آن حال از رفیع جناب
مقتضی قد سمع الله دعوته و اجاب حجاب بشریت مرتفع شد پرده های سیاهی که از ارکان اخلاص
گشاده یافته بود بر هدف اجابت آمد چه جای عجب به آمین جبرئیل امین دعا میکند و مستجاب
میگردد و جوقی از کفرهٔ شیاطین و فوجی از زمرهٔ عفاریت مترقب و منتهز فرصت بودند
ناگاه یکدو تن از آن سه چهار دیو خونخوار سوی آن شاه جهاندار بشتافتند و سنگ پنج و شش
سنگ گران از هر کنار بر سر شهریار هفت اقلیم زدند تا طاوس روح و سیمرغ روانش بر
بالای قصر بهشت و کنگرهٔ برج نه آسمان در سلک آنده مرد که بعشرهٔ مبشره موصوف اند
منتظم شد در آن غار تاریک چون قعر چاه خدیو جهان کشته بی گناه نه کس را بدانجا یکه راه بود
نه از حال او لشکر آگاه بود چو یک هفته بگذشت شهزاده باز نیامد بر لشکر عز و ناز
زن و مرد در جستجوی آمدند ازینحال در گفتگوی آمدند و کیومرث ازین غیبت نیک بی دل
شد

شد و قوی ضعیف حال گشت و ضجرت و فکرت بر خاطر و درون او استیلا یافت و سینه را بسهام
افکار فکار دید و بفرمود تا حسین و سپاه جهت استخبار و استکشاف احوال شهزاده بجوانب جنوب
و شمال روانه شوند و قصاد چالاک و پیکان چابک از زمین و دریا بشتابند باشد که از وی خبری
و نشانی یابند دویدند و از پیش و پس ندا در سپاه ملک شان هیچکس و شاه در مفارقت
جگرگوشه که قرة عین و قوت بصر و سلوة روح و عمدهٔ فتوح و نصاب زندگانی و سرمایهٔ شادمانی
بود که اِنَّ لِکُلِّ شَیْءٍ ثَمَرَةً وَثَمَرَةُ الْفُؤَادِ الْوَلَدُ
دل را شور آتش محن دید و دیده را موج خیز طوفان اسف یافت سراسیمه گرد مغارات
و مفازات میگشت و بعجز و سوگواری جزع و زاری میکرد و بیدار سرشک حسرت
کَتَوَاتُرِ الدُّرِّ مِنَ الضَّرْعِ وَتَعَاقُبِ الْأَمْطَارِ عَلَى الزَّرْعِ برچهره روان کرده و
مژه در چشم از گریه خار شد و موی از غصه بر تن سوفار تیر گشته میگفت مَا حَالُ مَنْ
كَانَ لَهُ وَاحِدٌ غُيِّبَ عَنْهُ ذَلِكَ الْوَاحِدُ آنچه از من گمشده گر از سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی آتش و آب ار بدانستی که از چه رفت آتش از غم خون شدی
آب از جنون بگریستی کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی تا بر اهل دانش و اهل فطن
بگریستی کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی تا بمرگ این خلف هر مرد و زن بگریستی مردم
چشم از فیضان دموع ما طلات سواقی جاریات آمد و انسان عین از سیلان سکوب عبرات جواری

ساقیا عربی یا ساقی الهم ان درت علی فلا تمزج فانی بدمعی
مازج کأسی ویا اخا الحی ان غنیت لی طربا فغن واحسرتا من حر انفاسی
نیم شبی هنگام مناجات اهل حضور و عرض حاجات ارباب قلوب که آن زمان بود
در ره دعا پرده در گوشه زوایای معبد خویش متعبد و از پی مقصود بر قرار معهود زاری بسیار
کرده بود و مذلت بی اندازه نموده و روی دل بسوی توبه و انابه آورده و درون
از درن اوزار و وسخ آثام پاک کرده ساعتی مراقب حال و حاضر وقت شده و در اثنای
آن مراقبت خیال ملک سیامک را دید که با فرحی مفرط و مسرت وافر و اهتزاز عظیم در نظر آمد
و گفت ای باستحقاق شاه کامگار و شهنشاه همایون روزگار وی ز جودت موج دریا
یک حباب وی ز خشمت جوش دوزخ یک شرار نیست در بذل تو ذل امتناع
نیست در بر تو رنج انتظار اِطْرَحْ عَنْكَ وَارِدَاتِ الْهُمُومِ بِعَزَائِمِ الصَّبْرِ
وَحُسْنِ الْيَقِينِ صبور باش که صبر پشت و پناه هزیمت شدگان ثبات و قرار
و قلب شکن لشکر نوائب لیل و نهار و در تنگنای توهمات اندیشه اوست که بیدلان را
دلداری کند و در کمینگاه فزع و فرار او است که غالب نفس بیقرار شود و در دفع خدنگ
ستم گردش گردون بهتر ز کفات آهنی سپری نیست در ذوق خرد چون صبر صبر در تصفیه
حادثه شهد و شکری نیست یاقوت صفت باش که در جملهٔ احوال از آتش و از آب مرا دلگیری نیست

هر قربی و کرامتی را جزا و پاداشی بمکیال حسابی و بمیزان تقدیری دهند جز مثوبات
صابران که از حد حصر و حیز احصا متجاوز است کما قال الله تعالی اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُونَ
اَجْرَهُم بِغَیْرِ حِسَابٍ و روح الله علی نبینا و آله و علیه السلام گفت اِنَّکُمْ لَا تَنَالُونَ
مَا تُحِبُّونَ اِلَّا بِالصَّبْرِ عَلَی مَا تَکْرَهُونَ وَ لِلّٰهِ دَرُّ الْقَائِلِ وَ لَیْسَ
الْفَتٰی مَنْ صَبَّرَ الْخِصْبُ صَبْرَهُ وَ لٰکِنَّهُ مَنْ جَادَ فِی صَبْرِ الْخَطْبِ ولادر بند محنت صابر
کن هکر به پرو بری جا از نهال جهان همواره بر یک حال نبود لَعَلَّ اللهَ یُحْدِثُ بَعْدَ ذٰلِکَ
اَمْرًا اصلاح دل ناشاد کار تعبون و عنایت صبر بازو دار باید کرد و جزع و زاری
و عجز و سوگواری که از ضعف نفس و فتور قوت عقل است بخویشتن راه نداد و تا از
عالی درجات اِنَّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِینَ باسفل درکات کالذی استهوته الشیاطین نازل نشود
نکرد ند صَبَرْتُ وَ کَانَ الصَّبْرُ مِنِّی سَجِیَّةً وَ حَسْبُکَ اَنَّ اللهَ اَثْنٰی عَلَی الصَّبْرِ
ایشاه کامکار دولا لاجاه بر تو و بر رای تو پوشیده نیست که هر طلوعی را زوالی و هر شرفی را وبالی
و هر نزولی را ارتقائی مقدر است اَرَی الدُّنْیَا وَ نَحْنُ فِیهَا کَکَأْسٍ تَدُورُ عَلٰی
اُنَاسٍ مِنْ اُنَاسٍ نقدی نماند و هر که حالی و خل شد نقشی بنا چرخ که آخر
دغا نکرد کی دیده دور دست که جور آفت صفت شد کاشان چو نعش که از یک جدا نکرد گردون
در آفتاب بسیار کرشاند که آخر چو صبح دمش اندک بقا نکرد وقتی شنیده ام که دا

کرد روزگار دیدم بچشم خویش که در عهد ما نخرد دیگر آنکه چون واردی از پس پرده
غیب وراء سرادق تقدیر عالم لاریب بظهور خواهد پیوست حسن تدبیر و طول تفکر مردم
دانا و کثرت اعوان و وفور بازوی توانا هیچ اثری نتواند نمود لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ
وَ لَا مَانِعَ لِحُکْمِهِ لِیَقْضِیَ اللهُ اَمْرًا کَانَ مَفْعُولًا منبع عیشی مصفا از
شوایب زوال کجاست و عطیه عمری مصون از غایله عین الکمال کراست دلی
کو که از چرخ باری ندارد رخی کز حوادث غباری ندارد نظر در گلستان آفاق کردم
گلی نیست داری که خاری ندارد بگرد خرابات گشتی زدیدم سری کانجا خماری ندارد
بعبرت نگر در جهان تا ببینی که ملک جهان اعتباری ندارد یا کدام حادثه از حوادث
که حکم جاذبه از جواذب قضا و قدر دارد که نه حیلت در آن حال مفید است و نه عقل
در آن مرض سودمند یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ من یار خرد و یار و
بر دل بار و در جان ناری ندارم بتعلقات گوناگون ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا در گلو و بر رو کبر شال سلسله
مقید کرده بود شده و بغوش شواغل بطائل دنیا که پیوستگی آن حکم کانما لیله
بالقلیل موصوله یافته بکلی از لوح مخیله و صحیفه متفکره محو کرده آمد و دل صاحب
سکینه که در سفینه سینه میان موج خیز گرداب حوادث و لجه طوفان نوایب
غرق بود از غمرات هلاک بساحل نجات رسید بردم از آن سوی فلک رخت و بخت

مجمع البحرین

ماندم

ماندم از امینوی جهان خانمان اهل آن مارا از زبان وصول از ملکوت ملکم ترجمان و شاه
ناگاه ازین پیام آگاه شد و بدانست که سیامک سرای بقا را بر دار فنا اختیار کرده است
و رخت هستی از منزلگاه وجود بشهرستان عدم برده بان ابر دو بحر خروش و جوش برآورده
و سواد دیده را ببیاض اشک بشست و بگفت جهانا که بست کز دور نوشادست همه جود
تو با جور تو یادست جهان را ماه شادی زیر میغست همه کار جهان درد و دریغست
چه بخشد چرخ بر مردم ز آغاز که در انجام نستاند ازو باز شبهای تاریک در صومعهای
دور و نزدیک قیام و رکوع و پیشانی بر زمین عجز و ناتوانی نهاد و م و در حال پیری و اسیری
افغان و خیزان و چراغ و شمع اشتعل الراس شیبا بر فرق سر بحر قیام و تراب هر محراب
چون خاک بیزان بغربال مژگان تضرع و ابتهال نجم تا تیر دعا تأثیر کرد و از کشاد
کمان رب هب لی من لدنک ولیا بر نشانه انا نبشرک بغلام در حضرت داور دادگر
کارگر آمد و دایه الطاف کردگار پسری در مهد صناع بشیر اصطناع پرورده بود در رحم
نهاد و نور نجابت و رشد از چهره او لامع و شکوه مردی و شجاعت از سیمای او ساطع
گفتم سپاس و شکر یزدان دادگر کامد ز صلب من پسر مشتری نظر فرخ رخ آن پسر که چو
من باشدش پدر خرم دل آن پدر که چنین آورد پسر اذا ولد المولود من آل
هاشم فقد نبید فی اهل المکارم واحد واعددته ذخرا لکل ملمة

یعنی سیامک گفت من ماندم ... که رزق دنیا بدار بقا رفت نمودم مردم زمانه تا بزرگ رسید یعنی تا بخدمت از پادشاهی و ملک رفت و تنها ببیند و تحسین فرستند واللّه اعلم

اصطناع نیکوئی کردن و برگزیدن ... کردن

ساطع: درخشنده و بالا رفته گشتن

وسهم الرزایا بالذخائر مولع بجائی که کار از مشاهده جمال با تمنای
خیال افتد و حالیت مجالست اجسام بمخالطت اوهام بل اضغاث احلام باز آید
از انجحات چه راحت و از آن زندگانی چه لذت طمع توان داشت وقتست ازین مصیبت
هایله و رزیت بیمناک آیینه قمر بی نور گردد و دست عطارد قلم شود و زهرت ناهید
ازین غرا از پرده بیفتد و تیغ آفتاب در قراب تواری بالحجاب زنگار گیرد و
حسام احتشام بهرام خون آشام در نیام شکسته شود و محکمه برجیس تنگ تر از حلقه انگشتری
آید و ایوان کیوان ابدوده اندوده گردد ایملکت چو صبح بدر جامه تابناک وی
سلطنت چو شام ببر موی تابدوش وی تیر آسمان کمر ستبر باز کن وی جرم آفتاب قبای
سیه بپوش ایملک عقد ملک چو بگسست خاک خور وی بخت جام جود چو بشکست زهر نوش
انحال حلیله سیامک حامله بود نهم ماه او را درد طلق گرفت که روی جهان گشت روشن چو مهر
زمین سجده کردن بر آن فرو چهر و سحرگاه فرزند دلبند و مولود اختر بلند بیاورد چنانکه
گفته اند یکی فرزند همچون دانه در ز بهر موش بها بیمانه در چو نیکو طلعتان دیگر روز آن
از رو فرشتهای فروزان مبشران در رسانت بقدوم شاهزاده بشارت دادند که پادشاه فرماند
دادگر خدیو جهان خسرو بحر و بر ز پشت سیامک ترا مژده باد که امشب یکی پادشه زاده زاد
اگر اختری شد ز گردون نفور بقای فلک باد تا نفخ صور وگر گوهری شد ز دریا بر بمان

ناهید بسکون دال نام ستاره زهره را گویند و اقلیم پنجم باو وارد بر آن است

[illegible]

درباب بماناد دریا بجای کهر وراز باغ یک ابد برت رخت چمن بار و سر سبز
باد از درخت ذکر کم شد از رود دریای بماناد جاوید دریای کیومرث را عنان
تملکت و ممالک جهانبانی از دست رفته بود که بوصول مقدم طفل نورسیده آرام یافت
و چون باد در خاک مغلطید و سنگ ریزه اشبار آب از دیده فواره میریخت و میگفت
لَقَدْ جَاوَزَ الْحِزَامُ الطُّبْیَیْنِ کار از حد بگذشت و شخی بنهایت رسید
کار من از دست یار ربدر شد حاصل عمرم همه بهبا و هدر شد بار عمارت پذیر کی شود آن نخل خانه
که طوفان گرفت زیر و زبر شد دست تمنا کنون بدین مافات میزنم آوخ که عمر پا بسر شد
اینهمه برین قضا نوشت قدر رقم کیست که او مانع قضا و قدر شد گفتم ازین به شود مگر سر و کارم دیدم
وصد بار از آنچه بود بتر شد بخت گرفتم که خود بکام من آید زوجه تمتع که روزگار بسر شد و وزرا
و دستوران حضرت زمین خدمت ببوسیدند و گفتند سایه چتر عقاب سیمای همای آسای پادشاهی
تا انقراض دوران بر سر جهانیان سایبان امن و امان باد تدارک هر فائت ممکن است و تراجع
هر غایب جایز مگر ادراک جانی از تن رفته و ملاقات روح ابد مفارقت کرده اِذْ کُلُّ ذِی
غَیْبَةٍ یَؤُبُ وَغَائِبُ الْمَوْتِ لَا یَؤُبُ چاره صبر است چون فریاد و زاری دفع موت
نیست و قلق و اضطراب ملخ در مضمار این کار جز رضا بقضا روی ندارد و الا مقدور او
بودن و چه دیگر لَا یَسْتَطِیعُونَ حِیلَةً وَلَا یَهْتَدُونَ سَبِیلًا وَإِذَا الْمَنِیَّةُ

أَنْشَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَیْتَ کُلَّ تَمِیمَةٍ لَا تَنْفَعُ کیست که در ولایت خلقت عمر
جاودانی یافت یا کدام وجود حدود عالم حدوث را قرارگاه ابدی ساخت اُنْظُرْ
إِلَی الْقُصُورِ الْعَالِیَةِ وَالْمُلُوکِ الْفَانِیَةِ کَیْفَ نَسِیَتْهُمُ الْأَیَّامُ وَأَدْرَکَهُمُ الْحِمَامُ فَأَصْبَحُوا
رَمِیمًا فِی التُّرَابِ وَأَقْفَرَتْ مَنَازِلُهُمْ قَدْ عُطِّلَتْ مَقَاصِرُهُمْ پرویز چنین گوید
کانجا که فکنده خوان کفشی که بر نشاندی زرین تره را بر خوان ای دیده عبرت بین
وی خاطر معنی دان زرین تره کو بر خوان رو کم ترکو بر خوان سَلِ الْأَرْضَ مَنْ غَرَسَ أَشْجَارَکِ
وَاجْتَنَی ثِمَارَکِ وَأَجْرَی أَنْهَارَکِ فَإِنْ لَمْ تُجِبْکِ حِوَارًا أَجَابَتْکِ اعْتِبَارًا
کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُکْمُ وَإِلَیْهِ تُرْجَعُونَ شاه از کلمات دستور سبب تسلیه
قلب موجب طمانینه دل شد و انگاه باحضار کودک نورسیده فرمان داد و دایه
او را در قماطی از حریر پیچیده و در مهدی بجواهر مرصع خوابانید بارگاه و دودمان شاه
ماهی دید از افق حسن و جمال تابان شده و آفتابی از مشرق مجد و کمال طالع گشته شکوه
شاهی در رواق جمال نورگسترش ظاهر و امارات فرماندهی از سیمای جبهه خورشید پیکرش باهر
بپاکیزگی قطره ژاله بود بهیکل دو روزه غزاله بود ببوسید و بخشش ببر در گرفت ببوک سیامک
غم از سر گرفت بزار زار بگریست چون سحاب ز چشمش روان خست چون چشمه آب چو گردون
با هوش و فرهنگ یافت ز گفت نیا نام هوشنگ یافت و پس از روزی چند که

بدید از فرزندان لیه ... حاصل شد بفرمود تا عارض لشکر سپاه را عرض داد و باز لشکر
جرار و کرار غیر فرار که اوهام بنی آدم از تصور فوجی از افواج آن قاصر آمدی و
اقلام اقالیم عالم بجانب عنان کتایب و فا نمودی جنود عظیم البأس لو
ان بأسهم اصاب ثبیرا لما استقر له قطر جنگجویانی چون قضا
نافذ عزم و باد پایانی چون عمر سبک رو که از سطوت و قوت ایشان دل در بر
حمل خون شدی و جان در تن دو پیکر کبوتر سان اضطراب نمودی روی بقهر و قمع خصمان آوردند
و بر عقبی که شاهباز وهم دوش آن بگردن نرسیدی و باز بلند پرواز اندیشه در هوای
ادراک آن از طیران باز ماندی کانما شبه یلوح النصر فیها برایات تطرز
بالنجاح تکاد ممالک الافاق شوقا یسیر الیه من
کل النواح روانه شد و تیغ انتقام از نیام بر آهیخت و عزیمت بر
تدارک کار و قصاص و راقت دما خصمان سیامک مقصور داشت و چون مردان مجد
که در مضمای عزایم جد و جهد بیمانند گفت اذا قعد الرجال عن المساعی
فما فضل الرجال علی الغوانی زپای ننشینم مگر بدست آرم پای بپای خود بسلامت روم بر
سر و کار و چون مرحله چند بکام تکاور ان بپیمودند و مسافتی بعید تا بکنار بادیه پیمان
قطع کردند نیم روزی به بیابانی رسیدند تهی از آب و گیاه و خالی از وحوش و سباع صحرائی

تیغ از غلاف بر کشیده و بر آورد انتقام از آنکه باشد یا خنجر دیگر بر آن

عوانی زنانی که از شوهران خود بی نیاز باشند

از لمعات سراب چون آینه منیر نما و از دوری و درازی چون عرصه جای بقا و جا بجا
بادیه موسی بهمت لا تری فیها عوجا و لا امتا هوایش چون دل و دیده
اشتر مست سعیر آسا سموم انگیز از سورت گرما و حرارت هوا کانها
لظی نزاعة للشوی از تف مهر و شعاع شمس تاب آفتاب ناوک پولاد
سم در جوف ترکش می گداخت هر گونه خنجر در میان جوشن و خود و زره همچو زر در بوته و چون
موم از آتش می گداخت گفت هر چند از کوفتگی راه و خستگی تن بیم آنست که نفسها بسته
شود و رشته زندگی از رنج خستگی گسسته گردد و تا ما هر چه چون آسایش است و محل اینجا نه جای
استراحت و منزلگاه ایمنی و فراغت انا حللنا بواد غیر ممطور موضعی از
عشب و کلا خالی و مقامی از نبات و حشایش عاری نه نشستگی مرتع حیوان و نه باستگی
مربع انسان همه راه پر از خار مغیلان غیابات و وادی بسا غیاب هیچ روز دیگر با
سختی بر سختی نفس بهیم نهیم و عنان دل بدست عنا دهیم و بر سر این دو راه دو منزل
یکی کنیم باشد که امشب در فلان منبت اتفاق افتد که هم آبخور و متمتع
انسانست و هم چراگاه و مرتع حیوان آنجا دو سه روز بجهت استراحت رکاب و استجمام
جنایب مراسم اقامت بجای آوریم و آنچه شرط تفحص راه و تجسس احوال خصم متعلق و
منوط است مرعی داریم آنگاه متوجه مقصد معین و مقام شویم باندیشه باید شتو سمتم

قوله حیات بخش تا و بیکه چیا است

استجمام خود با سر گرم گشتن و عرق کردن

که بزنگ ایام شوخ چشت مبادا که دشمن کین آورد بگفت این و چو در باکف برآ

چو رستم زرخش را از صف بر آمد این بگفت و با چند سوار که هر یک سوار سالها مبارزت و

مغفر تارک مصاف و وشاح صدر قلب شکنی و واسطهٔ عقد میدانداری بودند چون

باد که عرصهٔ خاک بپیماید و سیلی که از فراز به نشیب آید روی براه نهاد چنان که

کام زر زا تیز دو کرد گرد روی زمین پر تاو کرد چنان آن باد تک را در ره سر

که خاک از پشت پا به نامه اندر ا چنان رفت او که صرصر و دید بگرد او نیارستی

رسیدن قرار و آرام بر خود حرام کرد لیلا و نهارا میراند تا برسید بپای کوهی که از

بلندی سر بعیوق کشیده و قله بر قمه سماک افراشته زبالاش کهی که در رفت

چاه فلک چشمه و چشم آمیا ماه ساعتی بر دامن آن کوه عنان بازکشید و شبی چند از

طلائه سپاه اختیار کرد و برسم جاسوسی و استعلام موجبات حال دیوان و مقام معلوم و وطن

معهودشان از جوانب روانه داشت و خود آفتاب وار کیوار از نیسان الکر کناره گرفت و

زمانی در انجبرت و ضجرت حاضر وقت و مراقب قلب شد گوئی بحکم انیجد نیکه قلوب

الملوك خزائن الله فی ارضه از عالم غیب در گوش جان او گفت نصر من الله وفتح قریب

وان عون بالله نعم الرقیب تا مژده باد که تشنگان سیاه که بر کنار فلان چشمه نشسته است

وراه گذر آیندگان و روندگان بسته است و در آن آجام و آکام از نکایت شر و

وشر است فساد ایشان مجال گذارد و دوام و برو آرد بجنبش سوام و هوام

مجال بخشد لمؤلفه زهیبت در آن گروه دیولاخ همی سنگ خارا شود شاخ شاخ

در آن شیب بالا و آن بوم و بر بریزد مرغرا بال و پر شاه چون از اخبار

باز آمده و از آن مستی افاقت یافت اگرچه خطابی بشارت آمیز از عالم غیب

شنیده بود و صورت فرجام کار و غلبه بر خصمان برای العین دیده تا نایرهٔ غضب را

در کانون سینه ملتهب یافت و مادهٔ سودا از خشم بر اعدا در بوتهٔ دل مشتعل دید چون قطرهٔ

سیماب مضطرب شد چست بر جست و گفت مارزده را تریاق و بسته را اطلاق

در نماند سم جانگزای فراق سیامک را جز از خون دماء آن طاعین نهب و نیره و

هدم بنای آن مدبر تریاق نیست کرم بر فلک دست تمکین بود و رم توسن چرخ

در زین بود نگردم چنان شاد و روشن ضمیر که در جنگ من خصم باشد دلیر گل همت

درون بر آن گماشته ام که این شعبه گنجینه ممتلی را از انتقام که سنت عزیز

ذو انتقام است منشرح نگردانم از لذت غلبه بر خصم و استیلا بر دشمن که هیچ لذت

ورای آن نیست چاشنی نگیرم و فرق اعدا و تارک مخالفرا لگدکوب اقدام و

قوایم نعام نکنم آب که بدرقهٔ غذاست نخورم و بخواب که مایهٔ استراحت قوا ست

مایل نشوم و عرصهٔ دل را بقوت استیلا بر دشمنان خویش منفتح نکردانم دل نهادن

بر جفای دشمنان خون خورده است — خصم را دیده بخاک افتاده جان پرورده است — پس رایات همایون
در حرکت آورده مواکب میمون بصوب مخالف نهضت نمود منازل و مراحل بیمن وصول
لشکر منصور غبطه وفود سعادت و مطلع نجوم دولت گشت و چون آوازه جنبش جیش
همایون شاهانه بگوش آن زمره مخاذیل و فرقه ملاعین رسید وجه تدبیر و صوب
گریز گم کرده و آتش وار تافته و بادکردار آشفته شدند از نهیب تیغ و ترس سنان و سهم
تیر او چون کمان بردند گز هر سو بیابانی شده روان — همچو لاله منجمد شد خونشان اندر بدن
همچو اسکر منهدم شد مغزشان در استخوان — روز هفتم گرد بر گرد آن بیشه
بیشه که ذکر آن کرده آمد سپاه و لشکر بعدد الرمل والنمل چون دایره بر مرکز و هاله بر قمر محیط
شدند و حالة النزول و حین الوصول بقرینه قتال و مقدمه جدال
آن دیو مایل را که کشنده سیامک بود علی ساقه قیدٌ و فی جیده غلٌ
با دو سه شیطان مرید علیهم لعاین الله تترا بعد اخری بحضرت آوردند و کیومرث نظر کرد
هیاتی دید عظیم زشت و پیکری بغایت مکروه دیو رخساره بانقاس اندوده و چهره بقیر و
قطران آلوده قدی چون منار بر بالای سروی دهر سوی برتش سر دی بر سرش همچو کوه دومان
همچو عنکبا لبها چون شوره زار همچو مار طبع شاهانه از قبح صورت و کراهت منظرش
بهراسید و بر فور بفرمود تا سر پر مغز شر را که بادخانه نیرنگ و فسون بود بتیغ بیدریغ

... زیرا که انفاس ... مراد است ... فافهم ولا تکن من الغافلین محمد جعفر [illegible]

از تن بیفکنند و هیکل نحس و جثه نجس و قالب پلید او را که کنده دوزخ
و هیزم مطبخ راستی است در آتش سوزان افکندند و خاکستر شر او بر باد داده و ماده شر
و فساد ایشان بکلی منقطع شد و صدق معجزه آیه دافع هدایه که وَكَذٰلِكَ اَخْذُ
رَبِّكَ اِذَا اَخَذَ الْقُرٰى وَهِيَ ظَالِمَةٌ اِنَّ اَخْذَهُ اَلِيْمٌ شَدِيْدٌ بوضوح و ظهور انجامید
و بقایای آن ملاعین که در زوایا مانده بودند چون صورت واقعه را مشاهده نمودند
روی از میدان ستیزه بپای گریز نهادند چنانکه در آن دیار دیار نماند و آثار اعیان
از روی زمین محو شد و حقیقت الظُّلْمُ قَاطِعُ الْحَيَاةِ وَمَانِعُ النَّبَاتِ بشهادت
و جزای فعل که الْمُسِيءُ يَكْفِيهِ اِسَاءَتُهُ — روشن و هویداست کما قال
لمؤلفه: مکن بد که هر کس که او بد کند — جهانش مکافات یک صد کند — نکویی بهر حال نیکو
بود — اگر نیک و بد هر دو با خود کند — در آن نواحی شهر بلخ را که از امهات بلاد خراسانست
بنیاد نهادند گویند اول کسی که پشم و موی تافت و از آن جامه و فرش بافت و نیرنگ
بلاد و مصار زد و خضرا انهار و غرس اشجار کرد کیومرث بود و از نشانهای او یکی اصطخر
فارس است و پایه فضل و نصاب ادب او از شرح مستغنی است چنانکه ارباب خرد
و اصحاب آداب بفراید کلمات و غرایب مقالات او مثل زنند و یکی از احوال
و نظایر نمغی آنست که روزی مجمعی ساخت و اعیان قوم و اشراف قبایل و مجاور [illegible]

نیرنگ بمعنی افسون ... چیزی را گویند که در مرتبه اول نقش آن اندازند و قال بکشند و طرح کنند برهان

وکارکران مملکت را در آن محضر مذکور جمع کرد و گفت خداوند عزّ و علا مرا بر شما پادشاهی داد بکمال آن موهبتی که در عهد ازل مرا بدان مخصوص کردانیده است به بسط جاه و فرمان روایی و بلند قدر کشورکشایی از شما بتایید اختصاص داده و در دبستان عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا بطریق وحی و الهام کرامت فرموده که قوّت فهم بشری و ادراک عقل انسانی باستیفای بعضی از آن وفا نمی نماید اکر در بیخ کرم و فضل کردکار با من که از قیاس بیرون و از شمار افزون است بدین کوشش نمایید و قدم بر منهاج عبودیت مستقیم دارید و ثمره رستکاری از شجره راستکاری جویید چنانکه کفته اند رستن خواهی اندر روز شمار جهد کن تا از آن شمار شوی اندرین رشته رستکاری کن تا در آن رشته رستکار شوی و خطبه غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمه آن بزبان عربی اینست اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنَا بِكَرَامَتِهِ وَاصْطَفَانَا لِلدِّينِ وَأَمَانَتِهِ أَحْمَدُهُ عَلَى الْآلَاءِ وَأَشْكُرُهُ عَلَى نَعْمَائِهِ الَّذِي مَنَّ عَلَى أَنْبِيَائِهِ وَأَصْفِيَائِهِ بِقَبُولِ دَعْوَتِهِ وَشُمُولِ نِعْمَتِهِ يَا عِبَادَ اللّٰهِ انْتَبِهُوا مِنْ نَوْمَةِ الْغَفْلَةِ وَاسْتَيْقِظُوا مِنْ رَقْدَةِ الذُّهُولِ وَانْظُرُوا بِعُيُونِ الْاعْتِبَارِ إِلَى مَا صُبَّ مِنَ الْبَوَارِ عَلَى بُغَاةِ زَمَانِكُمْ وَالْمُجَاهِرِينَ بِالْعِصْيَانِ لِسُلْطَانِكُمْ جَمَعُوا لِلَّذِينَ مِنَ الْبَغْيِ وَالْخُسْرَانِ حَتَّى ابْتَلَاهُمُ اللّٰهُ بِحَزِّ السَّيْفِ وَحَرِّ النَّارِ تَغْتَنِمُوا زَمَانًا يُلَاقِيكُمْ فِي الْمَطْلُوبِ سِلْمًا وَيُوَافِيكُمْ مَمْنُوعَ الْمُرَادِ مُسَلَّمًا فَكُونُوا لِلّٰهِ عَابِدِينَ

چو خسته ۲ اول بمعنی پاره که معروف است ۲ با زاری معروف ۳ روش و قاعده ۴ صف زده با زمردم و دندان و غیره و بضم اول نام حلوایی است که بوی کعب الغزال کویند و مغز روینده برکان

وَمِنَ الذُّنُوبِ تَائِبِينَ وَبِالْأَسْحَارِ مُسْتَغْفِرِينَ اسْتَغْفِرُوا اللّٰهَ لِي وَلَكُمْ وَلِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ مقیمان مجلس و ملازمان حضرت چون این کلمات تامات از زبان خسرو ملک صفات اصغا نمودند کنجهای فراوان از آفرین ایثار کردند و کوهر محمدت نثار نمودند و زبان حمد و ثنا و تحسین کردند و باتفاق کفتند لمؤلفه ای شهریار روی و شهنشاه روزکار جاوید باش در کنف فضل کردکار اجرام رام و بخت بکام و غلام و فلک مطیع و دهر عدد زمانه یار آثار مساعی خسروانه و مقامات پادشاهانه باقاصی جهان و مسامع جهانیان رسید و صیت مآثر شاهانه بر بدیع سما و دو نوزه جهار کوشه شش جهة هفت اقلیم پیموده از اوج فلک هشتم و قبه کردون نهم تجاوز نمود لَنَا كُلَّ يَوْمٍ مِنْ مَعَالِيكَ مِنْحَةٌ وَفَائِدَةٌ لَا تَنْقَضِي وَنَوَالُ ما درین درکاه که مدار عقل و عدل و کرم است و مزار ملوک و سلاطین عالم حلقه چاکری در کوش کرده ایم و جوامع همت بر ملازمت خدمت که مستجمع سعادات اولی و اخری و مستدعی فتوحات صغرا و کبرا است مبذول داشته همه بندکانیم خسرو پرست اکر بنشوانیم و کر زیر دست ازین آستان نیست ما را کذر وزین در نداریم و جای دکر براین آستان همچو خاک رهیم کمر بسته حکم شاهنشهیم کمین چاکر و کمترین بنده ایم بهوای تو خواهیم و تا زنده ایم شاه نجوار فحوای این کلمات عیار نقد عقاید عبید و خدم را بر محک اخلاص و صفا صیرفی یافت و آیینه دلهای سپاه و حشم

از غبار انکار و لفحات وزنکار معادات و مباینت صافی دید و خلاف و شافی که طبایع آدمیزاد در ابدان انطباع داده اند باتفاق و تصافی مبدل گشته خوشدل و شادمان شد و از یزدان منت فراوان و سپاسی بی پایان کرد که در عهد دولت و زمان سلطنت خویش قواعد آن ممهد و مبانی او مشید شد و دهن آن در وهم ممنوع و فتور آن نزدیک عقل مستحیل یافت و آیه بَلْدَةٌ طَیِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ بر صحایف ملک و خواتیم مملکت مسطور دید ملک مصونست و حصن ملک حصین است منت دار خدا را که چنین است پس گفت غایت بغیت و قصارای امنیت من آن بود که در زمان جوانی داد آن ریعان زندگانی از سر تمکین و کمتر از تجرد و انقطاع اختیار کنم و چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتانست و قیود تسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی بزور سرپنجه عقل و نیروی بازوی حزم از پای نفس بدفرما بردارم با خود گفتم گر بیروی نفس بد آموز کنم هر لحظه هزار غم پس اندوز کنم چون چرخ بر آنم که بفرصتی پس از این روزی شب آرم و شب روز کنم خود سر حکمت ملک تعالی و حکم یُرِیدُ و اُرِیدُ وَمَا یَکُونُ اِلَّا مَا اُرِیدُ آن قضا کرد که مرا در موافقت فَکَاَنَّنِی قَلَمٌ بِاِصْبَعِ کَاتِبٍ و مامور باشغال ملکداری و منقاد امور شهریاری کند تا از آن دولت محروم و از آن سعادت مابوس شدم کسی که دست چپ از دست راست ندانه باز بازجست باز مقصود

هر چه دلم خواسته آن نیز شد / نیز چه خواسته همان میشود

در نشستن و افزونی نمودن

خود نمانده باز حجت قضا دیگر است و محجه رضا دیگر با حکم تقدیر حسن تدبیر صناعت و با جنبش گردون کوشش مرد دون باطل شعر من خواستمی که روی من بودی ماه لیکن چون شد مراد رین چه بیت کینه یُرِیدُ الْمَرْءُ اَنْ یُعْطٰی مُنَاهُ وَیَاْبَی اللّٰهُ اِلَّا مَا یَشَاءُ اکنون که صبح پیری از شرق بی تدبیر دمیده و روز بازار جوانی بشب هنگام ضعف ناتوانی رسید و شکستار غدار بکافور اندوده و تیمای مبدل شد و عارضی که بسواد شباب منقش بود از بیاض شیب مکدر و مشوش گشت ظَهَرَ صَبَاحُ الشَّیْبِ فَوْقَ مَفَارِقِی بِنَذِیرِ بَانِ لَیْلُ الشَّبَابِ مُفَارِقِی ثَمَانُونَ مِنْ رَیْعَانِ عُمْرِی وَ شَرْخُهُ مَضَیْنَ سِرَاعًا مِثْلَ لَمْعَةِ بَارِقٍ سَقَی اللّٰهُ اَیَّامَ فَرُبَّمَا سَحَبْتُ بِهَا اَذْیَالَ نَشْوَانَ عَاشِقٍ وَقَدْ کُنْتُ فِی دُجٰی مِنَ الشَّعْرِ غَاسِقٍ وَقَلْبِی فِی ضَوْءٍ مِنَ الْاُنْسِ شَارِقٍ فَاَصْبَحْتُ فِی ضَوْءٍ مِنَ الشَّعْرِ شَارِقٍ وَقَلْبِی فِی دُجٰی مِنَ الْحُزْنِ غَاسِقٍ درد یک باغ سودای آن میترم که پای در سکن انزوا نهم و دست دل از دامن اشتغال زنم و خود را بلطف حیل از حبائل اشتغال دنیوی اطلاق کنم و از هر چه سمت حرمان از جناب رحمن دارد اجتناب نمایم و هر چه از وصمت تهمت و صورت کدورت دارد اَمِنَ الشَّرِّ وَ صَفَا فِی الشُّرْبِ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةُ عَدُوَّانِ مُخْتَلِفَانِ وَضِدَّانِ لَا یَجْتَمِعَانِ فَمَنْ اَحَبَّ الدُّنْیَا

بروزن سیار خدمت و غم خوار گردن / گسیرا که بیمار شده و در بستر گذاشته گردن

دختر تاریکها و سیاهها / سکر شرر و وضع جمع / است کر

البعض

اَبْغَضُ الاَخوةِ وَعاداها تحقیق کرده ورش پیش چشم دارم و حق اینحدیث که اِنَّ مِنَ السَّعادَةِ اَنْ یَطُولَ عُمْرُ الرَّجُلِ وَیَرْزُقَهُ اللهُ الاِنابَةَ بخوبتر وضعی ومحبوبتر سباحتی بجذارم پست زدرون تفرقه بیرون نخم وجمع شوم چند چو نخاک بهرباد پریشان کردم تا من از نفس بهیمی نهم بیرون پای این محاسبت که در زمره انسان کردم چون سراپرده سلطان حرم خاص منست من چرا معتکف گلخن شیطان کردم اگرچه مراد پرستش سود اچو بخط معما و اسم بی مسمّا اصلی ندارد و بر مضمون فِی الصَّیْفِ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ باستدراک فائت عمر ضایع کردن از نیت عقل دورو در شرع خرد محظور نماید در شب طیش که عمرم زخوی اخوش بود تا که صبح کذرانیدم و خواب روز پیری که اهیر بازین اراد تیمحورم انده بیهوده بر ایام شباب نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب لیکن تمسک بحبل کتاب الهیه کردم و روی بکعبه لا تَیْاَسُوا مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ در آوردم ودست در دامن اجتهاد زدم که

وَالَّذِینَ جاهَدُوا فِینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا

باز بر فطرت اصلی رقم و در روز از وسوسه میلان بهر چه و هر کس بجاروتجرد رقم و بکرم عمیم معبود قدیم توسل جستم و گفتم وَلَو انَّما اَسَئْتُ ثُمَّ اَقُولُ لا اِنَّ الَّذی ضَمِنَ النَّجاحَ کَرِیمٌ واین بنج روز که از عمر باقیست

بتنهر فرصت باشم و پیش از آن که دست تکالیف ایام خاشاک موانع در مورد مراد پاشد بورع باب مناجات واعتذار و قلع باب مباهات وافتخار اشتغال نمایم و بهر مَنْ اَرادَ النَّجاةَ فَعَلَیْهِ بِتَرْكِ الشَّهَواتِ رنگین دل نقش کنم چه مدت حیات وایام بقا هر چند دیر تر کشد نتواند است که چه مقدار باید و اینحدیث که اَکْثَرُ اَعْمارِ اُمَّتی ما بَیْنَ السِّتِّینَ وَالسَّبْعِینَ خود دلیلی واضح است و قول متین چه گفت آنحذا حکمت پژوه گزو یاد ایوان حکمت شکوه گرفتم که سال تو هفتاد شد از وفانه عمرت آباد شد ز هفتاد بر نگذرد پس کسی ز دوران چرخ آزمودم بسی وگر بگذرد زآنهمه بر نیست بر آن زندگانی باید گریست مرا بعد از این در بیغوله انزوا ماوا و از دار و خانه تنهائی برگ و نوا مرا با خویشتن وقتیست برخوش بباشم بعد از این با بیکس خوش اکنون بر مصداق

کَما خَلَقْناکُمْ اَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَکْتُمْ ما خَوَّلْناکُمْ وَراءَ ظُهُورِکُمْ

باز بر فطرت اصلی رقم و در روز از وسوسه میلان بهر چیز و هر کس بجاروتجرد رقم و حوالت ایل شغل جسیم وخطب عظیم بصحابت عقل ومتانت حزم و رزانت رای واصابت فکر وفطانت ذهن هوشمند کردم وامور سلطنت ومملکت در سپردم و معتمدان حضرت و امینان مقبول القول را بملازمت او مشغول گردانیدم و در میان

اعیان از اتفاق و مشارکت با یکدیگر و مواظبت بر خدمت و توفر بر مصالح رعیت هیچ
شرایط مهمل نگذاشتم پس از من جهان جمله هوشنگ راست سپردم بدو ملک یزدان گواست
فرشته صفات و خرد فطرتست ملک اعتماد و بیخبر تست ملک دیده بر لب
بشر بهوشنگ آداب و در نگر برای و مراد تو کام منست ولیعهد و قایم مقام منست
اگر من روم یادگار منست که رایش درست و خلقش نکوست من و بعد ازین کنج کوهی و
من نه فرزند گو یاد من کن نه زن برو انس با خویشتن گیر و بس میوندز نهار با هیچکس
که هر کس که پیوست با غیر خویش درو زرا به پیش ستم کرد ریش زمن شهریارا نباید دگر ازین
پس من و خدمت دادگر دو روزی که باقیست از زندگی نهم بر زمین سر ببندگی بسی در جوانی
گنه کرده ام دل دشمن و دوست آزرده ام ندانم که فردا چه عذر آورم چه گویم چو پرسد
سخن داورم بیا تا برین در چو ابر بهار بگرییم سخت و بنالیم زار مگر خط غفران
کشد بر گنه ببخشد برین بندهٔ پرگناه همی گفت چون ابر خوش میگریست که فردا
ندانم سرانجام چیست حاضران جمیع و ملازمان خدمت چون از فحوای آن مقالات
معلوم کردند که عزایم نهضت شاه بامضا خواهد پیوست و بی توقف عنان حرکت بصوب
انزوا و استعفا مایل گردانیده و سفاهت منفعت بنیاد و مهمات مانع نخواهد گردید بر آنچه ای انام
و منقاد بی هنگام از خفقان احفان بجای آب خوناب روان کردند و از سر ابتهال

دل تضرع

دل تضرع زبان بدعا گشودند برافلاک تا زهره و ماه باد کیومرث ما را شهنشاه
باد از او تخت هرگز مبادا تهی بدو باد نازنده تاج شهی اگر چند هوشنگ سلطان و شست
سر پادشاهان گردنکش است بخوی و بموی و بآیین تست بداد و دهش دین او دین تست
ولیکن بمردی و دین پروری شهان دیگرند و تو خود دیگری رعیت ز عدل تو آسوده اند
که در هیچ ایام نشنیده اند نعاک عاقبت شربت از تشنگان بیابان حیف منع
نکند و خوف باست سودای تعدی در هیچ دماغ تمکن نگذارد و اگر ارو صیت
بشاه تغافل نمائیم و در امتثال امر مطاع شیوهٔ تکاهل ورزیم در خذلان بر خود گشادن
است و شقاوت و طغیان را بر خود راه دادن مانندگان دولت باتفاق لوح دل
از تیرگی نفاق و آئینهٔ سینه از زنگار شقاق زدوده ایم و خامه کردار بفرق فاق
ایستاده و سر بر خط عهد و میثاق نهاده و تا آنزمان که جان ساکن تنست و روح ملاقی
بدن کمر بندگی و عبودیت شاهزاده بسته و از سر صدق نیت و خلوص عقیدت بر آستان
خدمت نشسته تو شاهی و ما بندگان دریم ز امروز فرمان تو نگذریم چو هوشنگ
امروز شاهی کجاست که با حق درستست و با خلق راست رعیت نوازست و درویش دوست
پسندیده خلقست و پاکیزه خوست بدانش کیومرث ثانی است حقیقت خداوند سلطانی است
سیامک که او را تو بودی پدر ازو همچو هوشنگ زاید پسر سپاه و رعیت بر آستان همه

بکر بندند

بحر باشند و یکه ستان که بندند یکسره پیشش کمر
از این آستان بر ندارند سر
کیومرث چون امتحان کوشش کرد تو گفتی می خوشدلی نوش کرد
برون رفت و در کهف کوهی نشست بشست از علایق به یکباره دست
بیزدان پرستیدن و اعتزال همی بر زدن تا بمردن نمود اشتغال
پس از مرگ دیدند او را بخواب که رویش همی تافت چون آفتاب
بگفتند شاها چه بینی بگو که می تابدت همچو خورشید رو
چنین گفت کین دو تهم دادهام که بوم بر و آباد باد
یکی گفتش ای شاه عالی تبار درین عالمت حال چونست کار
بجهت فتادم ز رنج شکستم طلسم و رسیدم بگنج
ز دنیا چو من روی بر تافتم بعقبی بقای ابد یافتم

اول کسی که بنای شهر نهاد او بود و بنای شهر بلخ و دماوند و اصطخر فارس از موضوعات اوست اکثر اوقات در اصطخر مقام کردی گویند او بود که از ابریشم و موی جامه و فرش ساخت و سنگ آسیا ساخت و نخستین پادشاهی که در میان فرزندان خویش خطبه انعقاد کرد او بود و زمان پادشاهی او چهل سال و عمرش هزار سال بود این نکهت زادهٔ بحر ضمیر او و این رمز نتایج طبع منیر او نشاط بسیار نفس را مغرور کند و فرح مفرط دل را بمیراند گفت اندوه بیر غنیمت که از انعدام حرارت غریزی متولد شود و نعمت شناخت که باد آن شکر برومند و تازه گردد و تمهید قواعد عدل و احسان ثبت اقدام دولت و تشیید مبانی بر و انعام سبب نظام مملکت است این گل از بوستان

حکمت

حکمت اوست و این نواله از خوان همت اوست کُلُّ عَمَلٍ مُحْتَاجٌ اِلَی التَّجَارِبِ وَ کُلُّ قَرَابَةٍ مُحْتَاجٌ اِلَی الْمَوَدَّةِ وَ کُلُّ اَمْرٍ مُحْتَاجٌ اِلَی الْفَرِیضَةِ وایضاً از کلامه کُلُّ شَیْءٍ اِذَا کَثُرَ رَخُصَ اِلَّا الْعَقْلُ فَاِنَّهُ اِذَا کَثُرَ غَلَا وقال ایضاً اِرْحَمُوا ضُعَفَاءَکُمْ وَ وَقِّرُوا کِبَارَکُمْ وَفِی ذٰلِکَ صَلَاحٌ لِدِینِکُمْ وَ دُنْیَاکُمْ وقال اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی جَعَلَکُمْ مَثَلًا فِی الْبَرِیَّةِ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وقال اَلَسْتُمْ ذَوِی الْاَخْطَارِ فَلِمَ تُوَلُّوْنَ الْاَدْبَارَ عَلَیْکُمْ بِالتَّاَنِّی وَالْاِصْطِبَارِ

ذکر پادشاهی هوشنگ و وصایای او و طهمورث

جهاندار هوشنگ با هوش و سنگ خدیو جهان شاه فیروز جنگ
چو ملک کیومرث میراث یافت عنان سوی آیین اصلاح یافت
همه رسم و بنیاد نیکو نهاد بیفزود بر عدل و احسان و داد
فرو کاست از زور و ور گرد جهان را بانصاف معمور کرد

در تاریخ عجم مسطور است که هوشنگ بن سیامک بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه و در تدابیر ابهت و جهانبانی از شاهان عصر ممتاز بود و در امور آفاق صایب و دانای عالم سرافراز در کوشش کعبه حاجات خلایق بودی حضرتش مجمع ارباب حقایق بودی هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل همت او بر همه سابق بودی

اِذَا ظُلُمَاتُ الرَّأْیِ اَسْدَلَ ثَوْبَهَا تَطَلَّعَ فِیهَا فَجْرُهُ فَتَجَلَّتِ عَجُولٌ بِبَتِّ الْمُکْرَمَاتِ

در روز کار دولت و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمهٔ آبحیات عدل

و انصاف رسیدند و کافهٔ امم در ریاض امن و امان و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت

خوشدل و آسوده شدند کَانَ لَنَا زَلِیْنَ بِهِ جَحْجَحٌ أَنَا خُوابَیْنَ

اِحْسَانٍ وَجُودٍ نُفِیدُ وَنَسْتَفِیدُ غِنًی وَحَمْدًا فَاکْرِمْ بِالْمُفِیدِ الْمُسْتَفِیدِ

اقبال حضرت عیش در حبت سرای حضرت و یاد شهی و نصرت نضرت خار از سبزه زار تیغ

آبدار او گرفتی دولت نهاده تارک بر خاک آستانش نصرت کرده نضرت

از تیغ آبدارش گلزار دین شکفته از نوبهار عدلش دست ستم شکسته از کلک در

نثارش بنیاد شرع محکم از رمح راست قدش پهلوی ملک فربه از خامهٔ نزارش

و در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان جد بلیغ و سعی جمیل بجای آورد که ابواب

شواهد و دلایل آن بر روی روزگار ظاهر و لایح گشت و در تشیید ارکان دین و تاسیس

اساس شرع شروع بنوعی کرد که مشام جان و رخسار روزگار بذکر مناقب آن معطر

و منور شد فَتًی مُطْلَقُ الْکَفَّیْنِ بِالْجُودِ وَالنَّدٰی غِیَاثٌ مِنَ الْبَلْوٰی أَمَانٌ مِنَ الْفَقْرِ

هُوَ الْمَلِکُ الْمَسْئُوْلُ فِیْ کُلِّ حَاجَةٍ وَفِیْ نُوَبِ الدَّهْرِ ابْتَدَا مِنَ الْقَطْرِ لَئِنْ مَسَّ عُوْبًا بِسَاءِ بِمَیْمَنِهِ یَعُوْدُ

مَا کَانَ فِی الْوَرَقِ الْخُضْرِ نُوَّارٌ مخترعات قریحت صافی و منتحلات خاطر وقاد خویش کتابی در حکمت

اصلی تصنیف کرده است و او را جاودان خرد نام نهاده بلفظ اعذب من

ماء الزلال و احلی من یوم الوصال عبارتش چون مورد عذب مبتهج

و اشارتش چون مورد عید منتسج ارتیاح مَعَانِیهِ حُورٌ فِیْ جَلَابِیْبِ الْفَاظٍ لَهُ

مِنْ وُجُوْهِ الْکِتَابِ بَرَاقِعُ و حسن ابن سهل که وزیر حضرت و دستور مملکت مامون

بود در عصر خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت شکوهی

مبر بود بلند قدر وزیری که در زمانه همتا و عدیل و شبیه بحزم متین و رای صواب

محیط در ملک با همه رفیع جناب نمیرسید در حشمت بدان رفیع جناب چند فصل از اصل الکتاب

انتخاب کرده است و بلفظی خوب و عبارتی مرغوب از تازی بتازی نبشته و شیخ ابو علی مسکویه

طاب الله ثراه که رئیس حکما و قبلهٔ قدوهٔ علما عصر بود ترجمهٔ حسن بن سهل را

در دیباچه کتاب مظهر آداب العرب و الفرس از مصنفات خویش تضمین کرده و مطا

این فصول دلیلی واضح است و برهانی لایح بر حذاقت عدل و کمال آداب و شهد

عدالت نفطش بر کمال فضل او چون طلوع صبح صادق از طلوع آفتاب و زمرهٔ از محا

قبایل فرس و دودمان ملوک عجم او را پیغامبر خوانده‌اند و صادرات افعال و واردات

اقوال او را بر صدق نبوت گواهی امین و عدلی صدوق دانسته و در دعوت او

بخلق از حق مبالغه نماید و حقیقت آن که اگر صد یکی از خصایل ستوده و صفات پسندیده

و واردات غیب که مر آن جوهر بیعیب سایغه فایض میشد در سلک کتابت

کشیده

شنیده آید پیامی اوراق از ملوک الحاق قاصر کردد و المدائح فی حقه قلیح اذ
لا یحیط بکنه صفته المدح او بحکم الالقاب تنزل من السماء به پیشدادی از آن
اشتهار یافت که همواره از اشاعت عدل و افاضت احسان سخن راندی و خلق را بدو دوستی
و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه و تحریض مقیمان حضرت خویش بدین
پروری و دادگستری کردی و معانی ابیات قطعه ذیل بر دیباچه دفتر خاطر و صدر جریده
ضمایر نبشتی   هر جا که عدل به کند رخت دین بنه   کین سایبان ز طوبی خضر نکوتر است
و آنجا که عدل خیمه زند تختگاه ساز   کین خیمه از سپهر مدور نکوتر است   احکام خسروان شنیده
که در سمر گردد نشان ز عقل مصور نکوتر است   تاریخ خسروان نه بنشستی که در سیر
اخبار نشان گردش اختر نکوتر است   روزی خلوتی ساخت و طهمورث را که ولیعهد او بود بخفیه
طلب داشت و گفت ای فرزند دلبند و فرزانه ارجمند مرا بر صباحت ذات و ملکات
صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و وفور حزم و وفور دانش و کمال آداب توی اعتمادی
تمام و اعتقادی بزرگ است و برای العین مشاهده میکنم و معاینه می بینم که در اصل فطرت
تو پذیرای نقش حکمت است و مستعد قبول پند و موعظت هر چند بر مضمون لقد
ابلغتکم رسالات ربی و نصحت لکم و لکن لا تحبون الناصحین نوای لوام
نصح ملایم طبع بشر نیست که گفته اند ناصح المرء قادح عدا اما پدران خلاصه

نیک اندیشی و نقاوه حفاوت و مهربانی در اندرز فرزندان و وصایای ایشان
مندرج دانند و آنچه از خصایص و خصایل انسانی و فواضل و فضایل نفسانی باشد بحکم
اذا ترعرع الولد تنزع الی الوالد در طبع و خوی ایشان بسبیل تدرج مرکوز دانند
چه خوش گفت رای بفرزند خویش   چو فرزند را دید دلبند خویش   که ای نور چشم و چراغ دلم
نهال خرامان باغ دلم   بگوش دل از بشنوی پند من   سرافراز گردی بهر انجمن   و گر زین نصیحت
تابی عنان   چه سختی که خواهی کشید از جهان   شاه کیومرث از کنج خانه فواید خسروانه دری
چند شاهوار در کنار من یادگار نهاده است که جوهر شناس عقل با کمال دانایی
و معرفت از قیام نمودن بقیمت آن قاصر است و ناطقه سخن سرای قلم با چندان جولان در مضمار
بلاغت از شرح فواید و منافع آن بعجز و قصور معترف   گوهری دارم که صد جانش بهاست
جان چه باشد ملک سلطانش بهاست   ملک سلطان بی بصیرت در نزد خرد   عرصه ملک سلیمانش
بهاست   عرصه ملک سلیمان را چه قدر   اختر و افلاک و ارکانش بهاست   اختر و افلاک و
ارکان کیستند   مغنی جان بخش دانش بهاست   چندانکه بمحک نظر نقاد عیار نقد اعتقاد کرفتم
در آیینه رای معاینه دیدم که سزاوار آن امانت و شایسته چنان ودیعت درج
ضمیر و خزینه سینه تست که فرح بر صدر جوان خوش نماید و زیور بستن از زیبا پیکران
خوشتر آید و لله در من قال و للدر والیاقوت حسن و زینة و لکنها فی جید

حَسُنَا الحُسنُ اکنون ارادت بر آن باعث میشود که شرایط اجتهاد در محافظت
این وصایا بانفاذ رسانیه و نقوش کلمات و حروف آن بسواد سویدای دل بر بیاض سینه
نگارش تا از شرف تربیت و رتبه تقدم بر اقران و اتراب بکمال فضل و آداب جامه
شود انکس که قول اهل نصیحت بگوش هوش بشنید کار بسته و بسعادت مقبلی
و آنرا که حس سامعه از استماع حق محروم کرده اند جماد غافلی انسانیت نه بصورت
نه بجسم بل باستکمال فضایل نفسانیست و استعداد فطرت اصل و قبول سعادت از نزول
واردات غیب و حصول مکارم خلق اَقْبِلْ عَلَی النَّفْسِ وَاسْتَکْمِلْ فَضَائِلَهَا
فَأَنْتَ بِالنَّفْسِ لَا بِالْجِسْمِ إِنْسَانٌ طهمورث چون این مقالات شنید زمین خدمت
و طاعت ببوسید و با آذرم چنانکه شرم زدگانرا عادتست کفت ایخدایگان اقالیم
سبع و ایقهرمان ممالک آفاق رایت و رای تو تا افکنده اند از روی لطف نور بر چرخ بلند و
سایه بر دهر خراب روشنان تتقف گردون فارغند از احتراق ساکنان ربع مسکون
ایمنند از اضطراب بندها را اعداد کدام نیک خدمتست که چندین نوازش و سعادت
درباره او مبذول دارند و زیاده از حد استحقاق و طور استعداد او را مشمول انواع
عواطف و مغمور اصناف لطایف گردانند بودم چو ذره خوار دهر غیر گشتم
بودم چو قطره خوار بحر غزیر گشتم تا بر سرم فکنده از لطف خویش سایه چون آفتاب تابان

گردون منیر گشتم اگر نه خدایگان بنده نواز جانب صنیع الطاف خود را بنظر احسان
و حسن اشفاق و اکرام و یمن تربیت و مکارم خلق ملاحظت فرمودی و از محض تاکید
مواعظ و صفو تذکیر و نصایح محرکی چنانکه تحرک فی جید الحبیب حمایل بر قلب و قالب
او کماشتی کجا امید داشتی که در بلند درجت و ارتقای منزلت از اخوان صفا و خلان
وفا و اقران و اکفا بهنیا اختصاص یابد کر نه هردم یافتی از مهر تابان پرتو سنک
ناهموار در اجزای کان کی زر شدی ورنه اندر مهد دریا داشتی پرورد ابر قطره در حلق صدف کی
دانه کوهر شدی چنانکه انبیا او لوا العزم از فرایض عقلست امتثال اولوا الامر از
لوازم شرعست حیث قال الله تعالی اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی
الْاَمْرِ مِنْکُمْ این دو درخت بلند را در جنب حضرت کبریای خود یاد کرده و این
دو مرتبت منیف را با عزت خویش جل عن التمثیل به یکجا در سلک تنزیل کشید بحکم
کَلَامُ الْمُلُوکِ مُلُوکُ الْکَلَامِ زد دانا اگر نوار کهن است سخن شاه شاه هر سخن است
هرچه او کفت کوش باید کرد وز سر عقل نوش باید کرد سخن او چو در بکوش منست
منتی بی که در میان تنست اکنون بر وفق رای انور و مقتضای فرمان مطاع منطقه اطاعت
بسته ام و چاکرانه بر آستانه خدمت نشسته انجا که دست ماست و در دو جهان دامن
و انجا که پای تست سر سجده گاه ماست تا بر درت بداغ سگی نامزد شدیم گردون

درم خرید سکۀ سپاسی ماست   هوشنگ چون لطف طبیعی و شوق جبلی طهمورث را
در استماع وعظ و اصغای پند مشاهده کرد گفت الخلف صدق و سلاله مجد ان هذه
تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا سر جریدۀ اندرز و بیت القصیدۀ وصیت آنست
که مقتضای احکام و اشارات پادشاهی بمقدمات تدبیر بازنه قضا و تیر تقدیر ماند که از
محیط افلاک چون بسوی مرکز خاک آید از قبضۀ شست عزم عالم شریت کند رد و منع آن
بهیچ سپر عصمت و وقایۀ قوت در حیز امکان نیاید   حکم قضا و امر شهنشاه توامند
هرجا که میکشند عنان هر دو با همند   پس شرط خدایگان مملکت و رسم قهرمان سپاه و وزرا آنست
که در امور مصالح جمهور بحجتی قاطع و دلیلی ساطع و نیتی روشن از هیچ حکم بامضا نرساند و بی
تامل و امعان و بی تدبر و تعمق پروانۀ فرمان ندهد که خردمندان گفته اند   نباشد پسندیده
عقل و شرع   که بی نیت شاه فرمان دهد   که همچون مضای قضا حکم او   کهی جان ستاند
کهی جان دهد   وصیت دیگر آنست که از سوء الفت و مطابقت اصحاب اغراض و امن احتراز
درجیند که صاحب غرضان از سر دعوی بمعنی پیرامن الفت و صداقت گردند و از راه مجاز بکوی حقیقت
در آیند و عقد محبت و مودتی مثل ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت در پیوندند چنانکه
دانی و کان ما کان مما لست اذکره   فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر
دغابانه حسدا من عند انفسهم جواهر حسنات را در رشتۀ سیئات کشند و فعل جمیل

وکردار

وکردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت بیرون آرند   مده راه صاحب غرض
پیش خویش   بناخن مکن سینۀ خویش ریش   که او حمله بر پاک و ریمنست   برون دوستدار و درون
دشمن است   وصیت دیگر آنکه از باب فسق و فجور را ماییده و مزجور دارد و شریر و
مفسد را مکنوب و مقهور و دفع و زردان و راه و زنان و سرقان و جامه کن از معابر و
مراصد و مناهج و مسالک کردن سد تمشیت امور و حفظ منازل و نظم ممالک ذاتم پادشاهان
سخت کوشش بجور   نا شایسته سبب بنیاد آن   سفلگان اهل ظلم و ستم اهل انصاف
معدلت را و آن   تا نکوشی بمعدلت نشوی   هرگز از ملک و سلطنت شاد آن   بر و لکت زور و دین
دار   اگه خواهی ممالک آباد آن   وصیت دیگر آنست که تا توانند راه حد و مکیدت
دشمن که لیس لعدو علی کل حال مامون بر خود بسته دارد و از موجبات مکاید خصم
و سکان دشمن بهر حال ایمن و غافل نباشد و بر دوستی و وفای او که چون سیمرغ مکان
و کیمیا امکان ندارد بهیچ وجه اعتماد ننماید و عضو ما د بنفزاید   مباش ایمن از دشمن و
کید او   مبادا که ناگه شوی صید او   پیام کیومرث و اندرز اوست   که دشمن نگردد
بافسانه دوست   وصیت دیگر آنکه بر مصداق من کف لسانه عن
اعراض الناس اقال الله عثرته یوم القیمة از بدنام کردانیدن خاندان عفاف
که مولد غریزی و مورث نکالست و این دو چیده و زبان کشیده دارد و بد نامی خاندان

عقد

عفاف اگر داری انصاف بهتان مباف نخواهی که بدگویدت عیبگوی بد
هیچکس تا توانی مگوی وصیت دیگر آنکه از بغی و مکر و نکث عهد که ثَلٰثٌ مَن
كُنَّ فِيهِ كُنَّ عَلَيْهِ اَلْبَغْيُ وَالْمَكْرُ وَنَكْثُ الْعَهْدِ و مصداقها قول الله تعالی
إِنَّمَا بَغْيُكُمْ عَلَى أَنْفُسِكُمْ وَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَا يَمْكُرُونَ
إِلَّا بِأَنْفُسِهِمْ اجتناب و احتراز لازم شمرد و معنی حَذَارِ فَإِنَّ الْبَغْيَ يَصْرَعُ
أَهْلَهُ مَضَامِنُهُ مُومِنَهُ وَمَوْرِدُهُ مَقْبُوحَةٌ پس چشم از دو ابیات مصنف را
درین باب که گفته متممکی بزرگ شناسد لمصنفه رفعلت بد در نهاد و شر کردن
نفس را میل باشد تا بر یکی نکث عهد است کاندر وجود از خصیلتی ند موثر دوم نهادن دقیع
مکر کردن سیم حسب بغی کز آن دین و دانش بود در خطر گرت هست مردی و هوش و خرد
ازین هر سه خصلت حذر کن حذر وصیت دیگر آنکه سخن ساعی نمام را انجد سماع
محل اصغاء نرساند و از امتثال ار خداوندان نهی و ربا بحجی که گفته نه اُطْرُدْ
عَنْكَ أَهْلَ النَّمِيمَةِ فَإِنَّهُمْ يُبْغِضُونَ لِنَقْلٍ إِلَيْكَ وَيُبْغِضُونَكَ إِلَى النَّاسِ تجاوز ننماید
و معنی سَبَّكَ مَنْ هَمَّكَ نصب العین خاطر و سمیر ضمیر دارد و این بیت را
فَإِنْ كُنْتَ قَدْ بُلِّغْتَ عَنِّي خِيَانَةً فَمُبَلِّغُكَ الْوَاشِي أَغَشُّ وَأَكْذَبُ
در این باب حدیث مبین و کلام مبرهن شناسد نگفتم مگردان ز بدگوی روی

گزو

گزو خود سخن تا توانی مگوی بران از در این هر سه بدنام را سخن چین و ساعی و نمام را
وصیت دیگر آنکه باندک گمانی که افتد بیگناهیرا در مضیق ضرر و معرض خطر نیندازد
و بر مضمون إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا لمؤلفه خود را محلّ مقت و مظهر غضب
آفریدگار نگرداند مکن کس را باندک ظن باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد که چون تنگ
از یقین گردد هویدا پشیمان گردی و سودی ندارد وصیت دیگر آنست که در تمشیت
امور سیاست بر مقتضای لَيْسَ مِنَ الْعَدْلِ سُرْعَةُ الْعَذْلِ شتابزدگی ننماید
و هنگام سورت خشم و حدت غضب بحکم بِئْسَ الْاِسْتِعْدَادُ الْاِسْتِبْدَادُ
زمام اختیار بدست اضطرار و استبداد ندهد و مانند اهل حزم که مَنْ فَكَّرَ فِي الْعَوَاقِبِ أَمِنَ
مِنَ الْمَعَاطِبِ نظر از سرحد فکر به پایان کار اندازد إِنَّ اللَّبِيبَ إِذَا تَفَتَّقَ
أَمْرُهُ رَتَقَ الْأُمُورَ مُنَاظِرًا وَمُشَاوِرًا وَأَخُو الْجَهَالَةِ يَسْتَبِدُّ
بِرَأْيِهِ وَتَرَاهُ يَعْتَسِفُ الْأُمُورَ مُخَاطِرًا لکن در امور سیاست ز راه تأنی عنان
بر متاب که صد خون به یکدم توان ریختن ولی کشته نتوان برانگیختن وصیت دیگر
آنکه در عموم احوال و امور جاده معمور اقتصاد دارد که الْاِقْتِصَادُ فِي الْأُمُورِ أَقْرَبُ إِلَى
الصَّوَابِ نگاه دارد و وسط امور و میانه کارها بر مقتضای آن مثل که الْحَسَنَةُ بَيْنَ
السَّيِّئَتَيْنِ خود را و اطه عقد عادت شناسد تا اختلال بر امعاش راه نیابد و از اینجا

که گفته اند

که گفته اند که در قسمت میان جانبین تا لئے متدین و حکمے عدل بباید و الا تراضی میان
دو خصم بتوسطی و حاکمی منصف و قاضی عدل دشوار دست دهد بلکه آخر کار بجدال انجامد
و عاقبت الامر کار بنزاع و خصومت کشد و فایدهٔ مقاسمت عاید نشود و مصنف را در معنی
این آیه که وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ
فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَحْسُورًا قطعهٔ غراست که این دو بیت از آنجاست مبند
از سر امساک دست از کردن که خصلتی است نکوهیده پیش اهل نهی لکن بجانب
اسراف نیز چندان میل که هر چه هست بیکره کنی ز دست رها چو در میانه این هر دو قسم
انمقدار تفاوت است که از آفتاب تا بیها پس اختیار وسط را در جمیع امور
بدین دلیل که خیر الامور اوسطها وصیت دیگر آنست که در نوایح مهمات از شایج و تبعات
تسویف توقیف و آفات فوات فرصتها و محذورات اهمال و غفلتها بر حذر باشد
و چنان سازد که آینهٔ فکر را از زنگار وَلَا أُؤَخِّرُ شُغْلَ الْيَوْمِ عَنْ كَسَلٍ
إِلَى غَدٍ إِنَّ يَوْمَ الْأَعْجَزِينَ غَدُ زدوده و صافی و روشن منجلی دارد و این بیت را که
از نفثات مؤلف است در اینباب دست آویز بزرگ کرداند الخ و مندرین
بشنو پند تا نیفتی بتهاون در بند سخن اهل نصیحت بنیوش در سخن گفتن بیهوده
مکوش فار در دیدهٔ فرصت شکن کار امروز بفردا مفکن وصیت دیگر

انکه

انکه در میدان آمال که بس فراخست عنان مجال آرزو تنگ گیرد و از سوء امنیت
که حجاب نعیم آخرتست عاقلانه باز اندیشد و از بعثت هوا و مطاوعت نفس که ربیع و ثمرهٔ
آن حسرتست و ندامت بپرهیزد و از دقیقهٔ لَا تَتْرُكَنَّ مِنْ أَجْلِ حُظُوظِ الدُّنْيَا
الْفَانِيَةِ طَلَبَ الْفَوْزِ بِنَعِيمِ الْآخِرَةِ الْبَاقِيَةِ که نفس انسانی بوسیلهٔ مواظبت بر آن
مرد از صومعهٔ عقل و حظیرهٔ قدس میاید خود را بدیهول منسوب نکند و بنظر اعتبار در معنی
این کلمات فَمَنْ يَذُقِ الدُّنْيَا فَلِي طَعِمْتُهَا وَسِيقَ إِلَيْنَا عَذْبُهَا
وَعَذَابُهَا فَلَمْ أَرَهَا إِلَّا غُرُورًا وَحَسْرَةً كَالْآلِ فِي أَرْضِ الْفَلَاةِ سَرَابُهَا
مَشَارِبُهَا قَدْ كُدِّرَتْ حِينَ قُدِّرَتْ فَيَا صَاحِ قُلْ لِي كَيْفَ يَصْفُو شَرَابُهَا
تاملی بسزا واجب شناسد وصیت دیگر آنست که بمضمون لا صواب مع ترک المشورة
در هر حال که روی نماید و هر کار که پیش آید بی مشورت عقل شروع نکند و در اور حل مشکلات
و کشف معضلات حاکمی عدل و ممیزی بحق شناسد و خطاب مستطاب لَقِّحُوا عُقُولَكُمْ
بِالْمُذَاكَرَةِ وَاسْتَعِينُوا عَلَى أُمُورِكُمْ بِالْمُشَاوَرَةِ بگوش هوش استماع کند در کلیات
و جزئیات امور عنوان نامهٔ الْمُشَاوَرَةُ حِصْنٌ مِنَ النَّدَامَةِ وَأَمْنٌ مِنَ الْمَلَامَةِ
پیش چشم دارد و در امتثال امر وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ منطقهٔ مطاوعت و اذعان بر
میان جان بسته دارد و شَاوِرْ بِصِدْقِكَ فِي الْخَفِيِّ الْمُشْكِلِ وَاقْبَلْ

یعنی پس از کسیکه بچشید دنیا را
مدرستی که من خورده ام و در کار
شده بسوی ما شیرین و عذاب
آن پس ندیدم آنرا مگر
فریب و حسرت چنانکه
مرد رخشد در زمین بیابان
سراب آن عیان آب خوردنها
بتحقیق تیره شده است
وقتیکه مقدر شده است
پس ای یار و همراه من بگو
که چگونه صافی میشود خوردنی
و نوشیدنی آن بانیراب
یعنی مر آن

یعنی

نصیحة ناصح متفضل والله واین قطعه از نتایج خاطر مؤلف در این معنی دو بیت
مرغوب ثبت افتاد در مشورتر اچرا بسته مگر مذهب عقلا جاهدی نه ارباب فطنت
چنین گفته اند که رأیان افضل من واحد وقد استحسن الحکماء فی المشاورة
اذا بلغ الرأی المشورة فاستعن بحزم نصیح او نصیحة حازم ولا تجعل الشوری
علیک غضاضة فریش الخوافی لمصنفه وصیت دیگر آنست که اول الغی
الاختلاط واسوء القول الافراط از هر دو طرف تفریط و افراط که زخردمندان
از رذایل شمایل است اجتناب و احتراز لازم داند و باذیال مبالغه و غلو در کارها
که سیرت نکوهیده و عادت ناپسندیده آنست تمسک ننماید و ذرا بیاب از جاده قصد
قدم فراتر نهد زافراط و تفریط در کارها بیکسوی شو گفتمت بارها غلو در سخن
ناتوانی مکن سبکروح باش و گرانی مکن زاندازه هر کار بر مگذران منه بر تن
خویش بار گران که هر کس که نشناخت مقدار کار پراکندگی یافت از روزگار
میانه گزین در هر عمل چو خواهی که خالی بود از خلل نه آخر بزرگان صاحب وقوف
بتحقیق گفتند خیر الامور ولا تغل فی شیء من الامر واقتصد کلا طرفی
قصد الامور ذمیم وصیت دیگر آنکه عقل بالغ و یقین ثابت اینمعنی محقق داند که صورت
مردی و مردمی در آینه بر و نکوکاری جمال دیده و مخایل آزادگی و شمایل شهزادگی در کسوت

کم آزاری و شعار مردم داری مشاهده نمود جمال الفتی النهی کرم و فضل ولیس
جماله عرضا و طولا ستوده رخصالی بیرفعل جمیل نگفتمت بفصاحت
ستوده را رمقال الناس لولا عرفهم فهم الدمی والمسک لولا عرفه فهو الدم
وصیت دیگر آنکه خود را از زیور سیر شایسته و پیرایه خصال بایسته عاطل نگرداند و زینت
جمال ظاهر بمحاسن اخلاق باطن فریفته نگردد و از حقیقت المرء فی طی لسانه لا فی
طیلسانه عاقلانه باز اندیشد و این سخن که خردمندان گفته اند حقیقت شناسد باواز
خویش خود سر مفراز که در ابریشم نی هست آواز به پیمانه ما دان آن فر و فرهنگ
که کنجکی به بیند بیست و فرسنگ زشنوائی خود چندین مخروش که بانگی بشنود ده میل خرگوش
زبون نائی ناقص نزکم گوی که از یک تیر موشی بشنود بوی و سر این حدیث که من زکا
نفسه و تقواها و هذبها و زکیها فقد اطلع علی ملکوت السموات والارض
روشن گردد و از معنی شعر وما الحسن فی وجه الفتی شرفا له اذا لم یکن فی فعله
والخلائق خویشتن را بذهول و غفلت منسوب نکند وصیت دیگر آنکه در شخص حقیر
خلقت قلیل من کوتب بچشم خفت و نظر حقارت نظر نکند که در هر کلیمی و در هر ژنده
زنده و در هر خرقه مقتدای فرقه ایست رداء خلق وردا کانه فلق وجسد فی
دوبلین کانه اسد فی عریس تری الرجل النحیف فتزدریه وفی اثوابه اسد

هَصُورٌ عَلَى ثِيَابٍ دُونَ قِيمَتِهَا الْفَلْسُ وَفِيهِنَّ نَفْسٌ لَا يُقَاسُ بِهَا الْأُنْسُ

وَثَوْبُكَ شَمْسٌ تَحْتَ أَذْيَالِهَا الدُّجَى وَثَوْبِي لَيْلٌ تَحْتَ ظُلْمَاتِهَا الشَّمْسُ

منکر بغیر خویش بچشم حقارتش زیرا میان مردم مردم نماست هر کس بنفس خویش بزرگست

از انقبیل هر جزو کا عتبار کنی ذات او کلست ومصنف کتاب را در این معنی

قطعه ایست برکهن پیراهن خلقان کلیم کر معانی جاش نوا صورتها هر چند از دو اعتبار

بشنوار گوشت سخن پر و است آنکه در جیب گدائی مفلست میشود تا بر جهان خسرو است

بحر در حال عمالی منصب است شمس در هر برج صبا پر تو است وصیت دیگر آنکه عدل

انصاف شعار روز بروز کار خویش سازد و در طلب حال که پامال هر کس و دست فرسود

هر خس است با رعیت منافقت نکند و خدم و حشم را مطلقا ناموجه بغور و بیجا نامقرر

از درگاه دور نگرداند و بی شایبه شک و مخایله شبهت بدانند از رعیت شهی که مایه ربود

بن دیوار کند بام اندود و در آثار مذکور است که اشر الناس من جار علی نفسه

ثم جار علی من دونه ثم جار علی کافة الناس وافضلهم من عدل مع کافة

الخلق ثم مع عشیرته ثم مع نفسه لمؤلفه بد بیش نیک نیک چه بد بکنی

مکن بد بکنی و با تن خود بد بکنی مکن دین بید بد بی و دی بد بد شمنان این کار بر خلاف

خرد بکنی مکن چه سلطنت چه نبوت دو نگین اند در یک خاتم نهاده و یا لت و رسالت

دو تو امند از یک شکم زاده نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری

گفته آنهاست که آزاده اند لکین دو زیک اصل و نسب زاده اند ایکه تراجان عندلیب

گفته پیغمبر و سلطان یکی است هر ما در اکه خال خلود الی یوم الموعود بر چهره وجود باقی

و پایدار خواهد همت بر تربیه خاطر درویشان و رفع حال و فراغ بال ایشان مصروف

دارد و گفته شیخ سنائی را که اهل دل را سنائی است تا در راه هدی و دلیل اتصال

بگرد و ملأ اعلی شنا عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل شه جو دل

بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال تا بواسطه التزام سلوک جاده

معدلت و انتهاج مناهج نصفت از عهده ایجد من آتاه الله مالا وجمالا وشرفا

وسلطانا فواسی فی ماله وعف فی جماله وتواضع فی شرفه وعدل

فی سلطانه کتب الله تعالی فی خالص دیوان الابرار چون مهر از شرق سرخروی و چون

آب از منبع پاکدامنی بیرون آید بالعدل تبلغ ما تهوی به من رب و

ناشر الظلم محمول علی خطر وجان نازک که پیش از صدمات زلزال فنا و فوات

یعنی قبل از هجوم هادم اللذات چون جواهر اسطقسی و هیاکل عنصری مستحیل گردد و ماده

هیولانی و ترکیب جسمانی باطل شود و اعضای آنی در معرض اضمحلال و تلاشی افتد لم یبق من

عمرک الا ساعة وسنیه وما بعد المشیب الا بلیة ومنیة از آن پیشتر که ترک

بنا که قرار سد خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد بحکم المرء یفنی والثناء یبقی خبر خیر و نام
نیک و ذکر جمیل و اثر خوب و آثار پسندیده یادگار گذارد ذکر الفتی عمره
الثانی وحاجته ما قاته و فضول العیش اشغال و ابیات مؤلف این تصنیف
که از زیب معرفت در این معنی در ذروه علیا و عروه وثقی شده الباب جلود و بقا و دوام عمر
بلقی بذکر خیر بود نام آدمی ابهت ملک سلطنت مال ملک و جاه چون عاقبت فناست سر
انجام آدمی حیف است آنکه فکر کردم و اندیشه راه برد نام نکوست حاصل ایام آدمی
وللفتی من ماله ما قدمت یداه قبل موته لا ما اقتنی وانما حسن المرء حدیث
حسن فکن حدیثاً حسناً لمن وعی هم سمر خواهی شدن گرستانی از گردون بیر هم سخن خواهی
شدن گر زینکار برون مکر جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن سعی کن تا چون سمر
گردی قوی باشد سمر وصیت دیگر آنکه صورت مطلوب و چهره مقصود هیچ مستحق را
در نقاب تعویق و حجاب توقیف ندارد تا گل اقبال در باغ دولت تازه و شکوفه مراد
در چمن مملکت شکفته بیند قضای حوائج را غنیمتی بزرگ دوست آویز شرف ذات ندو اسعاف
مطالب و نجاح مآرب خلق را وسیلت اکتساب ذخایر و ذریعت احتوای مفاخر شناسد
وجودی که غنیمت میشمارد نکوئی با جهان نکو وجودیست نسیمت میوزد فرصت نکو دار
که پیشک هر ابهوبی بر کوه دوست اذا هبت ریاحك فاغتنمها فان لکل خافقة

سکون

سکون ولا تغفل عن الاحسان وافعل فلا تدری
السکون متی یکون وصیت دیگر آنکه پیش از آنکه دهر دشمن روی و سپهر جفا جوی
خوی خویش اظهار کند و عهد نامه دوستی را که با اظهار رسم لطف و صداقت یافته بطرفة
العین کطی السجل للکتب در نوردد زآن پیش که دست فنا در دهر در باغ دولت افکند
زهر از سر نه این کلاه و دستار جهدی بکن و نیک بدست آر کین روی همیشه همچو نیست
وین سر همه ساله با کلاه نیست باحراز مثوبات و اذخار خیرات من یفعل الخیر یعط
جوازیه سعی بلیغ و جد نجیح نماید و نیکوکاری و کم آزاری را بضاعت سفر آخرت و زاد
راه معاد سازد و از وعظ یعظکم لعلکم تذکرون این ذکر که وما المرء فی دنیاه
الا کعابر وما صالح الاعمال الا کجسره وما هذه الایام الا صحایف
وما خط فیها نیله یوم حشره بر لوح دل نوشته و در روز کار خود داند و در این معنی که قدم
لنفسك خیراً وانت طالك مالك من قبل ان تبلا ثم ولو نحا الله حالك تدبری
وافی و تاملی شافی واجب و لازم شمارد تو زآن منازل دور و دراز بیخبر از آن
ناخته برگ ره بر زاد چو هیچ یاد نکردی ز خاک مبدء خویش ذخیره بنه آخر برای
روز معاد وصیت دیگر آنکه بر هفوات اصحاب زلات که ولو لم یکن ذنب
لما عرف العفو دامن تجاوز و ذیل اغماض بگستراند و قواعد معاذیر ایشان را بفرمان

مطاع

مطاع شارع کر اِذا قَدَرتَ علی عَدُوِّکَ فاجعَلِ العفوَ عنهُ شُکراً للقُدرةِ علیه ممهد و راسخ دارد چو قدرت یافتی بر خصم قاهر بعفوش سخن تابنده کردد که بدین کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده کردد اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو ماه و مشتری تابنده کردد وازهر که زلتی آید یا ارتکاب جرمی نماید آنرا بعفو و صفح تلافی و تدارک کند و رمزی و اشارتی که در معنی ینادی منادٍ یومَ القیمةِ مَن کانَ لهُ علی اللهِ حقٌّ فلیقُم فلا یقومُ الا مَن عَفی از مفتی محکمهٔ شریعت به تحقیق رسانند و ذات و صفات را زیور لو عَلِمَ النّاسُ بما نجدُ مِنَ اللهِ فی العفوِ لتقرّبوا الینا بالجنایاتِ آراسته و محلی دارد و در تر جمت این کلمات از زبان مصنف وحی منزل و نص محکم شناسد مجرم کر این دقیقه بداند که هر نفس مارا چه لذت ز عفو کناهکار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم بنزد ما کنه آرد باعتذار و مؤلف کتاب را در این باب ایراد مناظرهٔ ارقم بن کلیب مناسب و موافق افتاد که چون ده تن از قبیله معن آن تیغ بکذرانید بیامد و بازخواست و رسوم خدمت باقامت رسانید و چشم اکرام و احترام و توقیر و تبجیل و ترحیب از مکارم اخلاق معن داشت معن گفت ما الّذی قادکَ الی الّا تخشَ عقوبتی قال ما قادنی الیکَ قلّةُ المالِ و جدبُ المرعی ولکن همّتی ابت رقبتی ان تخضعَ لغیرکَ و اما عقوبتکَ فلا تخشاها اذا الّذی

اگر بدانند مردم آنچه بیابیم از لذت عفو کردن هر آینه تقرب جویند بما را بجنایات و خطاها

وانْ تعاظَمَ فعفوکَ اعظمُ منهُ مرا نزد یابت توقلت دل و کمی سال نیاورده ولکن علو همت من خصمت نداد که جز ترا کردن نهم و غیر ترا مطاوعت کنم و ما الفقرُ من ارضِ العشیرةِ قادَنا الیکَ ولکنّا بقربکَ نبتهجُ و از عقوبت تو چندان خایف و ترسان نیستم که هر چند کناه بزرک است عفو تو از آن بزرکتر است لا تنسَ ما اعظمَ مِن جُرمی سِوی اَمَلی بحُسنِ عفوکَ عن جُرمی و عن زلَلی از تو اکر رحیم بخشیدن چندان دشوار نیست آنکه در قدرت ببخشد جرم کاری معظم است کر عظیمست از کرده استان عذر آور کناه از خداوندان همت عفو کردن اعظم است و صیت و بحر آنکه آیت جور و رایت ظلم مطموس و منکوس دارد و از ناوک فریاد مظلومان ستمدیده و بلارک آه ملهوفان محنت کشیده باپرهیز و برحذر باشد که کفته اند اصابعُ المظلومِ فی وقتِ السّحرِ انفذُ فی الاضلاعِ مِن وخزِ الابرِ و از نوخامت و وخامت عاقبت ظلم که الظّلمُ اذا سعی الی تغییرِ نعمةٍ عاقلانه باز اندیشد و در معنی این دو که از شاخ فرحت مصنف است تا طی بنزاو تدبری با ستقصا واجب شناسد چنین کفت بحر و آصف بحجم که ای شهریار ملوک عجم زمن کوش کن پند آموزکار مکن بد که بد بینی از روزکار و از اشارت اتّقوا دعوةَ المظلومِ خود را بغافل موسوم نکرداند و از ملهم غیب ندای یا ظالمَ المظاهرِ والعزّةِ ساعةً ان کنتَ فی سنةٍ فالدّهرُ یقظانُ بسمع قبول و کوش عزیمت سپار

هر چند که تو باشی در خواب

وفات دشوار شدن و کران شدن و برکور وناسازکار شدن

اصغا کند و گوش این کلمات کند لا تظلمنّ اذا ما کنت مقتدرا فالظلم آخره
یأتیک بالندم نامت عیونک والمظلوم منتبه یدعو علیک
وعین الله لم تنم نصب العین فکرت و ملحوظ نظر بصیرت گرداند شاه چون از سیاق
این فصول و اساس این اصول ببرد آنگاه گفت ای فرزند خلف و یادگار سلف
الآن نرجع الی ما کنا بصدده بدانکه جد بسیار نمودن و در تحصیل مطالب و جهد و رنج
کشیدنست در کسب معایش و عالی همت آنست که در تحصیل معالی و کمال نفس سرمایه
مقدرت و بضاعت استطاعت مصروف دارد اگرچه طبع از و متنفر و عیش بر تو تنگ شود
لأن السعادة أمر لا یدرک الا بعیش یضرک اگر دست آمانی بدامن
کامرانی رسید خود بدولت کلی که نتیجه فطرت جبلی است فایز و محظی شد و اگر مطلوب
روی در حجاب تعذر کشید عذر او باری نزدیک خداوندان رأی واضح و مقبول افتد
اذا لم یعنک الجد فالجد باطل روشن و آشکارا شود چنانکه گفته اند اذا لم یکن
للمرء جد مساعد فلا جده یغنی ولا جده یجدی اکنون بحکم بلّغ ما علیک وان
لم یقبلوا فانما علیک آنچه رایت نصح و وظیفه تذکیر بود بر مصداق وما علینا الا
البلاغ المبین گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ هذا بیان للناس وهدی وموعظة
للمتقین طهمورث چون بدید که شاه از سلسله مقال از جواهر الفاظ پرداخته و سلسله
کلام

کلام از انتظام ترکیب بپایان رسانیده شد روی تواضع و تذلل بر خاک عجز و مسکنت نهاد
و حقه دهان بدعا و ثنای شاه جهانبان چون صدف لؤلؤ و ناف آهو و معدن در خوشاب
و غالیه دان مشک ناب کرده و گفت ای که ز انصاف تو شیر فلک روبه است
پایه تخت زجاه بر سر مهر و مه است دم ز ثنایت نزد سوسن از آن ابکم است
ساخت نرگس از آن اکمه است کعبه اگر مقصد است ملت اسلام را کعبه حاجات
خلق حضرت شاهنشه است با همه رفعت فلک چاکر این آستان با همه حشمت جهان بنده
این درگهست تا قطب از فلک و سماک سمک و دایره منطقة افلاک محیط مرکز خاک
و محدب کره اثیر مماس مقعر قمر منیر است وجود ذات ملک صفات و نهال
جاه و جلال و حیات پادشاه جهان پناه و شهنشاه والا جاه در چمن جلال و جویبار اقبال
ثابت اصل و عالی فرع باد تا هست چار ارکان یکدم زدن مبادا این چهار چیز ز ایشه
خالی از انتظار طبع از نشاط و عشرت دست از شراب گلگون گوش از سماع مطرب
چشم از جمال یارت هر جا که روی آری همراه تو سعادت هر جا مقام سازی اقبال یار غارت
بنده درگاه سپهر سای و چاکر آستان فلک فرسا را مواعظ شاهانه و نصایح خسروانه
که ممهد قواعد عمر و مجدد طراوت زندگانی و مروّح روح و روانی و مفرح قلب انسانی
و شفابخش بیماری جهالت و راه نمای بوادی ضلالت و طرازنده لباس یکتائی و فرازنده رایت
شادکام

شاد کامی وسواد دیده بیدار و سرور سینه بختیار و سبب حصول اغراض و آمال و واسطهٔ عقد دولت و اقبالست نه چنان در صمیم دل اثر کرده و در میان جان جای گرفته که باختلاف مساء و صباح و آمد شد عدد و وروح نقوش و حروف آن از لوح فکرت محو گردد و یا از صحیفهٔ اندیشه سترده شود چنانکه گفته اند یاد ایام وصال تو ز لوح دل من بمرور فلک و گردش دوران نرود قلم شوق بوجهی رقم مهر کشید کز سرم گر مثل جان برود آن نرود و شوق لبت و رجا راجح که اگر توفیق رفیق گردد و سعادت مساعدت نماید پس از این یک لحظه بی تدارک مذاکرت و مدارست این وصایا که متجمع تفصیل تفاصیل و متضمن تحصیل سعادتین است فارغ ننشینم و جز بافادت آن و استفادت آن زمان روزگار خویش مصروف نگردانم چنانکه مؤلف کتاب گوید لمصنفه اگر باشم این پند را کاربند

بدنیا و عقبی شوم ارجمند	و گر سر بپیچم ز گفتار شاه	شود حال من در دو عالم تباه
مرا شهریار همایون نظر	زر و سیم بخشید و تاج و کمر	بدانش مرا در جهان شهره کرد
ز آداب و اخلاق با بهره کرد	مرا محرم خلوت خویش داشت	نظر بر من از دیگران بیش داشت
شدم خسرو گنج و ملک و سپاه	زدم خیمه بر تارک مهر و ماه	یکی قطره بودم چو دریا شدم
یکی پشه بودم چو عنقا شدم	ز جهان خسرو من بآن رسید	که بر گنبد تیز نازان رسید
ز نی فضل و تایید پروردگار	زهی لطف و بخشایش کردگار	که شاه جهان سایه بر من فکند

من هنک بر آن فتادست	بهر موی اگر صد دهانم بود	در آن هر دهان صد زبانم بود
و ز امروز تا روز محشر همی	شوم یاد دانا کر همی	ز بخشایش و بخشش شهریار
یکی گفته باشم هنوز از هزار	چو هوشنگ از لشکر شاه جهان	بپرداخت و رنج عقیق دهان
بدو گفت هوشنگ و لا تبار	که ای از پدر روز نیا یاد کار	مرا نیک کردم تو کلی ز خویش
شدم همره و در بن غار خویش	سپردم تو را ملک روی زمین	تو دانی اگر خانی و را این
بگفت این سخنها و فرزند	کجا امر کیومرث را بجا بود	در آن غار تاریک ماوا گرفت
پی راه اجداد و آبا گرفت	چو ابدال مصروف بودی تمام	شب و روز او بر قیام و صیام
گهی در مناجات بودی بود گر	گهی خامشی پیشه کردی و فکر	اجل تا بر و در رس رحلت نخواند
در آن غار فرد او چندی بماند	شنیدم که کارش چو زر نخشید	جهان بینش از غصه تاریک شد
بر آورد فریاد و بگریست زار	بنالید چون ابر در نو بهار	که ای مونس روز و شبهای من
طبیب شفابخش تبهای من	دوای دل خستگان نام تست	جگر تشنگان را می از جام تست
در انیدم که جان در کنار تست	تن ناتوان زیر بار تب است	رخ از حیرتم زرد و تن لاغر است
لب از حسرتم خشک و مرگ آرزوست	روان از بدن قصد آغاز کرد	ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد
ز گفت و شنودم زبان بسته شد	درونم ز رنج روان خسته شد	از آنجا که انعام احسان تست
وز آنجا که فضل فراوان تست	بر آنجا که لب تا بی نمی	برین خسته خاطر نهی مرهمی

درآنوادی از مهر رود ز دو معنا | نه همراه دارم نه همدم نه زاد | بجای بر مستمند و نبیل
که کم کرده راه و ندارد دلیل | چو تنها بمانم در این تیره خاک | تن اندر نشیب و سر اندر مغاک
مرا مونس و یار و همدم تو باش | مرا خویش و پیوند و محرم تو باش | در این بستر خاک و بالین خشت
برویم دری بر گشای از بهشت | کفن حلّه کردان و خاکم عبیر | امامم ده از مشک و از عنبر
چو ناچیز شد صورت ستعار | تنم را بجای دگر زنده دار | در این هستی هستی ده مرا
کز این هستی آن هستی به مرا

گویند نخستین خسروی که باستخراج آهن از سنگ مبادرت نمود او بود که آنرا در کوره بگداخت و از آن انواع اسلحه ساخت و از پوست روباه و سمور پوستین دوخت و سگان را شکار کردن آموخت و هم او بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمین بگسترد و آبها در جویها راند و استنباط چشمه و کاریزها کردن هم از ابداع اوست و بنای شهر بابل و کوفه از آثار اوست و بعمارت اصطخر که دار الملک پدرش بود بیفزود و مدت پادشاهی او پانصد سال بود این گوهر لطیف از درج فکرت اوست و این دُرّ یتیم از صدف فطنت اوست حرام على الملك السكر فانه حارس المملكة وقبيح ان يحتاج الحارس الى من يحرسه وقال لا تغتروا بالمال وان كثر وقال اطلبوا الادب فان كنتم اغنياء سدتم وان كنتم فقراء استغنيتم وقال من لم يغفر الذنب ولم يقبل العذر فلا ترغب في مواخاته وقال من طلب الغير فظا

افشا وقال لا تغتر بمودة الامير اذا غاشك الوزير وقال الندم على العفو احب الى من الندم على العقوبة وقال سوء التدبير مفتاح التدمير وقال نعم الشفيع الامين ونعم القرين الحلم ونعم القائد الصبر و او را کلمات مشتمل بر مواعظ و حکم بسیار است که ایراد کردن آن درین مختصر صورت غرض را در حجاب تعذر میدارد فهذه کفایة

ذکر پادشاهی طهمورث دیوبند و شرح عجایب احوال او

چو هوشنگ در غار شد منزوی | ولیعهد زد کوس کیخسروی
جهاندار طهمورث دیوبند | که والا گهر بود و اختر بلند
بروزی که استاد اختر شناس | گرفتند انجوم سعات و قیاس
چو مهر فروزان بمه منبر | بیاراست گیتی بتاج و سریر
بهر سو رسولان فرستاد و داد | جهان را ببازار بی انصاف داد
بفرمود تا اهل دیوان سال | بعشر از رعیت بگیرند مال

بروایت درست و نقل صحیح در کتب ثبت است که طهمورث دیوبند خسروی بود خردمند و فیروز بود و ارجمند پادشاهی بود بعدل و انصاف موصوف و بجهانداری بداد و دهش معروف بهمت بحری موج زن که در کثرت نوال از قلت مال نیندیشد و بتهور سیلی کوه کن که هنگام تصادم از فراز و نشیب نپرهیزد در روز عطا و بخشش چون ابر بارنده همه لطف و کاه نبرد و کوشش چو شیر درنده همه عنف فيمطر يوم الجود من كفه الندى ويقطر يوم الباس من سيفه الدم

هوشنگ

نسیم لطفش با خاک اگر سخن گفتی حیات تازه گرفتی از عظام رمیم سموم قهرش در
آب اگر نظر کردی بسبزه داغ شدی بر مشام ماهی شمیم وکان له وزیر موصوف
بحسن السیرة وسداد الطریقة الدین والملک منصوران من
همه والعز والمجد معدودان من شیمه الله سبحانه من فطر اله
علی الوری جعل الارزاق فی قلمه داده کلک بیقرارش کار عالم را قرار داده رای باثباتش
ملک بی ثبات را ثبات بوده اندر هر هنر اقصی نهایات الکمال چون محیط آسمان اقصی نهایات الحیات
وهو لم یزل یرشده الی علو الهمة ونشر المعدلة ومعالی الامور ومکارم
الاخلاق وبث الرافة والرحمة بین کافة الرعیة وملاحظة احوالهم
بنظر الاشفاق وعین الرحمة دستور نیکخواه چو با او یکدل است عقد امور منتظم و عدل
شامل است از حسن اعتقاد وزیر امین شناس گر ملک ایمن و گر شاه عادل است چون
بعون عنایت یزدانی و تایید دولت آسمانی و میامن طالع میمون و ترحیب روزافزون و حسن
تدبیر وزیر و راستی قلم و درستی قول او چهار بالش شاهی بمکان مبارک شاهزاده زینت و زیب گرفت
و سریر سروری بجمال طلعت او آرایش یافت و به بسطت ملک و نفاذ امر و جلال قدر
و کمال علم از ملوک آفاق و خواقین اطراف بسیار مخصوص گشت رایات عدل و
انصاف از بسیط خطه خاک تا محدب فلک الافلاک برافراشت و آیات علیا

طهمورث

ومواهب اقلام شهب ثواقب بر جباه نجوم نگاشت عم البریة والبسیطة عدله
فالخلق شخص والبسیطة دار رقت حواشیه وراق رداؤه فهجر ذا اصیله اسحاره
لاجرم صیت تیر و جان و آوازه عدل و انعام بر مسرع جهانپیمای صبا سبقت جست
و از پیک دریانورد شمال گوی سرعت و استعجال بر بود هر روز آثار هیبت و سیاست
او در دلها متمکن تر شدی و هر ساعت حشمت و لایتش بلطف نوروزی تازه یافت زمام خویش
بتوفیق او سپرد قضا عنان خویش بتدبیر او گذاشت قدر نه از مناقب او بیان کیسه روی
نه از موافقت او سبد گردون تنسر کمال یافت بدوران ملک او دیهیم شرف گرفت باقبال
عدل او افسر معجزه فتوت و مروت و برهان فراست و کیاست او جز شهادت
مشاهدت و بیان عیان مقرر نگردد بیان حشمت دریا شرح نیاید زآب گواه حشمت دریا فضا
دریاست و در آن هنگام که هوشنگ از ملابست اعمال جهانبانی دامن در کشید
در کنج خفا و انزوا شیوه عزلت و انقطاع و طریق وحدت و انفراد پیش گرفت بسبب
اختلاف مهتران سپاه و دو هوائی اعیان مملکت اندک ثلمه بسد ممالک و رخنه
بحصن مسالک راه یافت و چون در آن ایام آن شیر جهدی و زیادت اتفاق رفت جوقی
از طغات و شرذمه از عصات که بر عادت نکوهیده و اخلاق لئیم خویش در کثرت عصیان
و نشوت طغیان مستمر بودند و در اقامت ایناس و تنخید بصیرت مقصر قوم اذا

حاربوا كانت أسنتهم بث الشهادات للسلطان بالزور
هم الصعاليك إلا أن بأسهم على البساطين والغلات والدور

سلوک جادهٔ عقوق و اهمال جانب حقوق را التزام نمودند و سر از خط فرمان و کردن
از ربقه پیمان بتافتند و کلی همت و نهمت بر ابطال حق ولی نعمت مصروف داشتند غافل از وخامت
عاقبت و تبعات آن که الکفران أشد من الکفر لأن هذا واحد وذاک اثنان
مکن کفران نعمت زانکه کفران چو نیکو بنگری باشد دو کفران درست است این خبر کاندر قیامت
نیابند اهل کفران بوی غفران و بر خلاف واقع بی ایضاح بیّنتی و اثبات حجّتی امثله و مخاطبه
اصدار کردند مشعر بر بهتان و دروغ و محتوی بر افترا و اکاذیب بجانب جمعی که در ستر اسرار کریبان
طغیان برآورده بودند و تجهیه آستین نقض پیمان و هدم بنیان باز مالیده و سالها تخم حسد
کاشته و هرگز بر نداشته و عمرها غرس نهال خلاف کرده و روزی نوی ثمر مراد نشنیده خلقی
نه مردمستانه آدمی نشان بادیه هم طویله و با وحش همعنان و در حث و تحریص ایشان
و قیام نمودن با حشاد لشکر و استعداد عدت و آلت حرب مبالغه نمودند و فضلای این
سیاق که منسب بر عهید وثاق و مبنی از وفا و وفاق بود بپرورش شده که اگر چند امور مملکت
شاهزاده بحسن کفایت و فرط شهامت و کمال اصالت وزیر در سلک انتظام
منسق و منتظم است لیکن بجرأت استماع افتاد که او بسبب ضعف نیت و مراعات

کم

کبر سنّ و اواخر عهد شیخوخیت از تصدّی اعمال ملک و تحرّی بار گران واکفا استعفا
خواسته است و عذر او در آن باب مقبول نیفتاده و خود دور نیست که امروز و فردا
از هجوم هرم و ظهور شیب آفتاب رأیش در عقدهٔ کسوف اختلال عقل و تدبیر رفته
و از شروع در کار مصالح ملک و اهتمام مناظم احوال خلق تقاعد نماید و چون آن صورت
بظهور پیوست دل از زخم کعبتین ایام چنین نقشی ظاهر شد بضرورت مؤثر ابر حیات
مقدم و عدم را بر وجود رجحان نهاد شعر لم یبق من عصره إلا ساعة زمنیّة وما
بعد المشیب لا بلیة ومنیة إذا اسودّ لون المرء وابیض شعره تنغّص
من أیامه مستطابها چو پیر گشتی گهواره تو آمد گور چو کودکان و غلبا ز نا که زدعا
و شاهزاده کودکیست بمال و جمال شادمان و بگنج و سپاه مغرور بتاج و سریر سرور
و شاطه کان هوا و هوس صورت آمال و آمانی و نوعروس جاه و جوانی را در نظر
او جلوه داده و شیاطین شهوات جسمانی و لذّات نفسانی در عرش خیال و دماغ او بیضه
نهاده روز را در تجرّع کؤس و اقداح راح بر واح رسانده و شب را در اعتناق
گلرویان غرّی الوشاح و التذاذ به تقبیل سمن بویان صباح بصباح پیوند همه شب
تا سحر با گلعذاران نشسته بر کنار جویبارها ز شادی و نشاط باده گون در اندازند
خرقه خرقه پوشان پریرویان گلرخ همچو لاله گرفته شیشهٔ جام و پیاله پریرویی گزان

یکیشه

بکشته خوردی بافسون دیو را در شیشه کردی ز اشک گرچه تلخ مزاجی شکرخنده

زدی مست صباحی شده در چار سوی مجلس ناز منادی کرد ف چنگ خوش آواز شرابی

در قدح ریز دل افروز که از عکسش شب پیدا شود روز می اندر سر جان غواص گردد

که در سر مغز سر رقاص گردد دبیبة شمس حرة الطعم حوقت علی الوغد

لکن المکرام احلت و بعد از حسو سلاف و رشف عقار عزم صحرا و شکار کند و از غایت

تاکید شره بصید شیر و گور و شعف باصطیاد آهو و گوزن تجسیم و اکثر در مصاید نخجیر

باشد و مبیت اغلب در کنام وحوش و چراگاه سباع سازد و دو دست دارد که مردان سپاه

به تیر دیده دوز و پیکان شیر افکن ذئاب را برار از انتصاف و سباع را بر لب دوزند

شاه این دو کار نکند از کار باز ماند چند انکه بیشتر در احوال و نظر یا در شیر اشجار خورد

باده چو لعل یا در شکارگاه صید جانور و خود در تحقیق این ابواب چه حاجت بتجدید تکلف

و شوق چون بدیهه عقل معلوم است که نگاهبان لشکر و قهرمان کشور چون بضاعت

عنفوان شباب در شکار و شراب صرف کند از وقت بلوج صبح تا ولوج ظلام

منقطع شفق تا غایت فلق غایت بغیت و قصارای امنیت بر حسب مطامع

حسی و اقتضای مطالب شهوی مقصور سازد و از حقیقت همم الملك لا اهتمام فی ارباب

السیوف لا فی رباب الشنوف و فی قبض القواضب لا فی بض الکواعب

وفی بسمر الرماح لا فی لثم الملاح و فی اتخاذ الصنایع لا فی ابتناع المصانع

بسمت غفلت موسوم گردد کجا بکفایت مهمات انام قیام نماید و چگونه از عهده

ارزاق خدم و حقوق مواجب سپاه و حشم بیرون آید چو خسرو کند میل مستی و خواب

شود دیگمان خانه اش خراب مقامات رنج و تعب گردنست ایالت نه کاسات می خوردنست

ازین انواع فضول فصول بر فضول تلفیق داده و در طی کتابت ثبت کرده بر قاصدان

بادپای که گاه سرعت آتش وار از نشیب بالا گیرند و آب کردار از فراز به نشیب آیند

سر عنان رونده چالاک همه عالم نورد چون افلاک بفرستاد و آن مخذولان بدبخت

و نا اهلان سوخته رخت ان الشقی بالشقی مولع چون شقاوت بخت و نحوست

طالع ایشان را باعث و محرض بود و در روز القضاء لیقضی الله امرا کان مفعولا

قضا و قدر چنین تقدیر کرده که از کنف امن و ساحت راحت بمضیق خذلان و سجن حرمان

نقل کنند و در مطمورهٔ محنت و هاویهٔ هوان روان بما سپارند آن ترهات بی اصل و

مخارفات نامعقول بسمع قبول و رضا اصغا کردند و عصای تمسکی بحبال عشوهٔ غرور

و نیرنگ در چاه غصه و بلا و مغاک هلاک و حفر فار فتند و اذا اراد الله زوال دولة

من دار قوم اخطاوا التدبیر زاد کوشه چو خواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کار نکر

جنگرا ساخته و نبرد را آماده گشتند و چون طهمورث از ترقب حساد و کالش اضداد

آگاه شد و از سعایت ساعی ذمیمه نمام و کید بدخواه تباه کیست یا خود را بو فور حزم

وکمال ثبات کالطود الشاهق والطود الشامخ برجای داشت خواست به تدبیر
و تأنّی آنچه حرا النجام و آنچه قرا الصرام کند و پیش از تفویت زمان فرصت که الفرصة
خلس الأمر يقوّ ابله قبل ان يضرّ و يفوت آن عزم را بامضا و آن حکم را بانفاذ رساند و خانهٔ قدیم
و منصب موروث را از شر خصمان چیره دست و معارضان قوی حال صیانت کند پس با وزیر که مشیر
ملک و کفیل مصالح خلق بود بر مصداق ثمرة الرأي المشير احلى
من ادني المشور و ثمرة رأی المشور مشورت کرده از پرتو رای ملک آرای او نور ضمیر
مشکل‌گشای او در دفع آن قصد حسم آماده اقتباس نمود که خداوندان حزم و
فرزانگان دهر گویند للتدابیر فرسان اذا رکضوا فیها ابروا کالحرب فرسان
دستور که گنجور ملکت و ملت و اسطوانه دین و دولت بود زبان بدعا و ثنا گشوده
و مراسم تعظیمی که در حضرت پادشاه بر گوینده واجب است اقامت نمود گفت رای
مشرق پادشاه که مشرق نجوم سعادت و مطلع نجوم دولت است چون صبح پیروز و چون خورشید
عالم افروز باد لا زلت فی ایامک المجد والعلی واشرف فی اعلامک الفتح والنصر
بنانک امسی من خصایصها الندی ووجهک اضحی من لوازمه البشر
تخرّلک الزهر الثواقب سجّدا اذا لاح فی الظلماء اخلاقک الزهر
هست با جود تو امن همه عالم ز نیاز   هست عدل تو فارغ همه گیتی ز خلل گهربا

یعنی درخشنده شده است در ایام تو بزرگی و بلندی و درخشنده است در رایتهای تو فتح و نصرت ... سجده کنند ... ستارهای روشن ...

چون

چون کرهٔ آبروی عدل تو بدید   خاصیت باز فرستاد ز رخش بازل شوانم که
جهانی دگرت خوانم از آنکه   او جهانیست مفصّل تو جهانی مجمل   امروز بحمد الله
توسن روزگار در زیر ران سیاست و هیبت آنحضرت ذلول است و شمشیر حمایت ثغور
و رعایت جمهور از قراب عزیمت و شهامت او مسلول کارهای ملک و مهمات
دولت بحسن تدبیر و یمن تایید تو نظام گیرد و مصلحت ولایت و رعیت بفر جهانبانی
و فرط سیاست تو قوام پذیرد و المنصفه در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز سوزنده همچو اخگر
درخشنده چو نشتر آهو گر آنگیاه خورد قطرهای مشک   اندر دهان نافه شود دواهای مار
اگر هیچ دقیقه از دقایق بدایت و نهایت این کار بر خاطر دوربین و ضمیر باریک اندیش
شاه مبهم و پوشیده نیست و بجاذبهٔ الهام آلهی و بینا یا مقربان ملاء اعلی از ضمیم اسرار اشرار
و ابرار و خبایا اخبار میکند لکن چون تشریف خطاب فرمود شرف استماع کرامت یافت
چو پادشه طلبد مشورت ز بندهٔ خویش   ضرور است که گفتار بنده بنیوشد اگر موافق
حالست کاربند شود   وگر نیافت موافق بترک آن کوشد   آنچه حال در ضمیر میآید و
اندیشه قصور آن مصلحت مینماید آنست که اگر تزوری بحث از مزوری و تهوری بتصور
باطل از راه تهور بر بهتان و دروغ اقدام نمود بدست حسد نقاب ظن کاذب بر چهره یقین
صادق بست ملک رای ملک آرای خود را در معرض معارضهٔ ایشان نیارد و صورت

آن مفسد

آن مفاسد بر خاطر اشرف عرض نکند و بوادر عثرات و سوابق زلات او را زیاده

محلّی ننهد و بر مقتضای این بیت اِذا اَنتَ قابَلتَ المُسیءَ بِما اَتی فَاَنتَ لَعَمری فی المُسیءِ سَواءُ

از شیوهٔ مجازات و مکافات بر حذر باشد چه مغربات حسّاد و اکاذیب دشمن برمثال

در سنهٔ خشک و طرفای دود خورده بود هر چند بقوّت آتش زود بالا گیرد امّا بر فور انطفا

پذیرد نکالش کردن بدخواه دولت بصورت اگرچه بجای هیچ باشد با جزای شر ماند گر زبش

کشد بالا و لکن هیچ باشد و امحد و سر دو اینباب لازمست که اگر در اسباب اهمال

و غفلت را مجال گوید تدارک آن در حیّز امکان نیاید که اطناب سراپردهٔ دولت

بمسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد جواهر سلطنت در سلک امنیت قاعده منتظم گردد و فروع

ملک و دولت از قاذورات فتنه و فساد بصرامت شمشیر آبدار صافی شود و بیضهٔ

دین و ملت از صحابت اهل شرک و ضلالت بمهابت تیغ بی دریغ محفوظ ماند ملک این

رفته کی ماند گر نه شمشیر پادشاه بود تیغ باشد که در کشاکش رزم داعی حضرت

آله بود تیغ باشد که روز صف نبرد حامی لشکر و سپاه بود و چون در امور

سیاستی تقصیر شود کارها از سنن صواب دور و از منهج صلاح مهجور باشد هر آینه بظهور

پیوندد بنای ملک یکبارگی شود ویران اگر نباشد تیغ سیاست سلطان پس بنا

بر این قاعدهٔ صواب حسابست که از راه معارضة الفاسد بالفاسد و

دفع

دَفعُ الشَّرِّ بِمِثلِه عدول نماید و آیینه رای و رویت را بصیقل کلمات

غفلت زدای که اَلغَدرُ لِاَهلِ الغَدرِ وَفاءٌ عِندَ اللهِ وَالوَفاءُ لِاَهلِ

الغَدرِ غَدرٌ عِندَ اللهِ زدوده مجلّی دارد که خردمندان گفته‌اند نادان بی عقوبت عاجل

و تخویف آجل از تهییج فتنه و اقدام بر ارتکاب فساد اجتناب ننماید و از سر افعال

نامحمود و اعمال نامرضی امتناع نجوید تا بسببی از بلیات مؤاخذ و بعقوبتی از عقوبات

معذب نگردد نقش بد هرگز از طبیعت بد نرود چون سیاهی از رخ زنگ نکند از

درندگی توبه گرگ تا نشکنند دندانش نکند مار ترک زخم زدن تا تو بر تارکش

نکوبی سنگ اکنون کار جنگ را از دوده و اسباب نبرد را آماده دار که این حکومت

جز بفیصل شمشیر بمقطع نرسد و این خصومت بی توسط مبارزان مبرّز منقطع نشود کمان کینه

بر دشمن دین بغیرت بسرای جان دشمن زخم نیغت چو وزیر این فصل بسر حجّت آورد رسید آن

فصاحت سمند بلاغت بتاخت شاه بر رجحان عقل و وفور فضل او آفرین کرد

کفت اعتماد و استظهار در استبداد و استقلال تو و مباشرت اشغال ملک و

معرفت مقادیر سپاه و حشم و ارتیاض بمصالح کافّهٔ امم و وقوف بر دقایق امور جمهور

و تقصّی از عهدهٔ کفالت و اهتمام بمناهج احوال رعیّت و اجتهاد در تقویت دین و

نصرت کلمهٔ حق و ثبات و قراری که در معرض این منصب تراست زیاده از آنست

که اندیشه

که اندیشه بکنه آن راه یابد و یا فکرت بدرک بعضی از آن محیط شود تو تا مدبر
ملکی شکوه تدبیرت زبام کیستی تقدیر همی بد بیرانه جهان بآب و فار وی عدل میشوید
فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند تو در زمانه بعقل از زمانه افزونی و گر زمانه نداند خدای
میداند شاه چون انتقالات براند و فصلی از آفرین و ثنا بر وزیر خواند و
حزام حزم بر مرکب عزم استوار کرد و در جادهٔ تدبیر و در طریق مخلص و مخرج آنحادثه
منطقهٔ جد و جهد بر میان بست و روی بتقدیم ابواب مراسم حرب و قیام مصالح
جنگ بترتیب سلاح و استکمال آلت مبارزت و استعداد روز نبرد آورد و
بفرمود تا مالی موفور و نقدی بیحساب که اوهام دبیران از ضبط و عقد آن قاصر
آیند در وجه مواجب و ارزاق و وظایف و مایحتاج لشکر صرف افتد و آنچه سپاهیان را
حاجت افتد از جنایب و رکایب و زواید اسلحه معد و آماده دارند و روزی چند
در تشغیل آنچه شرایط اجتهاد بود بتقدیم رسانند و چون اسباب لشکر ساخته شد از آن مقام
کوچ کرد با حشمی انبوه و لشکری باشکوه سپاه کوه پیکر فوج در فوج چنان که زدی
دریا موج بر موج سراسر با سنانهای زره سم زسر تا پا در آهن شده علم گرفته هر طرف
شیران جنگی کمان چاچی و تیر خدنگی روان شد چنانکه در مقدمهٔ جیش او سیصد مربط
فیل بود که وقت جلوس همایون اکبر از دیار هندوستان آورده بودند آراسته بر گستوانهای

ذیال و اسلحه بمثال هر یک بصفحات جثه کوهی مهیب و بتدریش هیکل طودی عظیم همه زنده پیلان
گردن شکوه به تندی چو دریا بهیکل چو کوه و بر این سیاق بر آن صوب نهضت فرمود
چون افلاک بکون در حراک دانست و نجوم آسمان آسایش در سلوک راه قطع مسافت
شناخت بنجو رسیدی که رفت آن راه در پیش ولی ز اندیشه مسعید در خویش
که آن توسن عاصی را بدست کدام رایض در زیر لگام اذلال رام گند و آن نهنگ
جانفرسا را بقوت کدام صیاد در دام انتقام کشد و چون مسافت میان جانبین نزدیک
و آوازهٔ وصول مواکب خسروانه بمقصد متعاقب شد آنجا دلیرا رعبی عظیم و ذعری تمام
در صمیم سینه متمکن و خیال بیم و هراس بر حوالی ضمیر متطرق یافتند بوجهی که نوازع
ظنون عنان طمانینت و سکون از دست ایشان بر بود و از کرده پشیمان و از آنچه
نام شدند اما ندامت مفید نیامد و تاسف سودی نداشت لو ان صلود الامر
تبدون للفتی کاعقابه لم تلفه یتندم پس باتفاق جمعیتی ساختند
و با مدبران ملک و کارگذاران خویش فصلها پرداخته شدند و بعد از استشارت و تأمل و
کنکاج رسولان چرب زبان را که بسحر بیان عقدهٔ وحشت از ضمایر بگشایند و بلطف
حیل مرغ رضا را از هوی با بر ریسمان آرند روانه داشتند از طوفان آن
طغیان بجاریهٔ نجات و زورق خلاص رسند چنانکه مؤلف گوید درشتی چو با خشم

نتوان نمود در رفق ونرمی باید کشود چه خوش گفت گوینده کاردان که در هر
سخن نیز بود بس روان درشتی وشدی نباید بکار بنرمی درآید ز سوراخ مار چند انکه
در اصلاح ذات البین سعی وتکاپوی نمودند ودر باب اتفاق وایتلاف ومجانبت
از جوانب خلاف استیناف رفت چون تقدیر آسمانی غالب آمده وقضای یزدانی خواست
که شرر شور وفتنه مشتعل گردد وطوفان سفک دماء واسیر اماء وغارت شعوب متلاطم
گردد رای پادشاه بر انفراد انکرفت وگفت هیهات من یزرع الشوک لم یحصد
به عنبا تخم جفا کاشتن وچشم وفا داشتن ونهال خلاف نشاندن وثمرهٔ وفاق جستن
کار بیخردان وپیشهٔ دیوانگان باشد ندانستی چو حنظل می نشاندی کز آنجا شکر نتوان
درودن باستظهار اندک مایه تریاک هلاک جان بود زهر آزمودن اذا انت لم
تدع بما ابتغت سلعتر کذلک ما تدری بما انت بایع ایکلمات را فرو
خواند وعنان باد پای خاک نورد وآب سیر آتش نعل را فرو گذاشت جهان نوردی
کامروش ابر اخضر بعالمیت راند که اندر وفرد است فکانه بنات النعش
ملتب وکانما هو الثریا ملجم وچون برق خاطف صیح عماسهول وهضاب
وسهوب وصعاب آن مسافت در نوشت وبیک زکضت بر سر ایشان تاخت تا بیابانی
که آب آن از لعاب شیطان بود وسبزه جز بر صفحات حسام نیلوفری نمینمود لمؤلفه

نشستنگاه دیوان ستمگار مغیلان جادیو آدم خوار درآن وادی نکرده مرغ پرواز
نه هرگز رفته آنجا آمده باز وفوجی از شجعان رجال وفرسان ابطال که هر یک در کمینه زمین
هیجا شیر ژیان ودر بیشه کارزار پلنگ دمان بودند یستعذبون منایاهم
کانهم لاییئسون من الدنیا اذا قتلوا غضنفر جوش وگردن کوش وآهن پوش
خاراکن مصاف اندوز وجنگ افروز واعدا سوز وشیر افکن نامزد کرد تا حصن چرکاه را
بکماة جیوش وحماة جنود وپیلان جنگی وسهابن بطلی فیول کالجبال القاصفات
وخیول کالریاح العاصفات استوار کردند وعمارت فریقین کار
رزم را ساخته وطعن وضرب را آماده شدند دو رویه صف در آن صف برکشیدند همه
روی زمین لشکر کشیدند زمین از پای اسبان خاک بیخت هوا چون خاک بیزان خاک
بیخت در آن دشت وغابه وحزون وشعاب از نهیب تکاوران وخشخشه سنابک
بادپایان وجمجمه جیاد وغمغمه اجناد وقعقعه سلاح ونفیر نای وخروش کوس آشوب وصدا
در طاس نگون گردون فتاد وآواز نعره وفریاد نغمه پروین وقبه چرخ برین رسید
خروشهای چون صور سرافیل بگردون شد زبس کوهه پیل چنان شد زخم کوس ونعره جوش
که گردون سینه محکم کرد در گوش سواران آهنین دل کوه فتار زسر تا پای در آهن گرفتار
غبار خاک زیر پای بادها شده چون سرمه در چشم ستاره شد از گرد سیه خورشید گمراه

سینه‌شه همچو غال دلبران ماه و مبارزان مبرز که هنگام جنگ چنگ در
گریبان اجل زنند و کاه نبرد چون گرد باد بر هوا در آویزند کالبرق الخاطف والریح العاصف
از هر دو سو روان شدند یلان زنبوران خشم آلود بهم بر جوشیدند و دست در گریبان
یکدیگر کشیدند و بشق سنان و زخم بلهام و ضرب حسام سر و سینه هم از هم میشکافتند
و سرها بر مثال گوی در میدان معرکه میانداختند سرها و سینها همه ز هم بشکافت
پیک اجل بخون دلیران همی شتافت چنانکه از تلاطم امواج دریای نبرد و تزلزل عرصه مصاف
صورت فزع روز اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد و سر هنالک ابتلی
المؤمنون و زلزلوا زلزالا شدیدا معنی خویش آشکارا کرد سرتا سر شیده
موی در بیدان ابرافتاده چو خار پشت زهر سو کشته چندانکه پیوست که راه جنگ
بر لشکر فرو بست زمین از خون مردان موجزن شد سرها خشت و جوشنها کفن شد
دلیران سینه بر هم فتاده هلاک مرگ در عالم فتاده تن از اسب و سر از تن سرنگون شد
فلک صحرا زمین دریای خون شد همه روی زمین شنگرف بگرفت زخون تازه روی ژرف
بگرفت و ناگاه ماه رایت شاه که بآیت نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع کرد
و فضای سینه مردان رزمگاه از ضیا من لوای فتح پیکر به بهروزی و ظفر مشحون گشت طهمورث
چون بنفس خویش کاللیث الصائل والتمساح الهائل رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال

جهنده تر ز جهنا و رونده تر ز منش ل بکام او بکه بویه صعب کشته ز نول بپای او بگه
سیر سهل کشته جبل بشب چو کام زند دست او بود عصم و گر بروز زند پای او
بود ارجل در صف معرکه بایستاد و رجاله لشکر و ساقه سپاه با عتماد و استظهار اعلام
فتح پیکر مبادرت نمودند و بر مثال مقناطیس که بقوت طبع و خاصیت مزاج
آهن را جذب کند بقایا را که در زوایا مانده بودند بجاذبه قهر از مکامن و مضایق
بفضای هیجا کشیدند و یک یک بطریق سرعت و استعجال چون مرغ که التقاط
حبات کند بمنقار نقار بر چیدند و جوقه را در قید سار و ذل رقیت گرفتار
کردند و برخی بر مثال اختران که از انسلال خنجر خورشید گریزند راه فرار پیش
گرفتند و تا نهها نا چیز و فنا شدند چنانکه مؤلف کتاب گوید چو تیغ
خنجر خورشید برکشد ز قراب نجوم را نبود چاره از گریز گریز در آن صد قطرات
سحاب را چه محل که بحر موج بر اندازد از ثری با ثیر و مقارن این فتح ملوک آفاق
و خسروان اقالیم بقرینه دعوی و ضمیمه بینتی روی بحضرت نهادند و در سلک عبید و خدم
و سپاه و حشم و ظلال اعلام ظفر بخش و سایه رایات فتح پیکر منتظم شدند و مطاوعت
و انقیاد بحسب هوا و مراد دولت کمر بستند سلاطین دهر و ملوک زمین نهادند
بر خاک راهش جبین به پیشش کمر بست سلطان روم خراجش فرستاد فغفور چین بن عنان

مواکب میمون اعرضه از آن که در آنحدود که مجال استماع پیشتر داشت معلوف
گردانید و روزی چند جهة استجمام مراکب و استرواح رکایب و اقامت غنایم و رعایا
نزول فرمود امارت جیوش و قیادت جنود بر کسی که استحقاق مباشرت آن شغل
و استعداد تصدی آن منصب داشت تجدید مفوض داشت و با فتحی رایع و خولی متین
و نصرتی مبین عزم انصراف بجانب بلاد شرقی و اقلیم خاور کرد و انواع سعادات
و افواج کرامات در ملازمت عزیمت همایون مساعدت نمود و اصناف پیروزی
و بهروزی در ظل رایات خجسته دست در هم داد و زبان وقت بمعانی این فصیح نامدار این
ابیات را تکرار کرد فَلا زِلْتَ مَنْصُورَ اللِّوَاءِ مُظَفَّرًا بِرِزْقِ اِلَيْكَ
الْمُنَى حَوْلَ النِّهَايَةِ مَا نِيَا ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب وی آسمان قدرت بر آسمان
مقدم خال جمال دولت و بر ناصیهٔ نقطهٔ زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم تحییر
فتح کو ینده سیاره چون بر آید بادت مصور با نصرت مجسم از حرفهای تیغت آیات
فتح خیزد تالیف آیت آری هست از حروف معجم کز شیر رایت تو باد اهوی نصرت
روح الله است کونی در آستین مریم و از جمله غرایب افعال و عجایب احوال وی یکی
آنست که با سپاهی چنین بی شمار و فزون از اوراق اشجار و قطرات امطار کرد معمورهٔ
آفاق بر آمد که یک تن تحمل کلفتی و مقاسات شدتی گرفتار نشد و هیچ جنبان از صدمات

آن انبوهی منهدم تخت شد نه خاکی سخون کس غشته شد نه یک مور در زیر پا کشته شد
و پس از مدتی مستقر عز و قرار گاه اصلی و مسقط الراس و مولد و منشا معهود باز رسید
بِلَادٌ بِهَا نِيطَتْ عَلَيَّ تَمَائِمِي وَاَوَّلُ اَرْضٍ مَسَّ جِلْدِي تُرَابُهَا
و نقطه وار در دایرهٔ مملکت تمکن و قرار یافت خلایق از عدم غله بجدب و قحط
مبتلا بودند و در دست تنگی قوت و استیلای مجاعت گرفتار و نرخ حبوب و دانها
و سعر غلات بدان پایه رسید که از آن فراتر اندر ضمیر پایه نداشت چون پروین بقیمت
سنبله کار گندم آنچنان بالا گرفت و بدین سبب دواعی انتشار و جلای جمهور خلایق
راه یافت و جلای وطن بمثابت جلای روح است از بدن و در قرآن مجید مقابله
عذاب شدید که وَلَوْلَا اَنْ كَتَبَ اللّٰهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِي الدُّنْيَا
اختیار کردند فرمان مطاع پادشاه بر آنجمله نفاذ یافت که اغنیا و ارباب ثروت
و توانگران و خداوندان یسار هر روز بطعام بامداد و شبانگاه قناعت نمایند و خورش معهود
چاشت را بدرویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه نیز مالی خطیر ضمیمهٔ آن ساخت تا در وجوه
مهمات و عوارض حاجات فقرا و مساکین انفاق کردند تا مدت غلا و قحط سپری شد
و خلق بمحل خصب و نعمت رسیدند خود با متعلقان و خدم و سپاه خویش باندک بلغه و سد
جوعه قناعت می نمودند و بیداری شب و گرسنگی روز را شعار روزگار خود میساخت

کوئی این ابیات که در ستایش یوسف علیه السلام گفته اند حسب حال و صورت حسن خصال اوست
یوسف صدیق چو شد پادشاه ملک مصر آنکه سیر از خوان او بودی جهان گرسنه بر خر
این چون بحکم شاه شد فرمانروا همنشین تشنه بودی همنشان گرسنه حکمت این
هر دو ها چون بپرسیدند ازو داد یکپاسخ کز آسوده جان گرسنه گفت چون من خورده
باشم سیر باشم خفته خوش کی خبر دارم ز حال میهمان گرسنه تا بمیامن این حسن تدبیر
و لطف رای خلایق از محل محل و محط قحط بمنزل خصب نعمت و مرتع رغبت و راحت
نزول کردند و گویند روزه سنتی بود که طهمورث بنا نهاد و در عهد حضرت رسول صلعم
حقتعالی فرض گردانید و طهمورث دیوبند از آنجهت گویند که بواردات غیبی
و الهام الهی علم تسخیر جن ملکه کرده بود و بکثرت ریاضت گاه گاه متعرض ایشان
میشد جنود دیوان ستنبه و وفود غولان مهیب را بمقابلت کارهای صعب مانند غوص
در دریاهای ژرف و نقل سنگهای گران و بریدن کوههای عظیم عقوبت کردی و گفتی
کار دیوان جرئت بیباکی و اقدام بر خبث و ناپاکی و عداوت ایشان با مادامی
است ایشان را دشمن دارید اِنَّ الشَّیطانَ لَکُم عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا
اِنَّمَا یَدعُو حِزبَهُ لِیَکُونُوا مِن اَصحَابِ السَّعِیرِ سهام سیاست من ایشان را چون رجوم نجوم
هدف پیکان هلاک و دمار و نشان تیر خزی و خسار گردانید دعایم امور مملکت از شر

شر

شر ایشان منهدم شود کار دیو است مردم آزاری سیرت آدمی نکوکاری خوی
دد بد بود و بدی بگذار راه نیکی سپر بدی بگذار آنکه ز ابلیس خوی آدم جست نو شد او
زنا بار قم جست کار شیطان مکن که کار خطاست راه آدم گزین که راه هداست پس
چندی روزگار که مقتضای طبع و استرداد موهبت مزاج بگرداند و بر عادت معهود
که عقد عهد فسخ کند و عقد پیمان بحلّ عاریتهای که بتدریج عناصر داده باز خواهد نماید
و شکی که در خاطر دور اندیش در معنی نَظُنُّ العَوَارِیَ لَاتُقضَی وَاَنَّ الوَدَایِعَ
لَاتُستَرَدُّ مستولی بود بیقین بدل شد و سر این سخن که خواجه سنائی گفته
داده خویش چرخ بستاند نفس الله جاودان ماند بظهور پیوست و این ابیات نیز
بظهور پیوست و این ابیات نیز مطابق آن آیات زمانه داده خود یک بیک جز از تو
ربود تو نیز داده خود جهد کن که ربائی عاقبت الامر در معرض عارضه صعب و مرضی
مهلک افتاد چنانکه دست تصرف طبیب از دامن مداوات و معالجات کوتاه
شد هر نفسی که مرض بر مزاج غالب شد سکنجبین طبیبان کجا بکار آید و امارات موت
و علامات ضعف در خود مشاهده کرد و دریافت که مرغ روح از تنگنای قفس قالب سفلی
میل و قصد پرواز عالم علوی دارد با خود گفت وقت توبه است و زمان انابت
نظم ندارم در همه عالم کسی من چرا بر خود نمیگریم بسی من اگر صد آشنا در خانه دارم

بجز

چو من مردم همه یگانه دارم و باستحضار قضاة ممالک و کماة جیوش و اعیان قوم فرمان داد جمشید را که ولیعهد بود طلب فرمود و آنچه امکان داشت از تعظیم و احتشام و تبجیل و احترام در حق او بجمهور انقوم تقدیم نمود و این فصل را بر طریق موعظت و طریق نصیحت ایراد فرمود و گفت هٰذا هُوَ الْیَوْمُ الْمُصَدَّقُ وَعْدُهُ لِلْعَالَمِینَ عَلَی لِسَانِ الشَّارِعِ یَوْمٌ بِأَشْرَاطِ الْقِیَامَةِ قَائِمٌ لَا الْمَالُ فِیهِ وَلَا الْبَنُونَ نَافِعٌ گفت بدانکه روح نوریست از انوار الهی و طایریست از اوج عالم نامتناهی چون فرمان یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی إِلَی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً برین طایر طاری شود و از آشیان ظلمانی تن عزم پرواز کند و بر مقصد هُمُ الطَّائِرُ الْقُدُسِیُّ هَمُّ بُو کُرِهِ در شرفات قصور عالم قدس نشیمن سازد و دیگر اعادهٔ او متصور نشود و باز او را که و در حیز امکان نیاید چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی دگر هرگز بدنیا در نیفتی چنانکه سیل را وقت انحدار با آستین باز داشتن و در مد خرم و احتیاط ممنوعست و صدمات زلازل را بقوت اقدام استقرار دادن مستحیل اجرا که از عوارض عارضه بطرف تفریط مایل شد و از صوب استقامت و جادهٔ سداد میل بجانب انحراف کرد و مرض بر طبیعت غالب آمد چنانکه گفته اند جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چکنم خانه فرو می آید تجدید عهد اطبعی که لازم حیاتست باز آورد در شریعت

عقل

عقل مستحیل و محظور و از مذهب خرد دور بود عَجُوزٌ تَمَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتِیَّةً وَقَدْ یَبِسَ الْجَنْبَانِ وَاحْدَوْدَبَ الظَّهْرُ تَدُسُّ إِلَی الْعَطَّارِ مِیرَةَ أَهْلِهَا وَهَلْ یُصْلِحُ الْعَطَّارُ مَا أَفْسَدَ الدَّهْرُ دست کاری ایام این تن ضعیف را چنان از پای در آورد اگر موی سخن گوید و گر موی روا ندارد من آموزم سکوم من آنم که جان دار و سَقَطَتِ الْقُوَی الْمُتَحَرِّكَةُ وَسَكَنَتِ الْقُوَّةُ الْمُدْرِكَةُ وَلَوْ قَلَمًا أُلْقِیتُ فِی شَقِّ رَأْسِهِ مِنَ السُّقْمِ مَا غَیَّرْتُ مِنْ خَطِّ كَاتِبٍ اکنون که نوبت شباب بانقضا و انتها رسید و دور خلافت بانتها و انقضا رسید و در تقدیر مقتضی امانت گشت چنان میخواهم که حق بصاحب استحقاق و کار در مقر خویش قرار گیرد و در باب تاکید ولایت عهد و تفویض شغل ایالت اثری مرضی که مقصود مقتضی باشد بنمایم و سعی مشکور که ابد الدهر منت آن مذکور ماند بجای ارم و حق اینسخن که گفته اند هیچ اهل را مده مدخل که نهد در حریم دولت پای ملک خواهی که مستقیم بود کارها را بکاردان فرمای به نیکو تر وجهی بگذارم و چندانکه گرد سر و پای اندیشه گشتم و بحبل فکرت باریک اندیش تمسک زدم و بر رجاحت عقول و عظم همم استدلال گرفتم سزاوار اینمنصب ترا شناختم که ثبات قدمی تو در مولات دولت ظاهرست و نجوهدمتی و ستوده سیرتی تو بلواحظ ارتضا مرموق و ملحوظ وَجَدْتُ نَفْسَكَ مِنْ نَفْسِی

کند کوش که حظ از عقل و رای و هوش دارد طهمورث چون ادای سخن جمشید بشنید و طراز
طرز کلمات او بدید و تقریر او در پاسخ دادن و آداب او در قبول کردن نصیحت معلوم
کرد بر جانب عقل و حسن سجایا خلق و صدق و وفا و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه همم او
آفرین کرده و امداد کرمت درباره او مبذول داشت و اعیان دولت و ارکان مملکت جمیع
و سایر رعایا را در موالات و متابعت او ترغیب و تحریض نمود و یزدان را شکر گفت
که خلفی چنین یادگار گذاشت پس چون ضعف غالب شد و قوت ساقط روی بوزیر کرد
و گفت بدانسته بودم که وقت رحیل بود با اجل داوری مستحیل جهان با همه نغز و زیبای او
نیرزد بدین رنج و آسیب او بگفت این سخنها و بسپرد جان بخلوتسرای ابد برد جان گذشت
و جهان را بدیگری گذاشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکاشت تو گفتی که آن شاه والا نژاد
خود از مادر دهر هرگز نزاد چنین است آیین گردنده دهر که بخشد بمهر و ستاند بقهر از
آثار او امروز در نواحی اصفهان دو بناست یکی مهرب و دیگر سارویه و در میان مهرب چشمه
آب روانست که هرچند حفاران قنوات و کاریزکنان چندانکه منبع او را طلب
کردند نیافتند و شهر شابور از فارس و کهندز از مرو او بنیاد کرد و اول کسیکه خط
فارسی نوشت و زینت پادشاهان ساخت و احمال و اثقال بر چهارپایان نهاد و استر را
در کوب مسخر خویش کرد و مرغان شکاری را مانند باشه و صقر و عقاب و باز صید کردن

آموخت و از کرم قز ابریشم استخراج کرد و بالهام الهی بدانست که خورش ایشان
برگ توت او بود و گویند که در عهد او بت پرستی آشکار شد و سبب آن
بود که وبای عظیم حادث گشت و هر کرا عزیزی در میگذشت مشابه و تمثال او صورتی
میساخت و بدیدار او مستانس میشد پس آن عادت استمرار یافت و فرزندان ایشان
بر مصداق فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ بتقلید بت پرستی آغاز نهادند
و گفتند هٰؤُلَاءِ شُفَعَاؤُنَا عِنْدَ اللّٰهِ و مدت پادشاهی او سی سال بود این
نگین از خاتم تحقیق اوست وین درم را سکه از تلفیق اوست اِقْنَعْ بِالْقَلِیلِ
النَّافِعِ فَاِنَّ الْقَلِیلَ النَّافِعَ خَیْرٌ مِنَ الْکَثِیرِ الضَّارِّ و هم از کلمات اوست
که گفت جائی که شوافع اخوت و عواطف قرابت موکد است ابواب آمال گشادن
و انواع مساعی مبذول داشتن و در مصالح یکدیگر نمودن مستغرب نباشد اما کریم
آنکس است که در حق اجانب که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر متهم شده و قدم
مخالفت و معاندت راسخ داشته باشد و با جرام و آثام گرانبار شده هنگام
آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند و رقم اغماض بر زلات کشد و از سر هفوات ایشان
برخیزد و گفت سلطان عادل و پادشاه صاحب رای را صواب فکر باید که در حال
خشم و غضب آن کند که در هنگام رضا بتدارک آن تواند کوشید و باقدام آن قیام

توان نمود سر نه چون کند نا بود که به تیغ چون دررود دگر توانش درود

ذکر پادشاهی جمشید و قضایای او

چو طهمورث از ملک بربست رخت مقرر بجمشید شد تاج و تخت
جهاندار جمشید فرخ سرشت بیار است گیتی چو باغ بهشت
نخستین که در ملک بگشاد دست درفشنده بر روی عالم ببست
ز اندرز طهمورث پاک رای برون از سر موی ننهاد پای
بهر کار و هر جا که آهنگ داشت نظر بر وصایای هوشنگ داشت

اتفاق اهل تاریخ چنانست که جمشید برادرزاده طهمورث بود چون نور در دیده دولت و نامه واسطه در عقد مملکت کسواد العین فی بیاضها محلی و مرموق یافت و در دایره تمکین و حشمت کالنقطة علی الخط والخال علی الخد سمت شایستگی گرفت و اساس هیبت ممهد گردانید و مبانی عدل و انصاف مشید و رعایا و زیردستان را بر منهاج معدلت بداشت و رسوم تعدی و آثار تغلب از روی جهان محو کرد لاجرم روز بروز امداد نصرت و پروردگی حشمت و فرماندهی متصل شد و از ابای روزگار بکفایت و شهامت و درایت و صرامت چون دیده بر سر آمد و حق عزت شانه در شان و معجزه و ألقيت عليك محبة مني اظهار کرد و دلها بر مهر و محبت او قرار گرفت و دولت او در ضمایر متمکن شد و در سن جوانی و کودکی بتجارب پیران کاردیده شهرت یافت حدث یوقره الحجی فکانه اخذ الوقار من

المشيب الكامل له همم لا منتهى لكبارها وهمته الصغرى اجل من الدهر له راحة لو ان معشار جودها على البر صار البر اندى من البحر

پس عزم خطه پارس کرد و بنای شهر اصطخر که طول آن از اول صحرای خفرک تا وسط عرصه مجرد است از اعمال شیراز برون که اختیار اختر شناسان بود بنا نهاد که در هیچ بقعه از اقالیم سبعه روندگان و اهل سیاحت مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده است چنانکه گفته اند بنای چون جهان ثابت اساسی چون فلک محکم ندیده هیچ سیاح نظیرش در همه عالم و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده و رکون ستونهای بوتات که آنرا چهل مناره خوانند ثابت است و چون آفتاب عالمتاب بنقطه اعتدال ربیعی رسید یعنی خسرو سیارگان طناب سراپرده شاهی از دنبال ماهی برکرد بر بره و از آبگیر حوت بچراگاه حمل نقل کرد در اصطخر مذکور مبتهج و مسرور بر مسند سلطنت و سریر سروری تکیه زد و بساط نشاط بسط کرد و بعیش و عشرت مشغول شد و آن روز را نوروز نام نهاد و جهانیان را بنور بذل و احسان و شمول عدل و داد و بر و امتنان وعده داد و ظل عطوفت و مهربانی بر ادانی و اقاصی و اداني بر نواحی بگسترد و فرمان داد که هر کس از طبقات مردم کاینا من کان از محترمه یا کان تا محترفه دکاکین اسباب مسرات آماده داشته و ابواب آمانی گشاده دارند و ملازمان حضرت و مقیمان درگاه باستیفای لذات و استیلای انواع

مسرت اشتغال نمایند و در ایام صباح و غدو رواح از دست سقاة ملاح متجرع

کوس و اقداح راح شوند و داد وقت از سواقی جاریها و جواری ساقیات بستانند و مغنی

این ابیات بر صفحه فکرت اثبات کنند فقوموا انتم فبادروا بین علل ضحی فی کا

قد دارت الارواح جودوا علی مشتاقکم بلقائکم فالصب عند لقائکم

مرتاح و تعنموا فالوقت طاب لقربکم ذاق الشراب و راقت الارواح

با لعل ناب تو شنیدم صبح تا شام با لعل ربو از شام تا سحر همکنان بر مقتضای فرمان

جمشید در موارد و مراوات مشارع لذات بخلاف شرع شروع کردند و تمتع نعیم

جاودانی به تتبع شهوات نفسانی از دست بدادند یکی میگفت امروز که مراد نفس حاصل است

و مواد انس متواصل بده جام می و سیر و رود که زود از ما جهان خواهی تهی بود چو زو مرغ

سحر گاهی بر آرد پر و بال پرو بال برزن خوش شود حال می جان پرور ده در صبوحی فان

الراح ریحانی و روحی دیگری میگفت اکنون که نسیم اردی بهشتی مزاج تسنیم بهشت دارد

پیاره باده خوشبوی چو مشک که پیچون ماهی افتادیم بر خشک بیا تا یک نفس دلشاد باشیم

دمی از غم چو سرو آزاد باشیم بشادی آستین افشانیم چو تنک ابدا جل مرکب برانیم

می معشوق و عشق و زر و نور زور ز نو توبه تو به باید کرد امروز دیگری میگفت که درین موسم

که صبا در تبسم است و شکوفه در تبسم و گل رعنا در تغنج و بلبل در تفرج و رواح گل و صبا دست بگردن

زمان

و زبان عندلیب آغاز ترنم و صبا جیب لاله بگشاد و شمال گریبان غنچه چاک زد

چمن از دست گل بیمار چو خورد صبا زلف سمن را شانها کرد کنار جوی از سبزه حریر بست

میان کوه از لاله کمر بست هزاران گل چو طفل نو شکفته ز برگ سبز لوح نو گرفته

جهان پیرار سر کشتی جوانست زمین از سبزه کوی آسمانست بر آری چند از گل و جام جو

گل ار گهواره چون عیسی سخن گوی چو دهر سو فانوری بزارد همی در ماتم سوری بزارد

بر آور رهای سو همچو سنان ز نقد وقت داد عمر بستان که چون کشتی عمر ابکرد آب

آه آن نه هدیه که بکشید بخواب بپا تا کام دل بر هم بر انم کزین پس می ندانیم تا توانم

دیگری میگفت که عطیه عمر از آن عزیز تر است که در افادیل محال و اباطیل آمال و نعقه

قیل و قال صرف شود از آن کز تو داده خود بستان خذ من العمر نصیبا و من عیش نصاب

روی احوال جهان چون بخرابیست تو نیز بر سر کوی خرابات شو از باده خراب ناب

اندیشه نیک و بد چو و چه چند نشکند در دهن عقل مگر باده ناب و مقارن

این حال حکیم مزاج لال و دریا فیاض فیلسوف ربانی فیثاغورث یونانی که واضع

علم موسیقیست ملازم حضرت بود و دانا بود محقق که بصفای فکر نقش استقبال

از صفحات دفتر ماضی و حال بر خواند و بر زانت رای و اصابت اندیشه فایت و برا

ما حاصل امروز ضم کردی وی خبر میداد با اندیشه را میز هر چه فردا نقش گشتی

برآواز

بر الواح ضمیر چنانکه بکثرت ریاضت و التزام کنج خلوت قاعدهٔ
دعوت تمهید کرده اجابت نکردند و او را با آنکه از حکمای عصر بود بفضیلت تقدم و
طهارت ذات منفرد بود و بر حقایق اشیا مطلع سخره کرفتند و امثال این افعال
از خامهٔ خلق چندان بدیع و غریب نیست چنانکه قول حکیم بالغ مجدود سنایی بدان
وارد است — از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز — زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری
کاو را باور کنند اندر خدایی عامیان — نوح را باور ندارند از پی پیغمبری — و چون تمام ریاضی
که ملکهٔ طبع او بود و فن موسیقی که جزویست از علوم ریاضی استنباط کرد و بر مصداق
السماع حقیقته نغمات روحانیة انیقة ملائمة بالطباع وکان جوهر النار مختفیة
فی الزند والزندة تلوح بالقدح فکذلک الله تعالی سر مختفی فی جوهر القلب یلوح بالسماع
طباع باستماع آن رغبت نمودند و با لحان خوش و نغمات دلکش که مبهج ارواح
و منتج ارتیاح است التذاذ جستند و مطربان خوش ساز و خنیاگران بربط نواز
در بزمگاه جمشید نوای خسروانی بصوت داودی و لحن باربدی ادا میکردند و طبع
شاهانه را از آن اغانی نصاب کامرانی و مایهٔ ادراک آن نغمه و سبب تفریح قلب و ترویح
روح حاصل میشد و میگفت — گرچه چشم مست و روی خوب بس دلکش است — نغمهٔ آواز
خوش وقت سحر دلکش تر است — از جمال یوسفی گر حظ جسمانی خوش است — قوت روح

از لحن داودی گرفتن خوشتر است — و چون از نوروز چند روزی بگذشت و زمان
جشن منقضی شد روی باتساق امور دیوان و انتظام نظم و نسق کار دیوانی و انتظام
اشغال ملکی آورد و بضبط ممالک و حفظ مسالک و اعلای اعلام اولیا و اهانت اعدا
و تحصیل مال و تثبیت احوال رجال اشتغال نمود و تدارک و تلافی خللی چند که
قبل از جلوس مبارک او بسوء تدبیر بعضی کماشتکان حادث شده بود بنیکوتر وجهی
و محبوبتر راهی بجای آورد و رعایا را بر مثال طبقات اربعه و ارکان چهارگانه
منقسم کرد و گفت چنانکه عناصر اربعه علت بقای بنی نوع انسانست این گروه
موجب آبادی عالمند اول در تعظیم و تبجیل علما که چابکسواران مضمار فتوی
و اختر شناسان کردون تقوی اند نهایت جهد مبذول دارید و قلم فتوی و کوی
ربایان میدان تقوی اند حلقهٔ امر و حکم ایشان در گوش کنید و کمر طاعت ایشان
بندید و در تعظیم و توقیر ایشان غایت بذل و جهد مبذول دارید که کیفیت
اصول و فروع دین و ملت و کمیت مقادیر ملک و دولت و نظام حل و حرمت
اسلام بشریعت ایشان باز بسته است و نص آیه یُؤتی الحِکمَةَ مَن یَشاء
وَمَن یُؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیرًا کَثیرًا در حق ایشان
منزل شده و بر فص خاتم رای و ضمیر منیر ایشان نقش پذیرفته و سر هَل یَستَوِی الَّذینَ

يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ بنور علم و فر دانش این کرده ظاهر و لایح گشت
فَعَظِّمُوا مَقَادِيرَ أَهْلِ الْعُلُومِ فَقَدْ أَوْجَبَ اللهُ إِعْظَامَهُمْ وارثان انبیا اند اهل علم آ
رشحهٔ اقلام این کیمیاست توتیای دیدهٔ اهل یقین خاکپای وارثان انبیاست
دو پیران و خدا وندان قلم را گفت که نوک خامهٔ شبرنگ ایشان که بلبل بستان
بلاغت است و زبان کلک غالیه بار ایشان عندلیب اغصان براعت است چون بر عذار
کافوری صبح از زلف مشک افشان دام عنبر فام کشند رخسار ملک چهرهٔ دولت را
بخط دام و خال خلوت آرای آراسته دارند و هنگام انکه طایر زرین و طوطی نور آفرین را از
نافهٔ چین زرقه مشکین ببند و خزانهٔ فارونی را در زاد ابا خانه و دیعت نهند چنانکه
تیغ شهنشه اساس ملک نهد زبان خامه دستور کار دین زند دو توامند حسام و قلم که خرد
عهد به پشت گرمی این هر دو گردن افرازد زینهار تا در جوانب تعلیم ایشان و تفخیم قدر
ایشان شرایط مبالغه را کار بندید و در تقدیم مراسم حقوق احترام این
گروه سرمایهٔ مقدرت مصروف دارید و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم مبهم و مدغم
شناسید چنانکه گفته اند صَلَاحُ الْعِبَادِ وَرُشْدُ الْأُمَمِ وَأَمْنُ الْبَرِيَّةِ مِنْ كُلِّ غَمٍّ بِشَيْئَيْنِ مَا
لَهُمَا ثَالِثٌ بِحَرْفِ الْحُسَامِ وَرَفْعِ الْقَلَمِ و لشکریان و اهل سلاح را گفت که زبان
تیغ سپهر بغا را که مفسر آیات فتح و ظفر است و لمعان سنان فتنه نشان نشان نگهبان

دین و دول و دلیران زور کار زند و جانبازان کارزار که برمح خطی و عذبهٔ قباب
و شاح از بر نبات بگشایند و بنوفار تیر کلک از زنبان تیر و بچین از اختر مشتری بر آسمان
و جواب خصم بنوک سنان دهند و قاب کردنکشان در ربقهٔ عهد و پیمان آرند اگر
سوی فلک بازو کشایند بناوک خوشهٔ پروین ربایند چنان شمشیر کین از کف بر آرند
که در یا مار کف بر آرد چو سیل بحر چوگان جوی کرد فرح چوگان مه نو گوی
کرده وَلَهُمْ فِي لُحُومِ الْمُطْغِينَ مَطَامِعُ وَفِي مُهَجَاتِ الْمُشْرِكِينَ مَطَاعِمُ
و شرح مردانگی و شجاعت ایشان هرچند گویند که هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی
باشد و کشاورزان و ارباب حراثت را گفت که آبادانی مملکت خواقین از ثمرات
اجتهادها فیست آنچه بنجح آمال و نظام احوال خلق باز کرده و وسیلت بقای نوع
و ذریعت قوام عالم و واسطهٔ عقد معاش بنی آدم باشد و بعی و کوشش اهل حراثت
منوط است بکثیر نفع و تثمیر ریع و و فور دخل و حصول آمال بمساعدت و معاضدت
ایشان مربوط زینهار که جبال راسیات از تحمل آن عاجز آیند احتمال کنند و در
که هوای و منشور بهار طی کنند و طلایهٔ لشکر شتا اعلام شدت سر بر افرازد و قطرات
شریک ابر بر اجفان نرگس انعقاد باید و ژاله تا مداد در دهان غنچهٔ گل حکم انجماد پذیرد
وَإِذَا رَمَيْتَ بِفَضْلِ كَأْسِكَ فِي الْهَوَى عَادَتْ إِلَيْكَ مِنَ الْعَقِيقِ عُقُودُ

آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن   ماهی ز عشق تا به کرم اندر آبگیر   خواهد که باژگونه

کند پوستین خویش   روباه حیله جوی ز آسیب زمهریر   بیاز ره بتدبیر شیار و حفر انهار

مواظبت نمایند و از تعهد ایجاد زرع و رود اسکرث با هیچ شغل نپردازند و هنگام

آنکه سورت و حرارت صیف از حدت سیف خبر دهد و جو هوا از اشتداد

گرما موقد نیران گردد و چشمهٔ آب از غایت سخونت در غلیان آید و شورهٔ خاک

از نفث سموم شور آتشین گردد   جواهر از تپش آفتاب در دل کان   گداز گیرد و دید

بر وی چو آب آهنگ   میان نیل ز تاثیر شدت گرما   چو موم نرم شود ناب در دهان

نهنگ   در اقامت درودن کشت و مقاسات شغل حصاد عزایم همت با مصار سانند

زنهار تا در اکرام امور و فراغ حال والتزام مواجب حقوق ایشان مبالغت واجب دانید

که اگر ایشان در کار حرث اهمال کنند و تکاسل غفلت را در راه زرع آنجو دراه

دهند گرد قحط و غلا برخیزد و مادهٔ قوت که سبب حیات خلقست بریده گردد

و چون بحکم وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ آتش اشتهاد در شور

معده اشتعال یابد و از گرسنگی و مجاعت زحل خلایق بزحل رسید و مزاج عالم

تباهی گیرد و کار مردم فساد پذیرد که در امثال گفته اند که پای برهنه برخورده الماس

توان رفت و در دو رچشم و قطور گوش از صدید و فضله نخاس تونا خت اما بعد آن

جوع و بلای گرسنگی مصابرت نتوان نمود   گوش نتواند که همه عمر وی   نشنود آواز

دف و چنگ و نی   دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و عنبر بسر آرد دماغ   ور نبود بالش

آکنده پر   خواب توان کرد حجر زیر سر   ور نبود دلبر همخوابه پیش   دست توان کرد

در آغوش خویش   وین شکم بی هنر پیچ و پیچ   صبر ندارد که بسازد بهیچ   پس کار

که ارادت او باعث شده بر آنکه حدود مملکت خویش را با وامر شرعیات مضبوط

دارد و اعتصام بحبل مسائل ائمهٔ دین و متشبث بذیل اجتهاد پیشوایان شرع نمودی و چون

خواستی که در اصدار مکاتبات وارسال مفاوضات شروع کند با عزایم اهتمام در مناظم

احوال رعیت و مصالح ملک و تدبیر لشکر با مصار سانید رجوع با آرای و تدابیر خداوندان

حکمت کردی و کیفیت چنانکه ارکان دین را با حکام شریعت محافظت نماید ابواب

مهمات مملکت را نیز بحکمت نگاه دارند   جهان از رأی حکیم آفتاب نورکند   قمر ز آینه

آفتاب ضو گیرد   امور ملک بحکمت فروغ تازه دهد   حدود دین ز شریعت شعار

نو گیرد   و محترفه و صناع را گرامی داشتی و ایشان را نخواستی که بتکالیف دیوانی

و عوارض تعرض رسانند   و هر یکی را علیحده در صنعتی ماهر شدی و گویند جهار انگشتری

از زر بساخت یکی را از بهر روز کارزار که جز بهنگام حرب در انگشت نکردی و بر نگین

آن نوشت که آهستگی و مدارا یعنی شروع در کار رزم با احتیاط و حزم باید کرد

دور بقایت

و در مقابلت و مقاتلت با دشمن سرعت و استعجال نباید کرد که مزاج شجاع منافی
طبع متهور است و شجاعت با تهور ضد انند چه تهور عین دیوانگی و شجاعت محض فرزانگی
است متهور بی اسباب جنگ و ادوات حرب كَانَّ الْحَرْبَ لَدَيْهِ اُنْسٌ وَاَلُوْفٌ
عِنْدَهُ عُرْسٌ خود را بی اندیشه در معرض معرکه آرد و بیک چوبه تیر فرّاش مرگ جان
بمالک سپارد هرکه بیاز حرب رفت بجنگ مرگ در جوشن کشید بجنگ جعبه
تیر و اسب میدان پوی گر ندارد منه بمیدان روی و مرد شجاع با وجود قوت و حصول
شوکت و استعداد تمام در محاربت و استکمال آلت مبارزت اول بنظر ثاقب و اندیشه
صائب مداخل و مخارج رزمگاه باز اندیشد و بعد از فکر بسیار و تأمل بیشمار در صف
نبردگاه آید و با مبارزان پنجه رزم آزماید شجاع دلاور سر لشکر است خرد در بر شجاعت
ستایش گر است تهور پسندیده عقل نیست جنون و تهور یعنی یکیست و بر فص
دیگر این حروف نقش کرده که عدل و آبادانی یعنی امارت و عمارت توأمند
و جهانبانی و آبادانی رفیق و همدم و فواید عمارت بمحاسن عدالت دست ندهد
و منافع آبادانی بی رعایت رعیت صورت نبندد چه در امثال سایر است که لَا یَکُوْنُ
الْعُمْرَانُ حَیْثُ یَجُوْرُ السُّلْطَانُ و در کتب مسطور است که لَیْسَ یَدُوْمُ عِمَارَةٌ
اِلَّا بِعَدْلٍ وَاعْتِدَالٍ و در فیقند جهانبانی و آبادانی و بر دیگر این کلمات نوشت

ک

که هین یعنی بشتاب مراد از این امر فرستادن منهیان است و ارسال بریدان باطراف
جهت استخبار از کیفیات امور و استعلام از مجاری حالات و تصرف ممالک و تجسس
عساکر که چون پادشاه از راه حزم و جادّه فطنت اندیشی بوسایل منهیان و متجسسان از جوانب مملکت
آگاه باشد همواره بیداری و تیقظ را سرمایه خویش سازد و چون حال بر این جمله بود هیچ
ثلمه و رخنه بمسالک و ممالک او راه نیابد و رخساره دولتش بگلگونه نصرت موّرد و وزر وه
اقبالش چون شرفات گردون مشید باشد چنانکه مؤلف در این معنی دو بیت گوید رجال و
منهی خبر بازدان که جاسوس و منهی بود راز دان شهی را که منهی و جاسوس دیار
ز شوکتش محروس نیست و بر فوق خوق چهارم این مهر نهاد که داد یعنی بر پادشاه لازم
است که التزام جادّه عدل کند و با معان نظر بر رعیت به پیند و باتفاق فکر
بی شبهت بداند که نیر فلک دولت یاری و محیط مرکز شهریاری و نقطه دایره کامکاری داد است
از عدل پادشاه چه بهتر نزد عقل کز عدل او بسود علی الدوام هم شرع را اظهار و هم
علم را کمال هم ملک را فر او هم ملک را نظام روزی با خواص دولت و اعیان حضرت بر لطیف
صنع آفریدگار و آثار فضل و عواید کرم او شکر میگفت چنانکه سلسله کلام در هم
پیوست و سخن ذو شجون میشد گویند شبی بخیمه اعرابی کن فیکون حدیث حتی
میرفت و الحدیث شجون و مخلص کلمات و نتیجه مقدمات این بود که دولت سعاون

الدمان ترجمه فنون و الجنون الوان

اعوان و تجلد مردان روی نماید و اقبال بزور بازو و بخشش آرزو بدست نیاید ای زمی
آرزو آرزو ست دولت نه هد بار زو دولت آنرا که سعادت یاور و آنرا عنایت رهبر حاجت
بلطایف حیل نیست موقوف مساعی عمل نیست دانای یَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا
تُخْفِي الصُّدُورُ چون منشور دولتی را بطغرای تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ موشح
خواهد کرد نه احتیاج بلطایف حیل باشد و نه افتقار بمساعی عمل هر آنکس را که الطاف الهی
خرد بخشید و دانش داد مقدار اگر او بطاعت دولت باشد بناچارش بود دولت طلبکار هر آنکو
مهیا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت آورده اند که چون خزاین را جواهر و زر
مشحون دید و عدد حیل سپاه از ذرات آفتاب افزون یافت بر مصداق إِنَّ الْإِنْسَانَ
لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى علم بی نیازی بر گردون زد و منجوق أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى
بعیوق رسانید دار ربوبیت بر سر دعوی خدائی کرد تعالی الله عما یقول الظالمون
نام ستاره که کلید اکبر انجم گویند در فلک هشتم
عُلُوًّا كَبِيرًا جهل انسان بین و نقص او که با چندین عجز لاف انبازی زند در ملک
علام الغیوب و خلق را به پرستش خویش خواند و بفرمود تا بمشابه و مماثل هیأت و کالبد خود
انام اصنام ساختند و باطراف و جوانب جهان فرستاد و حکم کرد که آنرا معبود و مسجود خود
گردانند هواهای تو چون یکسک بتانند کدامند آن بتان سیم و زر آن چو غیر از بت
پرستی نیست کارت چرا نفرین کنی بر بت پرستان و از جادهٔ سیرت نیکو و منهاج شیمت

پسندیده انحراف نموده کبر و گردنکشی گردنرا عادت داد و دست از امور ریاست
که بنیاد مملکت بدان راسخست باز داشت و اوقات و ساعات روز و شب بر ملاهی
و مناهی و انهماک اصطباح که قواعد دولت از و واهی گردد مصروف گردانید و بواجر و ابکار
بامداد شراب خوردن گنج
و اصایل و اسحار شرب مدام و صبوح و عقار اشتغال نمود لاجرم نظام کار ملک گسسته و شمات
حساد و تجاسر اضداد بظهور پیوست و هر لحظه وهنی نو و خللی تازه بجوانب مملکت راه یافت
و سر ذَهَابُ الدَّوْلَةِ وَزَوَالُ النِّعْمَةِ فِي شُرْبِ الْعَشِيَّاتِ وَنَوْمَةِ الْغَدَوَاتِ
معنی خویش آشکارا کرد بستر نرم و کنار شاهد و جام شراب خوش بود لکن ملک را ملک
از و گردد خراب شاه را بیدار باید بود شب چون بخت خویش تا برورزش خصم دولت بر ندارد
سر ز خواب و چون هر کار را غایتی است و هر بدایت را نهایت و هر حالی را زوالی و هر دوری را
انقضائی هیچ کاری نبود که آن بنهایت نرسد هیچ مبدأ که بناچار بغایت نرسد و در هر قضیه
از قضایای الهی صد هزار حکمتهای نامتناهی مندرج است و هرگز عقل را بر کنه جزوی از اجزای
در هم نوردیدن و پیچیدن
آن آگاهی و اطلاع نیفتد و وقوف بر بعضی اسرار حقایق آن ممکن نگردد هر نقطه که
دیده ور شدن گنج
در دایرهٔ کون و مکان است بس نکتهٔ غیبی که در آن نقطه نهانست ره نیست کسی را سوی تدبیر
الهی تقدیر الهی نه محل صد تامست آنچیز که فکر تو بدان یافت احاطت چون نیک بدانی تو کمال
نه آنست گوئی حس سامعهٔ او از استماع مواعظ و نصایح باطل شد و از هاتف غیبی

الن

این خطاب عتاب آمیز شنید که یا ذا الّذی رکب الفساد و عندهم
انّی اسود اذا رکبت فسادا اضللت رایک ساهیا او عامدا من
ذا الّذی رکب الفساد فسادا اسمع قبول ننیوشید و ندانست که آنها که بداهیه دهیا
گرفتار شدند و جان شیرین را در کام ثعبان نکبات و تنین نکبات اژدهای عنا
نهادند سبب آن بود که بر جادهٔ خرم و سداد نرفتند و در بدایت از شومی نهایت
غافل گشتند و در اوایل از اواخر نیندیشیدند و لو علموا ما یعقب البغی
اقصروا و لکنهم لم ینظروا فی العواقب عاقبت بینی و پیش اندیشی اندر کارها

مرد را از مکر دشمن خطّهٔ آزادی دهد
خرمی در هر مهمی پیشوای خویشتن سازد
تا چو اندر حرم باشی بار و بر شادی دهد

و چون خلق از درازی مدّت و کثرت بیداد او ستوه آمدند باری
عزّ و علا شداد بن عاد را برانگیخت که برادرزادهٔ خویش ضحّاک علوان را با انبوه طوفان
شکوه افزون ز ذرّه در عدد و قطره در شمار بیش از نجوم در فلک و قطره در بحار بقهر
و قمع نفس ستاد و معاوضهٔ او را فرو گرفت و مداخل و مخارج را بر وی بست و تنگ
تر از سم خیاط کرد چون جمشید از صولت لشکر و صدمت سپاه آگاه شد دانست که
که تاب مقاومت ندارد و با او قوت محاربت نیارد و امارات بخت منحوس و علامات
طالع منکوس مشاهده میکرد و متحیر و سرگشته شد و هر جانب که نظر انداخت و هر جا

که التجا میساخت خود را خستهٔ ظفار عنا و مجروح مخالب فنا دید عربی اذا الله لم
یحرزک عما تخافه فلا الدّرع منّاع و لا السّیف قاضب فدای کار چو بسته
فروبندد و هرچه دست زند رنج دل بیفزاید ندانست که تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی
مقاومت ننماید و حکم توسیع نیّت با آرزو و امنیّت منسوخ نشود و نصّ اینما تکونوا
یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیّدة تغیر و تبدیل نپذیرد آنرا
که توقیع آسمانی یافت کرا مجال بود امتثال ننمودن ناچار تسلیم شد و تن بر رضا
داد و گردن بر مضای تیغ قضا بنهاد و با موبد موبدان قرار بر فرار داد و نطاق الفرار
ممّا لا یطاق من سنن المرسلین بر میان بست و بحسن تدبیر و لطف حیل از میانه
کرانه گرفت جمعی گویند که در میان سپاه کشته شد و بزعم گروهی در غارهٔ کوهی از کوههای
آن نواحی بماند تا کارش بهلاکت رسید مثنوی

شنیدم که جمشید بیدار بخت
ز دنیی بعقبی چو میبرد رخت
چنین گفت با موبد کاردان
که ای پر هنر مرد بسیاردان
بصد رسید از جهان سال من
شد از موج دریا فزون مال من
گرفتم بکوپال تارک کشاف
ز البرز تا دامن کوه قاف
مقالید احکام دیو و پری
در انگشت کردم چو انگشتری
چو تخم نکو کشتم و نیک کار
بدین روز بنشستم از روزگار
فلک را خود این رسم و آئین بود
که در مهر ورزیدنش کین بود
چو شاگرد صنعتگر حقّه باز
ببخشید چیزی که گرفت باز
بگفت این سخن شاه صافی روان

دران

وز آنجا براه عدم شد روان دلا حال جمشید بین تباه عجب نیست از گردش سال و ماه که
این کهنه سقف مقرنس نهاد ازین شیوه بسیار دارد بیاد وهب ابن منبه گوید که هود
علیه السلام در زمان دولت او به پیغامبری مبعوث شد اول کسیکه علم طب را بخاطر
اندیشه استنباط کرد و بهر کس آموخت او بود و گفت این علم شریفست بواسطه آنکه موضوع
آن بدن انسانست و فواید و منافع آن عامست زنهار تا بحفظ و درس آن مواظبت
نمایید و گویند وضع گرمابه او نهاد و شراب از انگور ساخت و علم خیاطت از نتایج فکرت
اوست و او بود که دیوانرا مسخر کرد و جاده ها و شاه راهها در صحراها از شهر بشهری
پیدا آورد بیت این نور از آن چراغ هست وین قطره از آن سحاب وین بوی از آن
گلابست وین جرعه از آن شراب الایام صحایف آجالکم فخلدوها بأحسن
اعمالکم وقال لیس للرأی المعالی الغدر علی وگفت اگر سعادت بجلادت حاصل شدی
و ریاست بکیاست دست دادی هر روز آوری دستور کشوری بودی و هر کاردانی صاحب
دیوانی ای بکوشش فتاده در پی بخت بخت و دولت بکاردانی نیست هر کرا قدر و جاه و حشمت
هست جز بتایید آسمانی نیست و فرمود چون نصرت موانع روزگار و جذبات
سوانح اقدار عنان گیر اندار ارادت و مالک زمام اختیار آید سوابق نسب ظاهر مفید بود
و نه لواحق حسب فاخر نافع آید گرا با خرد نیست پیکانگی نه ناز دلیری و مردانگی

که چون

که چون پای دولت بلغزد ز جای نه مردی کند پای مردی نه رای وگفت هر ثابت رای
قدم بر جای بهر بادی چون بید برگ ترک قرار و سکون نگیرد و از بهر حطام دنیا که بهرات
او بر سراب ماند فکرهای دراز و اندیشه های جا بکند از بیخ و راه ندهد اگر خواهی چو هشیاران
طریق حزم ورزیدن نمی باید بهر بادی چو برگ بید لرزیدن وقال الحکمة
مفتاح السعادات والسعادة ادراک الامنیات از زمان سلطنت و
پادشاهی او هفتصد سال بود والله اعلم ذکر پادشاهی ضحاک علوانی و بیدادی
چو جمشید ازین وحشت آباد رخت برون برد بگرفت ضحاک تخت قضا کرد ملک اقالیم
سبع مقرر بضحاک بد بخت طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وضع شاهان
پیشین نهاد در ایام او اسنخن جام بود که ایام او شر ایام بود مشهور است که
ضحاک پادشاهی بی باک و پرخاشجوی و شهریار سفاک و درشت خوی بود و سموم خشمی
که آبحیات راحت طبیعت آزرده دی و ژاله را در چشم ابر شعله اخگر ساختی چون فلک
مبرم بر پیر و جوان نبخشودی و چون اجل محتوم بر خرد و بزرگ ابقا نکردی عزت
ملک و نخوت پادشاهی و سطوت جبروت و شیطنت غرور طبع او را چنان بر لجاج
باعث بودند که بکفایت مصالح امور و مؤنت ایام جمهور التفات ننمودی و فرط
کبریا و وفور عظمت و بلندی قدر و کمال حشمت و جلال رفعت شیطان نفس

بیفرمان

بدفرمای اورا به آمید اشت که از سمت جور و بیداد و جادهٔ ظلم و عدول
از تعادل تعادی نمی جست کوئی از خشم خدا آفریده بود و بشیر مقت و غذای
غضب او پرورش یافته کوئی بشیر خشم و غضب پرورده بود وز عجب و شرّ و
کبر بنیاد آفریده بود و تراه عابساً فی کل حال و محزوناً علی مرّ اللیالی
نه سیرتی که از و خاطری بیاسودی نه صورتی که کسی دوستدار او بودی چون وعدهٔ جمشید
با جل موعود و قضای محتوم منقضی شد و سریر ملک دارا و سراپردهٔ شهریاری بتمکّن
او زینت کرفت و رسوم نو و قوانین محدثه نهاد و روی از متابعت شریعت
غرّا بمطاوعت هوا و طبیعت آورد و بر مقتضای عادت ذمیم و اخلاق لئیم خویش
چون سنگ و سندان قساوت قلب و صلابت پیشانی پیشه ساخت و جلباب
حیا و نقاب وفا برانداخت و بر وقاحت و جفا و سلاطت وادی و هتک استار
و قتل احرار تظاهر نموده ابی الله ان یکون له شکراً و یرفع له فی الخیر
برهاناً و ذکراً لاجرم روز بروز آثار ظلم و عدوان و مخایل بغی و طغیان
او بر صفحات روزکار ظاهر و لایح میشد و ذکر مطالبات و مصادرات و رسوم جور
و اجحاف که هردم اختراع کردی در عرصهٔ آفاق سمت اشتهار یافت و بنصح
واعظ و تقریع زاجر از ملامت و ندامت بر منخو است اذا کان الطباع طباع

سوء فلا یغنیک تأدیب الادیب و مال و جمال را دست آویز شکرف و پامردی
بزرگ دانست غافل از آنکه مال و جمال چون حباب و شراب اندک وجود میرو
اندک بقاست اندیشه مغرور بمال و جمال آن نه جمالست که داری نه مال
مال و جمال تو خیالست و خواب کس نشود غرّه بخواب و خیال و چون برانمنوال
قریب بهفتصد سال بگذرانید و زمان شر و فساد و جور و بیداد او امتداد یافت
و دود دلهای سوخته و نور آتشهای افروخته تاثیر تمام کرد آنکه در وقت سحر
نالهٔ مظلوم کند بخدا اگر از خنجر مسموم کند بعلّت طاعون مبتلا شد و دو سلعه
بر شکل دو ثعبان از منکبان او سر بر زد چنانکه از ضربان و اضطراب آن بی طاقت شد
چندانکه اطبا و حکما احتقا و مداوا کردند و وجع آن جز مغز سر آدمی تسکین نمیافت
کوئی زبان خاقانی در وصف حال ضحاک این ابیات انشا کرد نه سر غذای
فرزند از خون حیض باشد پس آبله بر آرد صورت شود مجدّر آنکس که طعمه سازد صد سال
خون مردم نه آخرش بطاعون صورت شود منبّر نه ماهه خون حیضی کر آبله بر آرد
صد ساله خون خلقی آخر چه آورد بر مدت دویست سال دیکر هر روز خون تازه ریختی
و هر شب علاج آن درد مغز سر نوجوانی کردی و در مجلس شراب کباب از کوشه
جگر جگر کوشه خوردی پس چون سال بهزار رسید و آفتاب دولتش بعقدهٔ کسوف

افتاد جهان خواست کز کینهٔ خویشتن . بپرداخت سینهٔ خویشتن کاوهٔ آهنگر را بگماشت تا بسبب آنکه پسران او را کشته بود خاک را چون ایشان آغشته ناگاه از دکان پیر و نجیب و چون رعد فغان در بست و پوست پاره که آهنگران هنگام پتک زدن بر ساق بندند بر سر چوبی راست کرد و گفت چون بیکی پاره پوست ملک توانم گرفت غبن بود در دکان کوره و دم و آهن اگر صفت این زحمت که مراست بگوش صخرهٔ صمّا رسد اجزای او در هوا چون ذرّه منتشر شود ذاکر در عقدهٔ این داهیه که مرا فتاده ام فلک دوّار و اختر سیّار افتد دل در برج حمل چون عود محترق شود و جان در تن دیگر کبوتر آسا مضطرب گردد جان مضطرب چو حوت بود در برج حمل دل محترق چو عود شود در زحل صُبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبٌ لَوْ أَنَّهَا صُبَّتْ عَلَى الْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا هر قطره خون که در شراین دل مخزون مخزون بود از فوارهٔ مژگان بیرون شد و هر لولوی آبدار دمع که در حقهٔ جلید بصر مجموع بود از نایرهٔ اجفان سر بدامان نهاد وَلَوْ نَظَرَ الْغَمَامَةُ وَهِيَ تَبْكِي عَلَى جَفْنِي تَعَلَّمَتِ الْبُكَاءَ در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام کز من برون ز ناله و فغان پدید نیست دارم درون جیبهٔ دل صد هزار تیر پیهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست اصلاح کار و صلاح حال را جز مظاهرت و مظافرت یاران

کاوه با کاف تازی نام آهنگری بود مشهور که درفش کاویانی باو منسوب است ... برهان جامع [illegible]

هم پشت و دوستان یکدل میسّر نشود و انتقام از چنین جبّاری ستمکار الّا بمعاضدت و مساعدت رفیقان مخلص و حریفان خالص صورت نبندد إِنَّ الْمِنْشَارَ لَا يَقْطَعُ الْخَشَبَ إِلَّا وَلَهُ يَدَانِ مِنْهُ به شهامر ابرکار این کار مرا یار میبباید و یار نیست توان چو به تیر آسمان شکست چو ده شد بیک مرد شوات مدّت از سر رای و فرهنگ کردم در پس سپر صبر که پیش تیر باران وقایع را بهترین وقایه است گریختم و روزگاری دراز در نهانخانهٔ محنت و زاویهٔ زحمت زندانی شدم بامید آنکه همّت مظلومی کارگر آید و دعای ستمدیده بی سمعه و ریا بموقع اجابت پیوندد و سرّ دَعْوَةُ الْمَظْلُومِ مُسْتَجَابَةٌ حقیقت خویش آشکارا کند آنکه مهوشی یک نالهٔ سحرگاهان کند بالله ار شمشیر شاه و جنبش دوران کند مگر از صولت انیاب نبغی و مخالب بیداد این ستمکار روی خلاصی مشاهده افتد و تلاطم امواج ظلم و تراکم افواج جور این غدّار بدکردار بآرام و سکون مبدّل شود مَتَى يَنْجَلِي لَيْلُ الظُّنُونِ الْكَوَاذِبِ وَيَبْدُو صَبَاحُ الصِّدْقِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ و یحک ای آسمان ال نورد که رهم زعرق این باجور آخر ای آفتاب روز افزون کی دمد صبح ازین شب دیجور و چون کاوه این فصل وافی اصل را فرو خواند برشال باد که عرصهٔ خاک بپیماید و سیلی که از فراز به نشیب آید راه بسیج گرفت و خلقی بسیار و عددی بی شمار با او موافقت

کردند هرچند که پیشتر میرفت انبوه‌تر میشد که تا با سپاهی بدان انبوهی به آن شتابت که
وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ زمور و ملخ بیشتر لشکری جهانی جمع در کشوری
کماندار که بزخم تیر بارزا از مقعر فلک اثیر باز کردانند و شان تیره پیکان تیز
ماهی را از قعر دریا بیرون آرند و روز مصاف را شب زفاف دانند و زخم رماح را التیام
ملاح شمرند روان شدند و در آنحال مخیم ضحاک در حدود طبرستان و نهاوند بود و
موضعی نزهه و علف خواری خصیب و چراگاه آب و گیاه مشحون کنار کشت و
آب خوشگوارش بهشتی بود و کوثر بر کنارش چنانچه لطفی که خورشید منور نوری
با صفای ومکدر وز الکوثر بدست خویش رضوان فشکندی آتشی در آب حیوان
ضحاک چون از کار کاوه آگاه شد لشکری خونخوار چون تلاطم بحر زخار که از ازدحام
عذبات وانعکاس غوالی آوازهایشان در فضای هوا مرغ را مجال پرواز نماند
و در مداخل و مخارج و مسارب بین وحوش و سباع را وجوه مضارب و مهارب
متعذر شد بفرستاد چو مور و چون ملخ چندان سپه بود نه کس را ره گذر ماند و نه ره بود
زنعل بادپایان تکاور زمین گفتی که گردونی است دیگر فَكَأَنَّمَا نُقِشَتْ حَوَافِرُ
خَيْلِهِمْ لِلنَّاظِرِينَ أَهِلَّةً فِي الْجَلْمَدِ وَكَأَنَّ طَرْفَ الشَّمْسِ مَطْرُوفٌ
وَقَدْ جَعَلَ الْغُبَارُ لَهُمْ مَكَانَ الْإِثْمِدِ و چون موازات طرفین و محاذات

صفین بظهور پیوست و جوانان جانبین و نوخواستگان طرفین در مبارزت آمدند
و دست به تیغ بردند و مسامع هوا را از صلصلهٔ مقارعات پر صدای مشغله کردانیدند
و بساطی ملمع از خون دلیران بر دیباچهٔ معرکه کشیدند دو لشکر صد هزاران پای تا فرق
چو ماهی جمله در جوشن غرق ز ریگ عالمی پر ژاله کردند زمین از خون مردان لاله کردند
چو میغ از خون مردان ریخت باران فشد تیغ در دست سواران روان شد سیل خون
تا چند فرسنگ میان خون سر مردان چو خرسنگ آن روز تا وقتی که سپر زرین
آفتاب بر سقف سیمگون گردون هموار هست بایستاد و خنجر لعل پیکر مهر گیتی فروز برین قبهٔ
زبرجدی و قلعهٔ زنگاری بنجد استوار رسید جنگ کردند و در آنحال تنور اثیر در اشتعال بود
و بوتهٔ شمس در التهاب چنانکه از نایرهٔ گرمی پیکار و حرارت هوای اثیر فلک اطلس یکبار
سلاح بر تن مردان کارزار چون زر در بوته و سیم در کوره تفیده شد ز تف تیغ
و خنجر خیابان بر فروخت که در چشمهٔ چرخ ماهی حوت عاقبت الامر امارات رعب و انهزام
و علامات ضعف و انکسار بر لشکر ضحاک ظاهر شد و خلقی نامعدود و عددی نامحصور
در معرض هلاک افتادند چنانکه از لحوم و دماء ایشان سباع را اشباع تمام و
نسور را سوری بنوا حاصل شد و باقی لقاطات سیف و بقایای قوم در روایای بوار ناپدید
و از بیم تیغ بیدریغ در شکاف کوهها و سنگها مخفی شدند و چون آوازهٔ انحاک

سپاه بسمع ضحاک رسید حیرت و ضجرت بر درون او مستولی گشت و آتش انتقام
و غیرت در نهاد او زبانه زد و فرط حمیت و جاهلیت و کمال درندگی و سبعیت دل
و دماغ او را در قلق و اضطراب انداخت چنان خشم بر طبع او چیره شد که چشم جهان
بین او خیره شد پس مخاذیل و انجاد سپاه را گرد کرد و گفت جبر این کسر و سد این رخنه بچه
وجه کنیم و التیام چنین ثلمه که بحصن مملکت راه یافته چگونه اندیشیم غلبتنا
بضعفهن نسور نخضعنا لهم و نحن اسود

کفات اصحاب و دهات احزاب متفق شدند که صواب نیست با کاوه سگالیدن
و خود را آبروی آغالیدن که او دست از جان شسته است و دیوانه وار کار را بیکار برمیان
بسته و حال او بجمعیت سپاه و کثرت اجناد و توفر اسلحه و اتفاق قوم انتظام تمام
یافته حال الصلاح آن نزدیکتر نماید که ما بر جای خویش چون قطب آسیا ثبات نمائیم
و بسان مرکز دایره در میان مخیم خویش قرار گیریم و سپاه و حشم را بمال و عدت مستظهر
گردانیم و بر عزم باشیم انگاه از سر بصیرتی کامل و عزیمتی نافذ ساز مصاف دهیم و کار حرب را
باتمام رسانیم چو بر عزم باشیم و لشکر کشیم از آن به که بعزم خنجر کشیم شاه را این سخن
سر باز زد و گفت من بدین عزت در ندهم و بدین مذلت همداستان نباشم که در کوشیدن با خصم
و انتقام کشیدن از دشمن توقف و درنگ کردن و اندیشه و فکرت بخود راه دادن

ضعف و وهن قدرت باشد اذا خفت ضیما او خشیت ظلامة فنفسی
علی نفسی من الکلب اهون چون خصم تیغ کینه بر آهیخت از نیام آنجا که جهان
در گشت و با مقام جای در تنگ باشد و تدبیر نبود … کز خوف کینه کش نبود خوف انتقام
و بغلبه اتباع و کثرت جیوش مغرور گشت و بحول و قوت و وفور مکنت خویش اعتماد
نمود و از عواقب خطر و تهور و خواتیم بغی و تمرد غافل ماند و بسیج جنگ را عادت
کرد و دیگر بار مصاف را بیاراست و مستعد کارزار شد و چون رزان هر دو صف سر
بر کف نهادند و کف بر لب آوردند و دو رستین تلاقی ساقی وار دوری چند بر هم
پیمودند و تیغهای مسلول از موارد ورید مردان مستقی شد چندان خون از عرصه کارزار
بر مجاری جداول و انهار و بحر زخار بریخت که آب بحر با چندان غزارت بر و شد که پی از رحم
طهارت و آخر کار کاوه ظفر یافت و رایت ضحاک که با قمه افلاک لاف برابری
میزد در خاک لبت و هوان نگونسار گشت و پلنگ کبر او که با شیر فلک مبارات
مینمود در دست روباه مکر و خداع روزگار گرفتار آمد و ندا یا اهل البغی والطغیان
فاستبشروا بالذلة والهوان از ملائکه ملکوت بگوش اهل خذلان رسید و معجزه لبرز الذین
کتب علیهم القتل الی مضاجعهم در شان ایشان ظاهر شد و نص کلام ازلی جمال این معنی را که
بما کنتم تستکبرون فی الارض بغیر الحق و بما کنتم تفسقون

در نظر ایشان جلوه کرد یعنی وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ
بر صفحات ایّام هویدا و روشن گشت   کهن دولتی چو خور طاق بند   جهان خور را
باستحقاق بند ز مغروری که در سر باز گیرد   مراعات از رعیّت باز گیرد   زن بپر از نفسهای
جوانه زند تیر سحر که بر نشانه   ندارد سودش آنگه نه با بانگ و فریاد که نفرین داده
باشد ملک بر باد   پس ضحّاک چون امید رهائی بجائی نداشت بسان مرغ از دام و ماهی
از شست بجست و دیگر کسی ازو نام و نشان نیافت   برفت و کیست لی ز آن شخص مرده
ریگ بماند   چو کار از آن ستمکاره زمرگ یا لالی گوئی این ابیات موافق حال اوست

مَاتَ یَحْیَی فَمَاتَ شَرٌّ کَثِیرٌ   وَلَقَدْ کَانَ شَرُّهُ مَسْطُورُ
اِنَّ مَوْتَ الشِّرَارِ فَتْحٌ عَظِیمٌ   وَفَرَاغٌ وَنِعْمَةٌ وَسُرُورُ

کاوه را چون متیقّن شد که ضحّاک پشت بداد و از طمع ملک پهلو تهی کرد اعیان و ارکان
قوم را بخواند و در باب ایالت و زعامت لشکر سخن راند و گفت سریر سلطنت از زیور
پادشاهی عاطلست و فرق مملکت از زینت تاج شهریاری خالی و بدین سبب در
طرّهٔ زلف تمدن یرات امور ملک پریشانی حادث شده خردمندان گفته اند ملک سلطانی
چون شمعی بی ضیا و جسمی بی جان   هر آن کشور که سلطانی ندارد   بود چشمی که انسانی ندارد
کشوری را که بر او سایهٔ سلطانی نیست   همچو جسمی است بصورت که درو جانی نیست   همگنان

گفتند آثار حقوق که ترا بر دودمان دولت حاصلست و امداد آن ساعةً فساعةً متواصل
چون مهر فروزنده و چون روز هویداست صواب آنچنان می بیند که تو بنفس خویش متکفّل
مصالح ملک شوی و بحفظ جوانب سپاه و رعیّت و مراعات کافّهٔ خلق قیام نمائی
و نواحی این صوب را در قبضهٔ تصرّف آری و از دولت اولیا و از ذلّت اعدا میان
در بندی کاوه دست ابا بر ملتمس ایشان باز نهاد و گفت من استحقاق این منصب ندارم
و سزاوار مباشرت این شغل نیستم مرا سخن همه در آنست که کوره و دم من از کجا و سریر
مملکت از کجا   ملک و دولت کسی را سزد که سلالهٔ تاج و تخت و وارث دیهیم و اورنگ
باشد   سلطنت را عدل باید پادشاه را تبار   تا باستحقاق بتواند که باشد شهریار   من
این مهم را بدین سبب از بند امتناع بیرون آوردم تا خلق از قید بیداد ضحّاک
خلاص یابند و همگنان دمبدم هجوم هلاک و درو ز فنا را مترصّد نباشند
پس ازین اندیشه در اینباب هر کس را که اختیار کردند بر محک اعتبار عیاری خالص
نداشت بضرورت حوالت این مهم بوی مفوّض شد و چون کاوه را معلوم بود که
شاهزاده فریدون از انبساط جمشید با شرذمهٔ از خیل و سپاه در نواحی ری و مازندران
بیاوکی میگردد و احکام منجّمان نیز بآن موافق افتاده که ملک از خاندان ضحّاک
به فریدون نامی از فرزندان جمشید مقرّر شود و در امور ولایت داری و رسوم

رعیت پروری آثار بأس و نجدت و امارات فرزانگی و شجاعت و نجابت
ظاهر کرد و آنرا منشور سروری و مردانگی او و طغرای فاحکم بین الناس بالحق انا ابن جلا و طلاع الثنایا
متی اضع العمامة تعرفونی آراسته و موشح دارد رایت همت برافرازد و بگردون اثیر چهره
دولت برافروزد چو خورشید منیر ظلم را گر چهره نماید ببیند اید بتغیر فتنه را گر دیده
بگشاید فرو دوزد به تیر پس باتفاق القوم و کنگاج لشکرهای افراز طلب وی پای
کرد و آستین جهد بالا زد و سرمایهٔ مقدرت در طلب او مصروف داشت و در هیچ
منزل امکنت مقام و فرصت استجمام نیافت تا فریدون را بدست آورد و بر تخت
نشاند و در پیش او کمر بست و نوازش نمود و زبان به آفرین بگشاد و گفت ملکا ملک بر تو
خرم باد همه گیتی ترا مسلّم باد از تو آباد جور ویران شد بتو بنیاد عدل محکم باد
در یمین تو خامهٔ آصف در یسار تو خاتم جم باد چرخ اگر بارگاه تو نبود
تا قیامت شکسته طارم باد زهره چنیا گر بیت اگر نخند تا ابد سور زهره ماتم باد
همه سعی تو قرآن سعود در مراعات نظم عالم باد پس روی با قوم کرد و گفت
این شاهزاده با آنکه نسب شاهی و حسب دانش دارد و پدر او در کشتی شرف
مصاحبت نوح یافته است و زمان طوفان بر کوه جودی معجزهٔ یا ارض ابلعی
ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی

انا ابن جلا و طلاع الثنایا متی اضع العمامة تعرفونی قد تمثل الحجاج بهذا البیت لما قدم العراق والیا ...

مشاهده

مشاهده کرده طاعت او را گردن نهید و بر خلاف موافقت او رضا مدهید که
او حق این شغل جسیم شناسد و رعایت مصالح خاص و عام واجب داند و در حمایت
بیضه دین و کلاءت حوزه مملکت سعی جمیل نماید و فریدون ترحیب و توقیر و تعظیم
و تبجیل کاوه را از لوازم شمرده او را از اضراب و اکفا باعتبار مخصوص داشت
و حق غربت و مقاسات کربت او موجب اختصاص و قربت او گشت و کار او در اتباع
نفاذ حکم و وفور جاه و تعظیم و فرط تحکم بر طبقات رعیت از حد اعتدال بگذشت
و در معرض موازات بزرگان دولت و لشکرکشان ملک و ارباب مناصب آمد و کارش
از ثری بثریا رسید و ریاست عراق بدو مفوض شد و فریدون آن پوست پاره
که کاوه بر سر چوب نصب کرده بود بفرمود تا در زر گرفتند و بجواهر نفیس از یاقوت
رمانی و لعل بدخشانی و زمرد آسمان رنگ و لآلی متلالی مرصع کردند و درفش کاوه آن نام
نهادند و گفت این رایت فر همای نصرت و آثار پیروزی و ظفر دارد کانما
الصبح من آلاء غرتها و صبغة اللیل من حلول طرتها و ملوک فرس
آن رایت را بفال داشته و محافظت آن را فخری تمام و منصبی بزرگ شمردند
و انتصاب آن در مصافگاه موجب فتح و نصرت بود و مستدعی فتح و ظفر شناختند
و تا اکنون در خزانه یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم است مانده و چون او کشته شد

درفش

ضحاک

ومنصب امارت ومسند خلافت بشکوه وحشمت عمر ابن خطاب بنعیل زینت
گرفت باحضار آنرا ایت مثال داد وچون حاضر کردند تعجب نمود از بسیاری
جواهر نفیس که در آن تعبیه کرده بودند گفت هر کس نصرت از پوست پاره آهنگران
کشته شود چنانکه یزدجرد کشته شد نصرت از کردگار باید حسبت تا نکرد و عنان
عزیمت هر که از غیر حق ظفر جوید دان که از پدید ثمر جوید مَنِ اسْتَعَانَ
بِغَیْرِ اللهِ فِی طَلَبٍ فَاِنَّ نَاصِرَهُ عَجْزٌ وَخِذْلَانٌ پس بفرمود تا
آنرا بسوختند وجواهر از آنجا بخزانهٔ بیت المال بردند ذکر پادشاهی فریدون
وصف جهاندار افریدون فرخ شه راستین برازنده تاج وتخت
نگین چو ضحاک جام اجل نوش کرد زوال پدید کیتی فراموش کرد بروز خجسته
سر مهرماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه بتائید یزدان وفیروز بخت خداوند
کشور شد وتاج وتخت در گنج بگشاد وشکر نخواند بدامن زر وسیم وگوهر فشاند
فریدون فرخ پادشاهی بود باشکوه وشهنشاهی بود صاحب دولت جهانی در صورت جهانبانی
وعالمی در کسوت سلطانی مَلِکٌ تَوَاضَعَتِ الْمُلُوکُ لِعِزِّهِ وَاَطَاعَتِ الْاَفْلَاکُ
وَالْاَدْوَارُ وَمَهَابَةُ مُمْتَزِجٌ بِمَحَبَّةٍ دَانَتْ لَهُ الْاَشْرَارُ وَالْاَخْیَارُ
کمال الطف وسیاست با جمال عقل وکیاست وعلم ودر دست جمع کرده وصورت

فریدون

حزم وبیداری وثبات وهشیاری در کسوت سلطنت وجهانداری عرض
داده قواعد مردی ومردمی در عهد دولت او تمهید یافته ومبانی عدل وجهان در ایام
سلطنت او رسوخ پذیرفته بمحک نظرت ونقاد نقود معاش ومعاد سره کرده ومعیار
طبع نقاد عیار سکهٔ روزگار گرفته اِنَّ فَرِیْدُوْنَ لَمْ یَکُنْ مَلَکًا وَلَمْ یَکُنْ
بِالْعَبِیْرِ مَعْجُوْنًا بِالْبِرِّ وَالْجُوْدِ نَالَ مَرْتَبَةً فَجُدْ وَ
اَحْسِنْ تَکُنْ فَرِیْدُوْنًا فریدون فرخ فرشته نبود زمشک وزعنبر سرشته
نبود زداد ودهش یافت او نیکوئی تو داد ودهش کن فریدون توئی در تاریخ ملوک
فرس چنین مسطور است که فریدون از اسباط جمشید است وچون اریکهٔ مملکت وحدیقهٔ
سلطنت بنور جبین مبین ونور طلعت منیر او آرایش گرفت بساط عدل وانصاف
بسط کرد ولشکرهای متفرق جمع آورد وبجرأت جانب خلق وتوفر بر مصالح رعیت
واهتمام بر قضای حاجت زیردستان واسعاف مطالب ایشان قیام نمود واسباب معیشت
بحسب شیت واراوت هر یک مرتب داشت چنانکه طبیب حاذق ومداوای
استاد بدفع امراض مذمومه محموده در مسهلات ومنضجات بکار دارد وباز آنرا بتدریج
مصلحات واجب شناسد تا مزاج از قرار اصلی منحرف نشود وبحسب قوت
طبیعت مواد را دفع کند همگی همت ونیت بر صلاح رعیت مقصور داشت ودعوت اجابت را

بایافت

باجابت تلقی نمود و ایشان را از اقارب و اجانب که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر
تظاهر نموده بودند و بمخالفت و معاندت او اقدام کرده غایت حلم و نهایت بخشش
و کمال عفو و اغضا بمسامع رسانید و از سر بوادر هفوات و سوابق زلات ایشان در گذشت
و هر ملک و مال که ضحاک سفاک از ضعفای رعیت بغضب و تعدی و حیف گرفته بود
بخداوندان حقوق باز داد و بیخ بغی و عدوان که تخمیر مایهٔ کفر و طغیان بمرور زمان
در زمین مملکت نشانده بود بزور بازوی باس و زخم سرپنجهٔ قهر قلع کرد
لَا حَتْ اِمَارَاتُ السَّعَادَةِ بَيْنَهُمْ وَكَوَاكِبُ الْاِقْبَالِ فِيهِمْ تَزْهَرُ هر که خواهد کز
شرف با آسمان پهلو زند دست در فتراک حب دولتی چون او زند و چون القاب
همایون او طراز سکه و خطبهٔ قاسم شد عنان اوامر و نواهی آن نواحی بر او بحر ا
در قبضهٔ اقتدار او آمد بگرفت مملکت بحسام سدآرنگ از روم تا بهند و زبلغار
تا فرنگ سپاهسالاری مملکت بکاوهٔ آهنگر داد و در اکرام جانب و تحقیق
مأمول او آنچه مراسم مبالغت و تاکید بود بتقدیم رسانیده آثار کرم و سجیت والنواع
مناهج وار بحیث ظاهر کرد و حال او در بلندی قدر و علو جاه بمقامی رسید که شرف
بخشش کسی بیش از آن متصور نشود و بناهت ذاتی زیاده از آن ممکن نگردد مثال رفعت
کردن تو بجنب رفعت او مثال پستی ماهی نمود و پایهٔ ماه کلاه گوشه قدرش بعالی

طراز زینت کننده

سدآرنگ شمشیر معروف نام پادشاه

ای

برسید کز همانش قبا بود و ز آفتاب کلاه و لشکری که در اهتمام داشت
جمع کرد و گرد معمورهٔ آفاق برآمد و عرصهٔ عالم را از معاندان ملک و مخالفان
دولت پاک کرد و قریب بیست سال بهر طرف که روی آوردی و بهر جائی که عنان
تارختی خود را قرین فتح و نصرت و همنشین نجح و پیروزی یافتی پای بغفر و تابد
سعادت کام خود از روز کار بر آورد و چون در تمدت حقوق جانسپاری ثابت
کرد و رسوم حق گذاری بانت وفا رسانید و بر مقاسات عنای سفر و ارتکاب قطع مفاوز
و جبال آن نواحی تا سجد و د آذربایجان مصابرت نمود و بوسطهٔ صید کردن دلها
بفنون مردی و مردمی پای از و هلیر حمول بحجره و جاهت و نباهت نهاد و نفقش و
عِصِيَّا سَوَّدَ غُصْنًا وَعَلَّمْتُهُ الْكِبَرَ اِلَّا الْوَلَدُ منشور حکمت عراق و دار الملک سپاهان بنام
او موشح شد و با غنایم موفور و خزاین و ذخایر نامحصور و خواسته بسیار و لشکر بیشمار
عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید و رعیت را بکرم عمیم و نعم جسیم بنواخت
و نقضای حقوق و لی نعمت قیام بمجامات بیضهٔ دولت اشتغال نمود خرد و بزرگ
و پیر و جوان آن نواحی بایمن طلعت او افاضت معدلت و اشاعت احسان و افات
مراسم اکرام او چون روزه دار برؤیت هلال و مستعطی بشربت زلال و مهجور بلذت
وصال خرم و شادمان شدند گوئی این ابیات در زمان او عادت و اختراع کردند

دنیا

وَعَادَ اِلیٰ مُلْکِهٖ ظَافِرًا کَعَوْدِ الْحَلْیِ اِلَی الْعَاطِلِ و بر همین منوال ده سال دیگر در ملک عراق باستقلال حاکم و والی بود پس مکتوب عمرش بختام اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث ایام بسر در آمد و حکایت ثعلب و مبرّد که این قائل نظم کرده است در حق او حقیقت شد ذَهَبَ الْمُبَرِّدُ وَانْقَضَتْ اَیَّامُهُ وَلَیَذْهَبَنَّ اِثْرَ الْمُبَرِّدِ ثَعْلَبُ بَیْتٌ مِنَ الْاٰدَابِ اَصْبَحَ نِصْفُهُ خَرِبًا وَبَاقِی نِصْفِهِ فَسَیَخْرَبُ و چون خبر وفات و ذکر واقعه کاوه بسمع شاه رسید نیک تنگدل شد و سخت غمناک و نالان گشت و بضعف و سوگواری گفت اَیَّتُهَا النَّفْسُ اَجْمِلِی جَزَعًا اِنَّ الَّذِی تَحْذَرِینَ قَدْ وَقَعَا اَوْدیٰ فَلَا تَنْفَعُ الْاِشَاحَةُ مِنْ اَمْرٍ لِمَنْ قَدْ یُحَاوِلُ الْبِدَعَا اِنَّ الَّذِی جَمَعَ السَّمَاحَةَ وَالنَّجْدَةَ وَالْبِرَّ وَالتُّقیٰ جُمَعًا الْاَلْمَعِیَّ و خوفی که از نوازل اقدار و تصاریف لیل و نهار بر این ضمیر من بحث است واقع شد و ظنّی که بحوادث ایام و بوائق ادوار داشتم بیقین پیوست اکنون نه تأسّف نافع است و نه تلهّف مفید یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ و یکهفته با اعیان قوم و اشراف ملک از مقیمان اندرونی بارگاه با ملازمان بیرونی لشکر و سپاه در آن رزیّت مفجع و مصیبت مدقع بشرایط عزا قیام نمودند پس سولی بجانب اصفهان روان کرد

با فرمانی مشتمل بر آنکه صامت و ناطق و جاری و جامد و منقولات و متروکات کاوه را هیچکس از گماشتگان تصرف نکند و بموجب حکم توریث بر وارثان او مسلّم دارند و پسران او قباد و قارن را بحضرت آرند همگنان بر مقتضای فرمان سر بر خط انقیاد و اذعان نهادند و قارن و قباد بار سولی که باستدعای حضور ایشان از حضرت آمده بود روی بدرگاه نهادند و چون دست بوسی دریافتند بحضرت رسیدند و از قبول شاه بهره تمام گرفتند و از خواص دولت و ارکان حضرت برجحان و امتیاز مخصوص شدند ابن المقفع که مخبر اخبار ملوک عجم و از ثقات راویان عجم است چنین روایت میکند که چون از پادشاهی فریدون قریب پنجاه سال بگذشت و بر سریر سلطنت متمکن گشت دختر ضحاک را بعقد نکاح خود در آورد و بمدت سه سال از وی دو پسر متولد شد یکی را تور نام نهاد و دیگری را سلم و هر دو عظیم بزرگ و بسیار بدخوی و کج طبع و لجوج بودند و با ضحاک از راه جور و ظلم مباهات عظیم داشتند دو خسروزاده از نسل فدیوی غلط گفتم دو غول از نسل دیوی وایرج از ایراندخت در وجود آمد که او دختر شاه هروتی پارسی بود و او حوری بود در لباس بشر و ملکی در صورت انسان چنانکه در خوبی و صباحت و زیبائی و ملاحت بیمثل بود گل اندامی که حوران بهشتی ار رو بر خنک میراندند گشتی پریرویی که خورشید دلفروز جهان بر روی او میدید هر روز بغمزه راه

براختر همی بست ببخشنده دست بر شکر همی بست شکر و قند لب گلرنگ او بود
خرد را دست زیر سنگ او بود کوئی زبان خال در وصف خوی و خصال و فرهنگ
و کمال او میگفت وَلَوْ كَانَ النِّسَاءُ كَمِثْلِ هٰذِي لَفُضِّلَتِ النِّسَاءُ عَلَى الرِّجَالِ
پس چون ایرج از قید مهد و قماط و بند رضاعت و فطام رهائی یافت ز آنطور
صبی چو باد در گذشت کز طور کرا اثر است بگذشت و مخایل اهل تمیز در شمایل او ظاهر شد
هوس آموختن علم ریاضت و دانستن آداب فروسیت او در بر انداخت تا از سر جد
تمام بمواظبت آن قیام نمود و باندک زمانی در آن صنعت ماهر و استاد حاذق و چالاک
گشت و چون اکثر اوقات با خداوندان هنر و فضل مجالست و مکالمت مینمود از محاورهٔ ایشان
بهرهٔ تمام یافت و از فضل نصیبی وافر و حظی جزیل یافت هر کرا اقبال مادر زاد رهبر میشود
همت اندر هر چه میبندد میسر میشود روز فطرت چون مقرر شد سعادت بر کسی هر زمان
مقدارش افزون پایه برتر میشود بر ملازمت خدمت پدر مواظبت مینمود و شرایط
ادب در ادای مطاوعت او بتقدیم رسانید و مراسم فرمانبرداری و اقامت حقوق حق گذاری
بیخ مهر و محبت در دل او مینشاند و مضمون این بیت که از مخترعات بنات افکار صاحبنظری
بر سر خشتی مکتوب بامدادی که بدیوار سرائی برسید روز که فرمان پدر برد که بجائی برسی
هر که فرمان پدر برد بجائی برسید ملواح نظر خویش ساخت شاه بگوشهٔ چشم بصادرات

افعال ستوده و واردات گفتار پسندیدهٔ او مشاهده میکرد و آثار شهامت
و نجابت در ناصیهٔ مبین و غرهٔ جبین او مبدید و دلایل یمن و سعادت و مخایل
بزرگی و فخامت از حرکات و سکون او چون آب و آینه معاینه میافت رآه
طَلِيقًا وَجْهُهُ مُتَهَلِّلًا كَأَنَّ صَقِيلًا فِي جَوَانِبِهِ يُجَلَّى
هُوَ الْبَحْرُ أَخْلَاقًا وَجُودًا وَحِشْمَةً وَعَقْلًا وَخَيْرُ النَّاسِ مَنْ وُتِيَ الْعَقْلَا
لاجرم هنوز در مقتبل کار و فاتحهٔ امر و عنفوان جوانی و ریعان عمر بود که ارکان ملک
و اعیان حضرت و امجاد سپاه بتقدیم او و فطانت و درایت معترف و در تصاریف
ملک و معالیق امور از انوار هدایت او مقتبس و معترف شدند طفلی که در جبین منیش
تو نشناخت نور هدایت از قدمش دیده برگیر کز مادر زمانه نزاید بهانه خوردی
چنین بزرگ و جوانی پیر و همچنین هر روز شاه در اعظام قدر و انتظام حال او میکوشید
و سایهٔ حشمت و هیبت او در دلها و چشمهای رعایا عرض میداد و پس تا روزی با مؤبدان
مجالس و مهتران سپاه و سرهنگان درگاه مجمعی ساخت و خطبهٔ بزبان خویش که ترجمهٔ آن
بلسان عربیت ادا کرد الْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمُنْفَرِدِ بِالْمُلْكِ وَالْبَقَاءِ الْمُتَوَحِّدِ فِي السَّمٰوٰتِ
وَالسَّنَاءِ الْمُتَعَالِي عَنِ الْأَكْفَاءِ وَالنُّظَرَاءِ الْعَادِلِ بِالْحُكْمِ وَالْقَضَاءِ
الْفَائِزِ بِالْقِسْطِ وَالْوَفَاءِ أَحْمَدُهُ عَلَى جَمِيعِ الْأَفْضَالِ وَأَشْكُرُهُ عَلَى جَزِيلِ

تهلل الوجه واستنار تلالا
ازبانته غرضت انه فه
عن الحرض البلعث في الكلام
كالملح في الطعام

اعلاق بمعنى الاكراه لان
المكره معلق عليه في زمره
ومضيق في تصرفه تجمع

يقبل ص

النوال واتوکل علیه فی جمیع الاحوال وارغب الیه بالتضرع والابتهال ایها الناس نحن ارباب الملوک وسواس الرعایا نحمیکم من اعدائکم ونبادر الی ما یدعونا بالرفق بکم ونجتهد فی جلب منافعکم ودفع مضارکم فالویل ثم الویل لمن لم یکن من حزبنا ولا یخاف من باسنا الحسد فانه یورث الهم و چون شاه فریدون درج دهان از جواهر لفظ این خطبه برداخت روی بحاضران جمع و مقیمان مجلس آورد و گفت بدانید که پیری و ضعف در من اثر کرده است و شیب و شیخوخیت بر من زور آورده سقط عنی قلم التکلیف و نون منی الف التالیف ترکیب قوی ضعیف گشت و اعضا سست و احوال بدن بدین سبب بد و خیمهٔ ترکیب کالبد که بچهار پنج ارکان استوار بنیان بسته یافت و استخوان که عماد سقف بدن است و ستون خانهٔ تن حکم انی وهن العظم منی گرفت و دماغ که آلت ادراک معقول و محسوس است از مدرکات هیولانی و تعقلات روحانی باز ماند و جگر که معدن روح طبیعی و محل حرارت غریزیست از منافع و فواید کیموس محروم ماند وانی کباز قد تساقط ریشه له حسرات کلما طار طائر زآن پیش که دست اجل رز زندگی بیرون برد زخانهٔ ما استوار تن خواهم که زین سه اختر برج شرف یکی بر تخت مملکت بنشیند بجای من رای شما ازین فرزندان در ولیعهدی و منصب تاج و تخت شاهی هر کدام یک قرار گیرد و سزاوار تقلد سلطنت

ساقط شد از من قلم تکلیف ...

شایسته سریر شهریاری
کیست مملکت را حاکمی باید بعدل آراسته تا خلایق در پناه معدلت کیرند جای ملک را معمور میخواهی اساس عدل نه بیشتر بنیاد و آنکه دیوار سرای حاضران مجلس باتفاق گفتند شاهزادگان هر یک کوکبی اند بر سماء سیادت و اختری بر افق سعادت سلم و تور در علو درجت فوق فرق فرقدین و در کمال منقبت نور ناصیهٔ نیرین چهرهٔ سلم از جمال ایام فرخنده چو گل فر شاهی از جبین تور منشا بد چو نور لیکن ما ایرج را بشاهی اختیار کرده ایم و رای ما بر امتثال امر او قرار گرفته که بصفت عدل موصوف و بسمت داد موسوم و باهتمام حال رعیت با رغبت و باعتنا مصالح زیردست حریص و در فنون هنر و آداب متبحر و در جمع ذرابت تیغ و ذلاقت قلم متفرد اضاف الی التدبیر فضل شجاعة ولا رای الا للشجاع المدبر و خاطر شاهانه خود بآن استدعا و التماس که ارکان دولت و اعیان حضرت میمون موافقتی تمام در غبتی عظیم داشت و یکی همت و نهمت او بر آن مصروف و مشغوف که از زبان همگنان میان محفل و مجمع چنین سخنی استماع کند که چون رغبت رعیت و رعاة در دواعی و عزایم بکمال دید خوشحال شد و گفت روزی بخرکه طوطی طبعم سوی پسته بر بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد اگر فرزندان بحکم اولاد نا اکبادنا عمدهٔ بقا و زبدهٔ حیات و وارث دودمان و یادگار خاندان اند
فرزندان جگر پاره اند

و اهتمام بحال ایشان پیش از آنکه بتقریر آن قیام توان نمود لازم است اما خصایص
که ایرج را در آداب فرزانگی و اسباب مردانگی و وفور مروت و فنون فتوت
حاصل است صوری و معنوی دیگر دارد ز زیر چشم در آن انجمن که خوبانند بجانب
تو نظر میکنم که خود دیگری بدست قدرت از این خوبتر نشاید دوخت قبای لطف ببالای
صورت بشری این گفت و هم در آن مجلس ایرج را قایم مقام و ولیعهد خود
گردانید و مقالید اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر ممالک
ربع مسکون بمبالغه امر کن فیکون والی گشت و فریدون تاج بخش جهان را بسه قسمت
کرد چین و نواحی بلاد ترک و دیار شرقی را بتور داد و روم و فرنگ و مضافات
آن تا سواحل دریای قسطنطنیه بسلم مسلم داشت و عراق و خراسان و پارس و کرمان
دری و قهستان بایرج مقرر گردانید چنانکه مصنف گوید بعهد فریدون فرخنده
اسم جهان جمله شد منقسم بر سه قسم یکی روم و خاور دگر ترک و چین سیم عرصه
ملک ایران زمین و سلم و تور آثار عنایت و اظهار مهربانی و شفقت در حق ایرج
زیادت از معهود مشاهده کردند و مخایل دلبستگی و تربیت درباره او بیش از حد خویش یافته
عیار برادری و اخوت بگردانیدند و موزه صفای عقیدت بخاشاک خداع و مکیدت
مکدر گردانیدند و سودای طمع سلطنت شطط و شیطنت آغاز نهادند برادر مخوان

آن

آن سبک سار را که شمشیر کین در برادر نهد ولکن سودای تاج شهی برادر
برادر در آذر نهد و چون ایرج از بغض و عداوت برادران آگاه شد از سر عقل کامل
و فضل شامل که داشت در تألیف اهوا و استمالت خاطر ورای ایشان جهد بلیغ مبذول داشت
و در انجاح و تنجز اطلاع هر یک از مرام سوم مبالغه واجب شناخت و در عثرات آنهما و بدخواه
در شیوه اغماض و غض باید بصفا مینمود و چون میدانست که مجاورت و مکابرت بیخ
افساد ایشان از زمین عناد بر نتوان کند و بر مصداق اِصبِر علی حَسَدِ الحَسُودِ
فَاِنَّ صَبرَکَ قاتِلُهُ کالنّارِ تاکُلُ نَفسَها اِن لَم تَجِد ما تاکُلُهُ جاده مصابرت
سلوک مینداشت و در آنجا دعت و مماکرت دندان میفشرد تا آنچه خواست یافت
و بدان مقصد که مطمح نظر همت او بود و اصل گشت پیروز باید که شوی بر برادر خویش اید و ست
بر عداوت دشمن صبور باش صبر است مایه ظفر و کیمیای گنج از هرچه آن نه شیمه صبر است
دور باش اما چون نقوش تخیلات شیطانی و صور تسویلات نفسانی بر صفحه دماغ هر یک
نیرنگ زده بود و پیری از مخالفت در پیش روی موافقت در کشیدند و همان اذیت
و انیت که در نفس ایشان راسخ و مرکوز بود ظاهر کردند و خردمندان گفته اند که اگر
قطره لعاب ارقم در صدکاسه عسل مدغم کنند همچنان قاتل ذات و قاطع حیات باشد
صدکاسه انگبین را یکقطره بس بود زانجا شنی که در بن دندان ارقمست فدای وانده مغنی مقصود

میان

میان نطفه نهانی بدست مرد جز آن نیست کآب نطفه براند ز آفتاب و هوا دان که تخم

یابد بالش زبرز گرچه برآید جز آنکه تخم فشاند حلال زاده بصورت چه سود مرد که

که فعلش در آزمایش معنی باصل باز نخوانند نه کل به نسبت فا کی نخت در دسر آرد

چو یافت صحبت آتش نه در دنبر نشانند وسلم و تور از راه دور رسولان پیکی بجز فرستادند

و بجبال خیال محال تمسک و به دست قصاد و رسل مکاتبات و مراسلات اصدار

کردند منطوی بر آنکه مگر شاه را پیری و هرم فرتوت کرده است و اختلال العقل و دماغ

او را ه یافته آنانکه گفته اند به پیری خلل کند طبع و مزاج و خوی و خرد راست گفته اند پیران

که از ستاره بجائی رسیده اند طفلان شیر خواره که در مهد خفته اند و اگر نه ایرج را که هنوز

درس صبی و کن طفولیت است برما گزیدی و حق الیت آبای ملک جهان بکودکی نوجوان نگردی

که مزاج درشت و نرم ندیده است و مذاق سرد و گرم نچشیده طبع کودک موافق تر است کودکی

کو بود و لی عجب است نشنیده ای ز اهل فضل و هنر که نسبت است شمه ز جنون کارها را

بکاردیده بسیار مرد کار آزموده اند کا اکنون چون شغفهای ما لوف پدرانه که علی

کل الاحوال بدان بود و مستبد فی جمیع الامور آن روی نقصان نهاد و از ما یاد ه

بسهو و نسیان و نادره از سر غفلت و عصیان صادر نشد که موجب آزار خاطر و کدورت

باطن و ظاهر او باشد زچه راست تا نیک دانسته ایم بفرمان خسرو کمر بسته ایم نکردیم

کاری که فرمان نبود نجستیم چیزی که امکان نبود نه این بود ما را امید از پدر

که بخشد بایرج کلاه و کمر کسی را ز من گنج و تاج و سریر که آید هنوز از لبش بوی شیر بعد از این

میان ما و پدر این حکومت جز بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این داوری بی توسط تیغ آبدار

و سباهی رمح سندان گذار بمراد ضمیر مقرون نگردد و کاتب را در نیمه یک بیت

میان ما پس از این گر پیام خواهد بود پیام ما ز زبان حسام خواهد بود باید که مستعد کار

شوی و ساز محاربت و کارزار را آماده داری که من اموال و خزاین بی شمار و مراکب و

اسلحه نامعدود بر سپاه تفرقه کرده ام و لشکری که اگر شماره کنی از شمار افزونست

و گر قیاس کنی از قیاس بیرونست بنان بیان از ضبط و عقد آن قاصر آید جمع آورده ام

همه چون شیر درنده و چون شمشیر برنده مردان کار دیده و گردان نامدار شیران روز کار و

دلیران کارزار تا باتفاق تاختن کنیم و خون ضحاک از پدر بخواهیم و خون ایرج

چون می در قدح بنوشیم سلم چون نامه تور را برخواند و بر تصمیم عزیمت و جنبش آن

لشکر برادر وقوف یافت رسول را باز گردانید و جواب داد که این مدافعت بر من

لازمست و این مخاصمت در ذمت همت من واجب و جواب فرستاد که

اَعْطَیْنَا النُّفُوسَ بَارِیْهَا وَاَنْزَلْنَا الدَّارَ بَانِیْهَا تو مید ای اشاه کردن و هم

جهان نیز و گردون گردنده هم که این کار چون آتش افروخته قبا بیست بر قد من دوخته

اینک لشکری که نطاق عقد بنان از حصای آن تنگ آید و سپاه و هم بشر بسر حد عدد
(مصنف این اشاره بنزدیک یعنی اینجا و اکنون)
آن نرسد و فوج فکر بتا تقدیر استخراج تکثیر آن راه نیابد زیاده از امواج بحر محیط
فزون تر از باران فصل بهار چو برگ درختان فزون از عدد چو ریگ بیابان فزون از شمار
عرض داده ام و چشم انتظار بر شاهراه موکب خسروانه ایستاده باید که بیمجال مکث و درنگ و
لبث که هرچه زودتر بهم پیوندیم و بآتش سم اسبان نامدار خاک مشاهد و اطلال
خصمان دولت بر انگیزیم و به تیغ آبدار باد نخوت و غرور از دماغ ایشان بیرون کنیم
بتاب داده کمند بآب داده سنان برآوریم دمار از دیار خصم چنان که بعد از این نبود مرغ را
در آن پرواز و زین پس نبود طیر را در آن طیران چون مضمون آن نهان این خبر بمسامع شاه رسانیدند
و او را از کیفیت مواضعهٔ فرزندان جبار و احتشاد سپاه و لشکر بی کران به تبلیغ رسالات
و ارسال مکاتبات آگاه کردند که شاهزادگان قواعد حقوق ابوّت و بنوّت معقوق
منهدم کرده اند و عیار نقد اخوت و سکهٔ مروت بگردانیده اند و لعنان پادشاهانه
بنقار و عصیان تلقی نموده حالی اثر خشم در چشم او پدید آمد و نشان چین بر جبین او پیدا
شده و بحکم اِذَا تَغَیَّرَ السُّلطَانُ تَغَیَّرَ الزَّمَانُ همگنان که ملازم
آستان او بودند بخروش شدند و غضب نفسانی چنان بر مزاج او استیلا یافت که شیوهٔ
عفو و اغماض ممنوع و مجال کظم غیظ در خود ندید چو بالا گرفت آتش خشم و کین
(پوشیدن)

تکسیر نیک شکستن کذا
الکسر فی الحساب غیر تام کالنصف و الثلث و الربع و نحو ذلکه و الجمع کسور کفلس و فلوس مجمع

اطلال جمع طلل نشان عمارت خراب شده و بر آمدن حیوانات بر آن

مواضعه با هم دیگر در کار قرار کردن

تلقی پیش رفتن و چیزی از کسی ستاندن کذا

اکر

اگر شیر مردی شود خشمگین که آنرا نخوانند مرد نبرد که از جان دشمن برآورد گرد
توان مرد و مردانه خواندن که هنگام کین خشم بر کس نراند و شاه در اثنای آن حال
میان تردد و ثبات ممارقتی میکرد و در تحسین رأی رزین اندیشه و تصویب حرکت
میالعتی مینمود و بجلادت نفس تغییر مزاج و توزع ضمیر صواب منیه میدانست اما امارات پریشانی
و علامات تنگ عیشی بر ضمایر قوم و خاطر خلق ظاهر شده بود دلیر امثل زنند
که او شاه بالبغت فی اعضاد عینند که در اهتمام او تا قهرمان دل زحوادث مسلم است
تن سالمست و ملک سلامت بنظام اوست تنبیه شاه عهد بدل کرد و تن بملک الحق که کارنامهٔ مملکتی
بکام اوست یعنی دوام عافیت پادشاه عهد مستلزم صلاح خواص و عوام اوست پس از
سر ضجرت ایرج را انجو انده و صورت حدوث واقعه و ظهور حادثه که ظاهر شده بود با او
در میان نهاد و گفت ای فرزند دلبند اموری که اولش مستوجب ملامت باشد
هرآینه آخرش مستجلب ندامت گردد برانداختم پردهٔ خویشتن پشیمانم از کردهٔ خویشتن
همت بر تدارک این کار موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف باید کرد و مراسم
اشفاق جستن این جباران مستبد قیام باید نمود که در یک نیام دو تیغ نگنجد و دو تیر
از یک کمان انداختن صورت نبندد و نایرهٔ این فتنه [illegible] صفا و دم تسکین
نپذیرد و حسم این ماده بی اودات شربت موت صورت نبندد چو تشنه را که حرارت
(جنابه)

ممارقت منافقی و دوستی بی اخلاص کذا

بفیض

بفیض میغ ننشیند شرار آتش دشمن ٭ بآب تیغ ننشیند و گردنی که از پیرایهٔ آداب
عاطل بود و حوح (?) آن کوه تیغست و سینه که بکینه ممتلی باشد انشراح آن بلمعان
بارقهٔ شمشیر هر که از کبر گردن افرازد ٭ خویشتن را بگردن اندازد من از نخست این مقالات
دامن غفلت فراهم نخیرم و ازین تخاصم و تحکم بهیچ وجه سر نپیچم (?) بسر نپیندازم تو میدانی
که گر من کینه خواهم ٭ نیارد کوه تاب پیچ واهم (?) و گر لشکر کشم بر کشور روم ٭ نه کشور
ماند و نه لشکر و بوم ایرج گفت گفتار شاه محض حقیقت و عین صواب و کلام اوّل
منزل و وحی مبین است و از امتثال او امرا و (?) عقلاً و شرعاً ممنوع و اقدام بر امثال
این افعال از شاهزادگان غریب و بدیع و صورت این تجاسر و جرأتی که نموده اند بس منکر
و شنیع امّا تا عاصی مرتکب معاصی نشود و مجرم بر اصدار افعال قبیحه اصرار ننماید آئینهٔ
عفو و جمال صفح فروغ ندهد و پیکر احسان در معرض استحسان نیاید ٭ را بندهٔ او دو عالم تا
بوقت پادشاه ٭ از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه ٭ خاصه در ایام شاهی که زبی انصافی او
کهربا رانیست آن یاره که گردد گرد کاه ٭ من که از تدبیر خصمان خورده بودم زخم تیر ٭ زنده
ماندم تا بروز حشر از اقبال شاه ٭ جان من بخشیدهٔ شاه است کاندر عصر او ٭ چند شاه تاج
بخش است و سپهر ملک خواه ٭ خسروا یارکان باید که آتش مهر را ٭ تازه گردانند سوک (?)
تیر خارم (?) تا بیاموزند شاهانی که زر بخشیده اند ٭ سیم و زر بخشیدن از سلطان دین پهراه (?)

بعفو

بعفو کوش چو بر دشمنان شدی فیروز ٭ که عفو بر سر قدرت تمامتر باشد ٭ اگر گناه شبا نهال تازهٔ
عفو نهال درختی که بی ثمر باشد ٭ و هر چند ترک ادب است این کلمات را در حضرت
شاه ایراد کردن و کرسیل (?) وعظ و نصیحت در چنین موقفی مقالات راندن امّا بر بندگان مخلص و
چاکران مشفق واجبست که چون شاه را در موقف غضبی یا در مقام حیرتی یابند وجه نیکخواهی
و نصایح پیش آورند و آنچه بمصالح ملک و نفس او باز گردد دریغ ندارند و هر چه رهنمای مزاج
نفس و ضمیمهٔ صلاح ملک باشد منصهٔ (?) نمایند اگر نعوذ بالله از استماع آن نصح خود را
بغفلت موسوم دارند ناگاه مکروهی روی نماید که دیگر چاره ندانند و مملکت در آن انبار (?)
نباشند و هیچ لطیفه از خصایص پادشاهان در مقابلهٔ عفو نیاید و هیچ خصلت از خصایص
ملوک فضیلت بخشیدن گناه ندارد که ایزد متعال لم یزل و لایزال با کمال عزت و جلال
عظمت بر جرایم و اوزار بندگان گنه کار پردهٔ ستر فرو گذارد و در عذاب و عقاب
ایشان امهال و ابهال را مجال دهد تا ایشان بر قبایح افعال و معایب اعمال خویش
واقف شوند و هنگام آنکه از در توبه و انابت در آیند و بقدم اعتذار و استغفار
بایستند توبت ایشان قبول کند و بر جرائد آثام ایشان قلم اغماض کشد و صفحات
زلات ایشان را بنظر عفو و بخشایش ملاحظه فرماید و منشور مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوءً بِجَهَالَةٍ
ثُمَّ تَابَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَصْلَحَ بتوقیع عَفَى اللهُ عَمَّا سَلَفَ موشّح

گردانند

کردانیده در قبضهٔ مراد ایشان نهد تا حقیقت این معنی که گفته‌اند اِذَا مَا اَتَتْ
مِنْ صَاحِبٍ لَكَ زَلَّةٌ فَكُنْ اَنْتَ مُحْتَالًا لِزَلَّتِهِ عُذْرًا روشن و هویدا گردد اکنون
اگر شاه اجازت فرماید و رفتن بنده را بدان صوب صواب بیند تدبیر این کار چنانچه
مقتضای حزم است کرده شود و آنچه تجری ضمیر خورشید جوانب ایشان متعلق باشد بدفع
اقدام بطریق رفق و چرب زبانی که وَمَا دَخَلَ الرِّفْقُ فِي شَيْءٍ اِلَّا وَقَدْ زَانَهُ
نه از راه خشونت و درشت خوئی که وَمَا دَخَلَ الْخُرْقُ فِي شَيْءٍ اِلَّا وَقَدْ شَانَهُ
بر صلحی که متضمن صلاح جانبین و سبب آسودگی طرفین است کوشش نماید که هر جائی را
وضعی و قاعده‌ایست و هر کاری را نظمی و رابطه لمؤلفه وقتی بلطف کوش که با لا
قوم را بر گفتگوی قوم بباید تحملی وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات که که چنان بکار
نیاید که حنظلی شاه گفتار او را که سمت راستی داشت بسمع قبول گوش کرد
و گفت هر چند مراد تو ازین میان اصلاح ذات البین و رعایت احوال جانبین است
اما گفته‌اند که تربیت ستوران مفسد شاید و آئینه داری در محلهٔ کوران نافع نیاید و با ما
بر رفق و مدارا مصاحبت نمودن و دست بر پشت شیر و ناب کردن و تلطف مالیدن
هیچ فایده نکند و نفسی را که محل شطط و اقتحام باشد از انجا بال حمیده بمقام اعتدال
آوردن در نزد عقل مستحیل می‌نماید و یقین است که طباع اتباع قابل پذیرفتن پند و مستعد

نیوشیدن پند کسی نیست محل قابل و آنکه نصیحت قابل چو گوش هوش نباشد چه
سود حسن مقال این تهم از پند استماع مهلت بر آید و صیانت این نام و ننگ را اندیشه
باید کرد تیر سهم که اگر در تدارک این کار تا نیی نحو در راه دهم و زمام نفس در قبضهٔ غفلت
و اهمال نهم بعد از آنکه ملک موروث و مکتسب بر باد آید بست رائی و و نماعت
و نرم خوئی و ذرایع در افواه خدم و سپاه افهم و از نصیحت مؤلف کتاب تا نیی
کاه کرد نا توانی ممکن تجنب توانی نا توانی اِذَا فَعَلَ الرِّجَالُ عَنِ الْمَسَاعِي فَمَا
فَضْلُ الرِّجَالِ عَلَى الْغَوَانِي بهره مانم ایرج بار دیگر در آن استدعا الحاح و اقتراح
زیادت تمام مبالغه از حد وجوب بکذرانید شاه ناچار ملتمس او را باجابت مقرون
داشت و او دل بر عزیمت نهاد و هم در آن هفته از منزلگاه اجتماع بکذرگاه وداع
آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت اگر دور قضا بی قضا مجال اهمال و رزق مقسوم
در دار دنیا باقی و اجل محتوم هنوز در توقف مراجعت من بانحضرت شاید که بار دیگر
اتفاق افتد و اگر خود سفر عقبی میان مقاصد دنیا حایل گردد من در آن مسکن ساکن و در
آن ربع مقیم خواهم شد چو آئی بهم نزد داور شویم بگوئیم گفتار هم بشنویم فریدون
ازین گفتار در گریه افتاد و ایرج روی براه نهاد و با لشکری نامی کالبحر الطامی و الغیث
الهامی روانه شد و چون چند مرحله بپیمود و نهانی خبر برادران رسانیدند که

که ایرج عزم مصاف جزم کرده است و سپاهی گران و لشکری بیکران آورده قلق و اضطراب
بر نهاد ایشان مستولی گشت و آتش حمیت در دل ایشان مشتعل شد و هم در آن وقت
لشکری نامعدود که معد و آماده بود عرض دادند و روی براه نهادند و میان صحرائی که
هوای وی از لطافت جان در طینت جماد سرشته و عذوبت آبش آتش رشک در ماء
معین تعبیه میکرد چنانکه گفته اند سوادش بصفت چون پر تذرو رنگ هوای او بمثل
چون نسیم جان پرور صبا نهفته بنگارش طراوت طوبی هوا سرشته بآبش حلاوت کوثر
بهم رسیدند چنانکه نظر سلم بر چهرهٔ ایرج افتاد دلبری خوب و هیکل محبوب داشت
ز سر تا پای حسن و دلبری بود چو عقل و جان ز هر عیبی بری بود گوئی زبان روزگار
در وصف چهرهٔ دلارا و شیوهٔ قد و رفتارش میگفت هُوَ الْبَدْرُ لٰكِنَّهُ الْمُغُ هُوَ
اللَّيْثُ لٰكِنَّهُ أَشْجَعُ بدین قد و بدین منظر که اوراست بسروی یا بماهی ماند اوراست
شیفتهٔ جمال خورشید مثال و مفتون دیدار بهشت آثار او شد اما تو را از سر نخوت و
غرور اغترار بعزت ملک و پادشاهی در وی نظر میکرد و میخواست که بحرمتی و اذلال
آغاز نهد و او را غاشیه بر دوش در موکب خویش پیاده بدواند ایرج نقش نفس خبیث
او باز خوانده دانست که جز برفق و مدارا آتش آن عداوت فرو نشیند و بخضوع و فروتنی
صرصر آن معادات آرام نگیرد و با وجود نازکی جثه از بارگی فرو جست و پیاده

برا

یک دو میل مسافت قطع کرد و سم سمند و نعل بکران او را بوسه داد و آنچه از شرایط فروتنی
و تسلیل کوچک دلی بود بجای آورد و لکن چون آن وحشت استحکام یافته بود و ماده
حقد و کینه در اندرون راسخ شده هر چند ایرج اظهار امحاض بندگی و اخلاص چاکری
بیشتر مشاهده کرد اقدام بر غدر و نا خفاظی زیادت نمود اِذَا اَبْرَمَ الْمَوْلٰى بِخِدْمَةِ
عَبْدِهٖ تَجَنّٰى لَهُ ذَنْبًا وَاِنْ لَمْ يَكُنْ ذَنْبُ تا نیم شبی که نور باصرهٔ خلق
از مشاهدهٔ اجسام و مطالعهٔ اشخاص معزول شد و سد ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین
حایل گشت عروسان فلک در پردهٔ ناز شدند نخست ز آن انجمن شرکت باز برای
تقدیم متمنی و اتمام مصلحتی که بر آن متفق بودند ایرج را طلب داشتند و او در اجابت
آن دعوت متردد بود و بر مصداق استفت قلبک از دل رخصت اجازت و جهت
مینیافت که گفته اند چو در کاری دل فتوی دهد زصد مرد گواهی ده به آمد
اما از امتثال امر چاره ندید و جز بر محجهٔ انقیاد رفتن طریقی دیگر ندانست قصیرهٔ عین
طویله رفتن همان بود و بیاض عذارش مهابهٔ اوداج خضاب گشتن همان
و نازنینی که غرهٔ شمایلش قبلهٔ قبایل بود در عقاب عقابین دو عقاب جان شکار
و دو نهنگ مردم خوار عرضهٔ هلاک و نهضهٔ بوار شد و شخصی که اگر از نازکی در
لباس هدفهٔ خورشیدی کاغشی بستر درشت دو دو رشدی زخمی گز بر گل آزار میبافت

ستن

تنے گزتار موئے باریک نبشتر ستم شد کشته نا گاه بنجا که و خون شد آغشته ناگاه و چون شاهباز صبح از نشیمن افق بال ضیا بکشاد آوازه کشتن ایرج در افواه حشم افتاد وحشت و دهشت چنان بر همگنان استیلا یافت که عقول حکایت آن بیان مقبول ندارد و بیان آن خبر بعبارت راست نیاید سینها از نالهای زار شد مانند رعد و دیدها از موجهای گریه شد همچو سحاب آن یکی گفتی دریغ آن قامت مانند سرو و آن دگر گفتی دریغ آن چهره چون آفتاب و چون شاه از این واقعه آگاه شد که ماه آسمان شهریاری در محاق فراق افتاده و آفتاب سپهر کامکاری در عقده کسوف صروف گرفتار شده بجای جامه سینه را بشکافت و عوض کلاه سر بر زمین زد و از لذت عیش و فایده حیات بی نصیب ماند نزدیک بود که از تحسر در معرض مرضی مهلک افتد و آن حیرت و حسرت مولد جنونی مفرط گردد صُبَّتْ عَلَیَّ مَصَائِبٌ لَوْ أَنَّهَا صُبَّتْ عَلَى الْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا هر زهر که دست چرخ گردان آمیخت در حلق فریدون بکرسوخته ریخت یکی از فیلسوفان عصر در آنحال رقعه بحضرت او نبشت و این چند کلمه را در متن او درج کرده که اِنّی اُعَزِّیکَ بِاَکْرَمِ بَنِیکَ وَهُوَ الصَّبْرُ هم پناه مصابرت ولیتر است که او نسبت عزمت من عزمات الرجال دارد و علما گفته اند الْالْتِجَاءُ بِالصَّبْرِ اَسْهَلُ مِنَ الْاسْتِرْسَالِ اِلَى الْجَزَعِ و از فواید مقالات حکماست

کامکار بر وزن نامدار پادشاه صاحب اقبال ...

حکماست که مصیبت بی صبری صعب تر است از مصیبت بی فرزندی فریدون گفت این وزر دراکه از دردی کاس روزگار است اگر نه در زمان بتضرع و زاری کنم دل را زمام اختیار از قبضه اقتدار بیرون فتد و این عقده را که گنبد دوار بر سینه افکار زده اگر نه از گریه گره گشائی سازم عنان تمالک از دست تصرف باز رستاند تا نگریز انس از کنار من بر رفته است که بعد از آن متصور نبود گشائی و تا آن زمان که نوبت سلطنت با نقصان نزدیک شد و دور خلافت با شهار سید روزگار در این اندوه و تیمار میگذاشت و برافامت طاعت یزدانی و انقطاع از خلق توفر مینمود و این ابیات را میگفت

چو من شاهی بزیر این کهن دیر   بشاهی نیز دم من لاف لاغیر   ز تف برق تیغم نامداران

سپر بر آب افکندی چو باران   چنانم نیزه گردان بود در جنگ   کز و آتش شدی سیماب آهنگ

کنونم و شب عنبر از پا در آورد   چو زنبوران دلم غوغا بر آورد   ندانم تا درین ماتم چه سازم

دل مجروح را مرهم چه سازم   الهی سخت تیر سم بغایت   که دارم پیش راه بی نهایت

چو در بندند از خاک دو خشتم   دری بگشای بر روی از بهشتم   اگر چه بر عمل خواهی جزا داد

تو از کرم بی علت دهی داد   ولی فضل تو چون بعلت افتاد   بهر کار افتاد صبا دولت افتاد

برون بر از دو کونم ای یکو کار   درون مقعد صدق فرو دار   هم از خود برم و هم از دو عالم

ترا خواهم ترا و الله اعلم   زبان چون ماز سخن گفتن بپرداخت   ز کنج جان سرای تن بپرداخت

بزرقت و نام نیکو یاد بکذاشت جهان از معدلت آباد بکذاشت کویند اول ملکی که بر فیل نشست و آلت ساز جنگ بر فیل بست و دقایق علم نجوم بکثرت اندیشه حل کرد و طب بسیار گرامی داشت و بابا شبان از کیفیت مزاج بحث کرده بود این زلال عذب از سرچشمه ادراک اوست وین نهال از بوستان خاطر ادراک او قال مَن عدل فی سلطانه استغنی عن اخوانه وقال آفة الاحرار سوء السیرة واقذر الوان العجب النفس وخبث السریرة و مدت ملک و سلطنت فریدون پانصد سال بود ذکر پادشاهی منوچهر و شرح قصاص خواستن خون ایرج از سلم و تور منوچهر چرخ معالی که مهر زهره‌اش منور شدی در سپهر چو تاج کیانی بسر بر نهاد همه مردمی کرد و مردی و داد منم گفت بر تخت گردان سپهر هم خشم و جنگست و هم داد و مهر ابا این هنرها یکی بنده‌ام جهان آفرین را ستاینده‌ام کنون دست ما نهاز یزدان زنیم دم مسکردی ز مرد ارنیم براه فریدون فرخ رویم نیامان کهن بود اگر ما نویم منوچهر پادشاهی بود کرد و نحشمت و سپهشاهی در یا همت موصوف بغزارت کرم و کمال افضال و معروف بثبات حزم و وفور جلال احضرتش مجد رشفاه جباران بود و درگاهش معفر جباه جهانداران وما خلقت کفاه الا لاربع والکرمز اهل البریة ثان لتجدید هند و اسداء نایل و تقبیل افواه و اخذ عنان قیل لما مات افریدون استقر منوچهر علی سریر الملک و تساع الناس الی طاعته

واصفقوا علی بیعته واخلصوا الدعاء لثبات دولته ودوام مدته وکان یجد و حد وجده فی عمارة العالم وتقبل آثره فی تبال المعدلة وتحریض الخلایق علی عبادة الله تعالی والتنکب عن معاصیه واتباع اوامره ونواهیه جمعی کویند پسرزادهٔ ایرج است و مدعای کروهی آنکه دختر زادهٔ او و چون بحکم وصیت و استحقاق وراثت بر سریر شاهی و مورد ملک موروث از شوایب اضداد مستصفی یافت بقدمی راسخ و عزمی ثابت حق کذاری دین و دولت بنیاد نهاد و بسط بساط معدلت و تشیید مبانی نصفت بوجهی کرد که اثر جهان فریدونی در ازای آن مکتوم و صیت عدل نوشیروانی در مدای آن معدوم شود جود دشش کفاف عمر بجور و بزرگ داد عدلش حیات تازه بجان و بعام داد جیشش خراج خطهٔ چین و خطا ستد حکمش قرار مملکت مصر و شام داد کوشش بحر بکاه چو تحریف کفت خصمش نماز خیر و سلام سلام داد روزی غزاة جنود و کماة را بودر اپیش خواند و وعدهای خوب داد و مزید اقطاعات متقبل شد و هر یک را بمکرمتی جزیل و کرامتی جمیل بنواخت و گفت اگر من بمدد معاونت شما سینه را از کینهٔ خصمان ایرج بپردازم و خانهٔ اعمام را لکدکوب قوایم و اقدام نعام کنم آنچه شرایط قضای حقوق منطوق است تقدیم نمایم و از عهدهٔ حقی که در این مهم ثابت افتد بیرون آیم همکنان روی

زراعت بر زمین منت حد نهادند و گفته‌اند در انجاح غرض و اسعاف حاجت و اهتمام
بتقدیم ملتمس شاه منطقهٔ مطاوعت بر میان بندیم و عذر و غدر دشمنان بزبان تیغ و سنان
بخواهیم داد و لشکر خونخوار چون تلاطم سیل ذی خار که هامون و کوه بگرفت و فضای
گیتی از کثرت ایشان تنگ باشد جیوش اذا سارت علی الارض
فیلقا تضیق بها قیعانها و شعابها فراهم آورد و عزم
انتقام مصمم گردانید چون خبر ورود لشکر منوچهر بمسامع تور و سلم رسید و از چگونگی نهضت
او و صورت انتقامی که بر صفحهٔ خاطر مصور کرده بود آگاهی یافتند فکر و اندیشه بر
نهاد ایشان مستولی شد و خواستند که بعقل مدرک تدارک حادثه کنند گفتند
اعتماد بر کار محاربت که عواقب آن در پردهٔ غیب مستور است نشاید کرد و تکیه بر قوت
و شوکت و نضرت حضرت و نضرت نصرت نشاید کرد این هر دو از فضیلت رشد
و رشاد و از نهج عقل و سداد دور است و در مضایق حرب جای کسی هست که مجال تردد
و مکنت تمکن و فسحت رای در عرصهٔ صلح نیابد اگر صلح میسر شود که با دشمن
ره وفاق روی آشتی به از جنگ است وگر مجال نیابی بآشتی چو کلوخ گرفت خصم بد اختر
جواب او سنگ است صواب چنان باشد که ما در مقدمهٔ راه اتفاق و استیلا پیش گیریم
و بجانب مجانبت از خلاف استیناف نمائیم و بزبان سفیران تبلیغ رسالت کنیم

که نخست

که نخست نظر ما در اصلاح انکار صلاح طرفین و فراغ جانبین است تا بواسطهٔ
عبور و لشکر جرّار معمورهٔ ایران زمین خراب نگردد و کار ملکی چنین که بکثرت
سپاه و رعیت و طیب عیش و خصب نعمت منوط و مربوط است در معرض هرج
و مرج نیفتد و بموجب خونخواهی مظلوم ریخته نشود اگر ملتمس مقبول و درخواست مبذول
افتد و خود مادهٔ نزاع منقطع و حجاب گفت و گوی که سبب قطیعت رحم و پیوند است
مرتفع شد و الا عذر ما باری نزدیک خلایق واضح باشد پس رسولان بعزم گذاردن
پیغام روی براه آوردند چون منوچهر از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت بفرمود تا فراشان
خاص خیمه بصحرا زدند که هوای آن رشک باغ فردوس و فضای آن غیرت گلستان
ارم بود نقشبندان نامیه بدایع نقوش ریاحین بر الواح جویبارها نگاشته و مجاهران
صبا و شمال گوشهای تلون و قلعهای مطرز در اعطاف و ارداف عروس بستان
کشیده و اطراف و اکناف جویبار از مناهل و موارد چشمه‌سار صفت جنات تجری
من تحتها الانهار گرفته مرغان عود سوز و در شاخ نسترن [illegible] مشکی در ورق
ضیمران [illegible] باد عنبرسار آبی‌قیاس در چشم البرز و شهوار بکر آن علی اوراقها [illegible]
طلّ کخدود فذ تعرض و اجتنابها و چهار هزار غلام ترک و قبچاق از
خواص ممالیک بر این بارگاه صف زدند و تیغهای گوهردار با قبضهای زر نگار بر دوش

نهادند

نهادند همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک همه چو غنچه قبا تنگ بسته تا دامن
قَوْمٌ اِذَا قَابَلُوا کَانُوا مَلٰئِکَةً حُسْنًا وَاِنْ قَاتَلُوا کَانُوا عَفَارِیتًا
و در پیش مجالس جمعی حجاب چو ماه و آفتاب بایستادند و دستها بعلاقه شمشیر و
دستهای تیغ بازیدند و چشم و گوش بر اشارت و خطاب شاه کماشتند و عمامه لشکر
زرههای داودی بپوشیدند و رجاله سپاه سلاحها بر تن استوار کردند تو گفتی لشکرهای خزان
لشکر کشیدند زماهی ما به صف کشیدند وَکُلُّ فَتًی فِی الصَّفِّ فَوْقَ جَبِینِهِ مِنَ
الضَّرْبِ سَطْرٌ بِالْاَسِنَّةِ مُعْجَمٌ و در پشت ایشان بتعبیه خیول و تعبیه فیول
بیاراستند خُیُولٌ کَالرِّیَاحِ الْعَاصِفَاتِ فُیُولٌ کَالْجِبَالِ الرَّاسِیَاتِ
کار آن اسبان چون باد صبا صحرانورد کوهکن پیلان چون سیل و در زم هامون گذار
پس سولان را بار دادند و ایشان از هیبت آن موقف با شوریدگی هرچه تمامتر بپای تخت
رسیدند و بشرایط خدمت و وظایف طاعت قیام نمودند و از آنجا بر سر خوان ضیافت
رفتند بهشتی دیدند آراسته با طباق منضّد و اوانی مرصّع یکی مملوّ به بیضه عنبر و یکی
مشحون بنافه اذفر شعر بخور افکنده در سرها بخاری زمشک افتاده در مجلس غباری
زده گرز در گلوی مرغ مسمّن دمان شیشها بر تا بگردن وچون بنیاد ملاهی و معازف نهادند و درهای
عیش و نشاط بگشادند ساقیان موزون حرکات شیرین نغمات و شاهدانی که شب

پیروز گشتی شبانه ایشان طلسم آموز گشتی پریرویان دلبر همچو لاله گرفته شیشه و جام و پیاله
پریرویی که زو یک شیشه خوردی با فسون صد پری در شیشه کردی کَاَنَّمَا اَخَذَتْهُمْ مِنْ
رَاحٍ وَجَنَاتِهِمْ ضَاحٍ وَنَاظِرِهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ تَمَدُّ رسولان از لطف آن خوبان
و ناز آن محبوبان که هر یک چون زهره زهرا از قبه خضرا متشبه و زینت مبسوطات و مفروشات
و چاشنی مطعومات و مشروبات در حیرت بماندند که مثل این صفات از هیچکس نشنیده بودند و نظیر
آن در هیچ عهد و زمان ندیده مَا لَا عَیْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلٰی
قَلْبِ بَشَرٍ و بوقت خویش اجازت مراجعت خواستند شاه ایشانرا با تشریفهای فاخر
و خلعتهای گرانمایه و جواهر شاهوار و اسبان راهوار باز گردانید و از سر خشونت پیغام داد که
با پادشاهزاده ایرج که در کسر تو آتش خشم شر و دفع توابع دگر سعی و جهد تا دسته بود اتفاق افتاد
افتاد که تا منقرض زمان و منتهای دوران باز گویند و ذکر آن واقعه که از اعجوبهای روزگار
است بر سبیل تعجب حکایت کنند باین که تیغ انتقام از نیام آهیخته ام و کار حرب را
ساخته ام تو نشناخت که بچه وجه بقا و چه مایه محال آید در برادر که هم پشت و هم زاد بود
از دودمانه دولت آباد بود همه مردمی بود و صدق و صفا همه مکرمت بود و مهر و وفا پسندیده
خوب و پرهیزکار نبود از فریدون جز او یادگار بدست شما عاقبت کشته شد بخاک و بخون اندر
آغشته شد مرا چشم مهر از شما داشتن بود تخم در شوره گل کاشتن کسی پشت گرمی کند

با کسی که آزار دل زیبا بدسبی سخت از شما خاست خونریختن جهانجستن وفتنه انگیختن و بزرگان سلف و خداوندان خرد در مثال آورده اند که هر که در بند و کار عنان بدست اضرار دهد و در ورطهٔ جدال رایت ضلال افرازد خردمندان دانند که عاقبت جان در کام نهنگ اهلاک نهد و با نیوسان صید نهنگ فنا شود من اینک پر و بال از باد صبا و شمال عاریت خواسته ام و بر قطع مراحل و طی منازل دل نهاده اگر اقبال یاری دهد و روزگار در تیسیر این مهم مساعدت و مساعدت نماید هر چه در قوهٔ بشریت کنجد از تشدید تاکید مبذول افتد تا قمع اینکار و فضیحت این عار از ذیل شعار فریدون محو شود فاما انيل غاية ما ارجى واما اوسد في المنية لمؤلفه یا کار بکام دل مجروح شود یا ملک تن بی ملک روح شود خلاصهٔ سخن و بیت القصیده بیان آنست که چون مراجعت نمودند از کیفیت احوال بزم و استعداد آلت رزم و فضیلت درس و مروت نفس و جمال ظاهر و صفای باطن منوچهر حکایت کردند و بندی از فضایل ذات و فواید کلمات او سخن بار گفتند سلم از سر راستی تور گفت که تیمار شاهی شاید نهفت از آن پر هنر بهتر چو نبود که آموزگارش فریدون بود پس ناچار با لشکر بیشمار از پیاده و سواره متوجه آنحدود شدند و تور در مقدمهٔ سپاه روانشد و از اینجانب نیز منوچهر بفرمود تا عارض رزمخواه بدست اندر آرد ز هر سو سپاه سراپرده و فرش بیرون برند درفش همایون

نام پهلوانی بود که سند آن رستم بود

علم

همایون

بهامون برند بحکم همایون گرد و شکوه بجوشید لشکر چو دریا و کوه و در اواخر نفس آنسال بظاهر شط جیحون نزول کردند روزی که بادهای سخت برخواسته بود و برفهای عظیم نشسته و راهها مطموس و جاده ها نابسته شده يوم من الزمهرير مقرور عليه ثوب الضباب مزرور كانما حشو جوه ابر وارضها فرشها قوارير وشمسها حرة مخدرة ليس لها في قبابها نور و میان هر دو لشکر مقدار دو فرسنگ مسافت بود بسبب غلبهٔ باد و صدمات سپاه دمه و هجوم لشکر سرما کمتر در کار محاربت و مضاربت فرصت افتاد تا آنگاه که جرم سحاب از نور آفتاب منقشع شد و جهان مظلم بلباس ضیا و کسوت نور معلم جنگجویان چون قضا و قدر نافذ عزم همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز همه مبارز جوشن شکاف و سندان دوز همه چو شیر بهنگام جنگ حمله گذار همه شهاب صفت کاکینه و دشمن سوز برباد پایان چون عمر سبک پوی وسابح من بنات الريح مشتقل بالبرق لكنه كالرعدان ضبحا ان يعله يستبق من زمنا سابقها ويبد لها الزمن الماضي اذا كبحا آتش وار و آب رفتار بر عرصهٔ خاک چو باد در حرکت آمدند چنان راندند مرکب در بیابان که در روی زمین باد شتابان ز بانگ کوس و از خم چکاچاک طنین افتاده در طاس افلاک همه صحرا غبار و خاک برخاست ز هر سو بانگ بدا بر دو جوشت وعم السماء

دمه یعنی آتش افروزنده و دم آهنگران و برباد و برف در هم آمیخته مر تفقع بر آن

کرفت آسمان را غبار

نیعنی

النقع حتی کانّه دخان واطراف الرماح شرره فدنگ صخره شکاف در چشم بادام شکل
بسان مغز در پسته نشست و مرد جنگی از پیکان بدوز مانند پشت خارپشت پر خار
پیکان میشد و فارن مقارن اینحال در صف معرکه و قلب نبردگاه براند و شهها با شهادت
بردی نمود که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت معاینه دیدند و چندان
خون بریخت که نهر جیحون با آن غزارت از حکم طهارت بیرون شد و آنروز از وقت آنکه
شاه سیارگان از افق شرقی بایوان غربی خرامید و جمال جهان افروز
در نقاب شب تاری متواری شد چنانکه گفته اند بیت ز چرخ وسمه رنگ و نیل
اندود چو ابروی مه نوروی نمود سیه پوشان شب لشکر کشیدند ز ماهی تا به مه صف
بر کشیدند خون از تیغ چون باران از میغ بارید و از جوارح و اعضای کشتگان مجال
عبور و طریق مرور تنگی پذیرفت و از هیاکل مردان مبارز و اشخاص سواران
دلاور هامون با علم برابری گرفت ولیتر الظلم مرتعه وخیم حقیقت خونریز
روشن و هویدا کرد و خذلان کفران نعمت و اخفار ذمت در روزکار بایشان
رسید و بیک صدمت لشکر سلم و تور پایمال فتنه و فتور گشت و تور از آن
هزیمت عزیمت توران زمین کرد و صدق این سخن که فارسان میدان بلاغت
بر سبیل مثل ایراد کرده اند ولیس الفرار الیوم عارا علی الفتی اذا

عرف

عرفت منه الشجاعة بالامس در باره او حقیقت شد و چون ستاره که از
استلال تیغ آفتاب گریزد ناگزیر در پیش گرفت و عار فرار را شعار روزگار
خویش ساخت و پنداشت که از قید قهر و شبکه اسر نجات یافت غافل از آنکه
ع سنان نیزه زهر دشنه کرمثل حصار گیرد خصمت میان دیده بار فما یترک
الایام من هو اخذ وما یاخذ الایام من هو تارک و قباد با گروهی مردان کار
و دلیران کارزار بر پشت رخش هر یک اسفندیار ثانی در صف جنگ هر تن افراسیاب
دیگر عناؤهم جمجمة الافراس اناؤهم جمجمة الراس
چون رجوم نجوم که بر عقب عفاریت روند در پی او بشتافت و او را در حدود بلاد شرقی
بیافت و او چنانکه ذباب در دام عنکبوت گرفتار شود و کرم قز که لعاب دهن
بروی کفن کرد دستهٔ بند بلا و خستهٔ تیر عنا شد و از جانبین کوشش بسیار و کوشش
بی اندازه رفت و سپاه دست تیغ و تیر بردند و مسامع هوا را از اصطکاک
مقارعات پر مشغله کردند و بساط ملمع و فرش ملون از خون مردان بر عرصهٔ زمین
و دیباچهٔ هیجا گستردند چندان بریخت خنجر لعل خون دشمنان که اجزای خاک تا ثری حمله نم
گرفت و منوچهر در اینحالت با موکب فارن و قباد انضمام یافت و نفس خویش
کالليث الجسور والتمساح الصئول در میان صف برانگیخت دلش از کین چو دریا

کف

کف بر انگیخت سمندش ماه نو بر خاک بست کمندش فتح بر فتراک می بست
ظفر با تیغ او هم زیب میشد حسودش کفش در انگشت میشد وشب هنگام دیگر که
هندوی ظلام بر جنیل ضیا ترک تاز کرد و غراب غروب در نعره و نعیب آمد
چو شد در قیروان خورشید غرقاب برنگ بردار سام چرخ سیماب جهانرا چهره قیراندود
کردند زماهی تا به مه دود کردند بقایای لشکر تور در میان خستگان تیر و کشتگان
تیغ مخفی شدند و همه شب در انتظار آنکه روز شود و خود را بحیل از آن غرقاب
محن بساحل نجات اندازد مسامر نجوم و ندیم رجوم بودند شعر همه شب خستگان
تیغ بیداد زهر سو ناله میکردند و فریاد که امشب گر نه روز رستخیزی چرا آخر بسحر
بر نخیزی در روز سیم که سفینه صبح از لجه تاریک شب بر سواحل افق افتاد فلک
سیمرغ شب را کرده زنجیر برآمد زال زر از کوه کشمیر دگر بر فرق چرخ سر کشیده
نهادند این کلاه زر زرشته یکباره جنود و غزاة جیوش صفها بیاراستند و میمنه و میسره راست
کردند و چون زنبوران خشم آلود در هم فتادند و بجد و جد اسیاف خدود اشراف میشکافتند
و بنوک سنان مفاصل اماثل میگشادند تا اغلب الجمع بر عرصه نبرد کالصحیح تراب
و الکبیل غراب شدند بیت از فیض خون کشته ملمع شده زمین وز گرد سم باره
مقنع شده هوا ارواح سرکشان همه چون باد بی خطر اجسام پر دلان همه چون خاک بیبها

دردستها نهاده فلک نامهٔ اجل بر شخصها دریده جهان جامهٔ بقا سرهای سروران
همه در صحن معرکه چون کنند نا دروده تیغ چو کندنا و معظم سپاه تور چون امارات
فتور بر صفحات احوال خویش معاینه دیدند منهاج غدر و طریق نقض عهد سپردند و در
زمرهٔ حشم منوچهر منخرط شدند و تور از اختلاف نیک بهراسید و خوف وجل اجل رخت
رجای او در وحل انداخت و راه خلاص و نجات بر خود اضیق من بیاض المیم و اضیق
من صدر اللئیم یافت خواست که بکبر سن و تقدم ذات و اختصاص قرابت را
وسیلت سازد و بعشوه و فنون سپری از موافقت در روی مخالفت کشد و بعذرهای
معلول و سخنهای نامعقول تشبث نماید ندانست که جانی اگر چه زمانی مهلت یابد
آخر کار در دام بلا افتد و جزای بدکردار زبانه کریبان بقبه رقبه او کردد و قاتل را
عاقبت قصاص کنند و کشنده را بار بر دار کشند چنانکه کفته اند بیت عیسی
برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت کفا که کرا کشتی تا کشته
شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس
نکند رنجه بدر کوفتنت الخیر مصنوع لصانع فمتی فعلت الخیر اعقبکا
والشر مفعول لصانع فمتی فعلت الشر اعطبکا و در اثنای این مناظره و مناقره
بیکصدمت دست و ضربت تیغ منوچهر سر تور در پای اسب افتاد و از جانب دیگر

قارن زر محواه سلم را در دام اسار و قید خار چو مرغ گرفتار کرد فَاَخَذَهُ اَخْذَ المُقتَصِب شاتَةُ عَجْلاً اَن يَشُوبَها لِقَومٍ نُزُلٌ و از فرط هیبت پادشاه و لوای فتح پیکر و عظمت کوکبه او و لوله در اعضای بقایای سپاه خصم افتاد و کار و بار آنخاذیل حکم هَبَاءً مَنثُورًا در گرفت و بواسطه تکفیف نقش وجود چندین خلایق از جریده احیا محو شد معنی اِذَا اَرَادَ اللهُ بِقَومٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ بتحقیق پیوست و لشکر منوچهر از اثقال و اموال و غنایم و مغانم رغایب موفور و غرایب نامحصور بار بار گران فنشند و قریب دویست هزار برده از اطفال و جواری در سلک حشم منصور منتظم گشت و باقی ربع و شایع و حوالی تبیین و نصر و متین گَالْبَدرِ فِي بَهَائِهِ وَالسَّيفِ فِي اِمضَائِهِ وَالرُّمحِ فِي اِستِوَائِهِ فَتَوَّجَ بِالعَلْيَاءِ فَوقَ سُرُودِهِ وَحَازَ فُتُوحَ الدَّهرِ فَوقَ سَرِيرِهِ بمقر دولت و مقام معلوم خویش نجز معهد بر جیس حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل از خط کل ما شط دل عالم به نهاد آسته خوانده به چتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر همچون همای زیر پر عرش معلّی داشته و ذکر آن فتح از جراید تواریخ ثبت افتاد و صیت و آوازه آن حِطَ فِي الشَّرقِ وَالغَربِ مَا شِئتَ البَرِّ وَالبَحرِ به پیمودند و چون دل از کار خونخواهی ایرج بپرداخت و سینه از کینه خصمان او فارغ کرد شمشیر انتقام در نیام نهاد و

برمصداق اَحسِن اِلَى النَّاسِ تَستَعبِدْ قُلُوبَهُم فَطَالَمَا استَعبَدَ الاِنسَانَ اِحسَانٌ بازمه احسان ایشان انقیاد کرد و بسط عوارف و نشر صنایع دلها بدست آورد و رسوم محدث و بدعتهای مذموم و قوانین جور باطل گردانید و بیامن معدلت متفیض نازلان معموره آفاق در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و بحراست شمشیر آبدارش ساکنان ربع مسکون در پناه امن و امان جای گرفتند اَلنَّاسُ كُلُّهُم رَغِيدٌ رَاتِعٌ فِي خِصبِ مَرعَاهُ وَصَافِي مَشرَبِهِ فَالكُلُّ يُصبِحُ شَاكِرَ الزَّمَانِهِ وَالكُلُّ يُمسِي اٰمِنًا فِي سِربِهِ و مدت پنجاه سال بر اینمنوال روزگار شریف او بسط جناح رافت بر ضعفای رعیت مصروف بود هر کجا کبیر پایی از مزلت اخطار زایل شدی دست در عروه وثقی حضرت او زدی و هر گرا نایاب نوایب بسموم هموم خسته کردی تریاق اشفاق او مداوی جستی خستگان جفای گردون را سایه عدل او دوا بودی تشنگان حرّ ورحرمان را شربت لطف و شفا بودی ناگاه روزگار جفا پیشه که بر وفای او کیه نشوان دوخت و سپهر ستمکار که بر دوستی او کره نتوان زد عنان مساعدت بگردانید و عقد عهد بشکست و افراسیاب را در معرض معارضه او آورد تا شست بی آزرمی را بمخاصمت و بکشاد و تیر بیداد از کمان معاندت روانکرد و دندان طمع در ملک موروث و مکتسب فرو برد ناگاه با سپاه انبوه شهاب رجم و ثریا کرده و سین نهیب و دریا شکوه از نژاد ترک

روان شد ستاره جنبش یاجوج فوج و دریا موج زمانه بطش و گردون توان چرخ بسیار و بیکران کشت باران زمین تاخت منوچهر چون از ورود فرسان و رجاله و هجوم عرمرم در جراده سپاه او خبر یافت دل بر مقاومت نهاد و مستعد و متشمر بایستاد و لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار از اقطار و امصار در ظل رایات او منتظم شدند و در کرّه اول که از جانبین مصاف دادند انهزام بجشم منوچهر راه یافت و ترکان بر خصم سبک دیده و دوز و ناوک سینه سوز با سواران و پیادگان عجم کاری کردند که شرح آن جز مشاهده راست نیاید و بیان آن بمعاینه در حیز تحریر نگنجد منوچهر بگریخت و بقلعهٔ طبرستان تحصن ساخت و آن قلعه ایست که از شرفات آن سنبلهٔ فلک توان چید و از غرفاتش زمزمهٔ ملک توان شنید

قَلْعَةٌ حَصِينَةٌ مِنْ صَخْرَةٍ صَمَّاءَ عَلَىٰ قُلَّةٍ شَمَّاءَ

در استحکام و استواری آبروی سدّ سکندر برده و از کمال ارتفاع و بلندی دست در حمایل ناهید و کمربند دو پیکر زده با آسمان بی ستون در استواری توامان با عنان آسمان اندر بلندی همعنان و در پای آن قلعه خندقی چون دریای عمان عمیق و چون لجّهٔ بحر محیط مواج ملفوف بدرختان پنج آور و محفوف بنخلهای سایه گستر که آفتاب از فرجهٔ اوراق بدشواری بزمین افتادی و باد در مضایق اغصان بصعوبت نفوذ

کردی و لشکر ترک از شارع و ممر کَالْهَالَةِ الْمُحِيطَةِ عَلَى الْقَمَرِ پیرامن آن محیط شدند و مدتی دراز و عهدی دور باز بمحاصرت آن قیام نمودند و آخر کار قوت و قدرت ایشان از نیل مراد و حصول مرام قاصر آمد و چون زمان وقوف از اسباب امداد یافت و سران سپاه از طول عهد اقامت ستوه شدند منوچهر نفایس بسیار و غرایب بیشمار از زرهای حریر و جرمهای دیباداوانی و سیم و زر مشحون بمشک اذفر و بیضهٔ عنبر و میوهای لطیف و حلواهای لذیذ که متاع آن ولایت بود در صحبت رسولان بحضرت او تحفه فرستاد و پیغام داد که این نه قصید ست که باستعمال حیل و نصب حبایل و تفریب جوارح در قید آید و نه آن دیو که تسخیر او بافسون راقی و رقیهٔ کاهن صورت بندد و عرصهٔ این دیار در ارتفاع ارکان و استحکام بنیان از ایوان کیوان و بناهای هرمان بامتیاز اختصاص یافته است ورونده کان آفاق و سیاحان اطراف را فضای فسیح و ساحتی وسیع از مشاهده این فضای دلگشا خود را پیش ازین بچنین سودای خام و عشوه و غرور و طمع محال در میدان هوا و هوس ظنون مجنون وار هایم و سراسیمه کردن آب در هاون سودن و آهن سرد کوفتن است

إِنْ كُنْتَ تَطْمَعُ فِي عَصِيبَةِ خَالِدٍ هَيْهَاتَ تَضْرِبُ فِي حَدِيدٍ بَارِدٍ

بود ممکن پسر طایر چرخ ز عصفوران انجم زقه دادن کلاه نیم ترک ماه نو را توان بر تارک

الرزمه بالکسر باشه فی ثوب واحد والضرب الشدید والقطع والذم اشتباب ترزیاشدها والعوم فرزوا بالضهم الارض لا یرحون

[illegible]

ترک بفتح اول و سکون ثانی ۳ مفتوح دوم کلاه مغفر و خود و تخمها و سوره کلاه و خیمه و جز آن و غیره که ترکی بوق گویند ۳ نام قصبه ست از محله ست آذربایجان

زقه آنچه را گویند که در دهن مرغ کنند و بعد از آن مرغ کوچک را دهند و بمعنی نوشیدن هم آمده سرد رسی

گردون نهانی ولیکن ممتنع باشد بعقل حصار قلعهٔ آمال شانی افراسیاب
از استماع این کلمات چین در هم کشیده و آثار خشم از چشم او مشاهده افتاد
وَفِي عَيْنَيْهِ تَرْجَمَةٌ أَرَاهَا تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَالْحُقُودِ
و بتدبیر و تفکر و تدبر در طریق صلاح و صواب اینکار مشغول شد چنداکه میاندیشید
آندریانه باندازهٔ حشمت او بود و سلوک آنجاده نه بقدر حشمت او با وجود عجز و اصرار
و استکبار میزد و وزرائی که ملازم حضرت بودند خواستند که مادهٔ لجاج را از طبع
با اعوجاج او زایل کنند و در ابطال خیال این اصرار امتناع نمایند گفت شد که باید
از این معنی مرتدع نشود و این سخن را بدیع نشمارد که رصانت قلعهٔ طبرستان و حصانت ارکان
از آن نوع ضخر است که هیچ آفریده را در حکم آن اشتباه افتد اگر تا یک ماه دیگر در این
مقام اقامت نماییم راه زاد و علفه بر ما بسته گردد و مادهٔ حوادث روی در ازدیاد
نهد و سپاه و لشکر که ذریعت اعتماد و وسیلت استظهارند بکلی مستاصل شوند و حاصل
آن جز ندامت و فاقت جز دخامت نباشد گفت من بحصول مقصود بعار رجوع
رضا نه نهم و بر مقتضای اِنَّ الْجَبَانَ حَتْفُهُ مِنْ فَوْقِهِ
خود را بسبب ترس منسوب نکنم شعر چه گفت آن شهنشاه نکوسخن که باید ز پادشاهی
کم زد اِذَا لَمْ يَكُنْ مِنَ الْمَوْتِ بُدٌّ فَمِنَ الْعَجْزِ اَنْ تَكُونَ جَبَانًا که هر که از مقاومت

اِنَّ الْجَبَانَ حَتْفُهُ مِنْ فَوْقِهِ
الحتف الهلاک یعنی جهة
فوق لان التحرز عما ینزل
من السماء غیر ممکن والمعنی انه
لا ینبغی للانسان ان یجبن
ویضعف ویتحرز لان ما قدر
کائن ولا ینفع حذر عن قدر
والحتف انما یاتیه من حیث
لا یدفع له یضرب فی قلة
نفع الحذر من القدر مجمع
الامثال

دشمن عاجز آید در حضیض مذلت ماند و در مغاک هلاک گرفتار شد و من خود چگونه از
نهمت خود رخصت یابم که در صدد اولی و صولت نخست این خواری بخود راه دهم و اطراف
کاری را که در تهیهٔ و تدبیر آن سرمایهٔ مقدرت بذل کرده فراهم گیرم و از دقیقهٔ اِصْبِرْ عَلَى
اَهْوَالِهَا لَا مَوْتَ اِلَّا بِالْاَجَلِ خود را به تغافل موسوم کنم فکر من در تحصیل این مطلوب
دیگر است و اندیشهٔ شما در تاخیر این مهم دیگر عَلَى الْكَهْفِ دَيْنٌ لِلْاَسِنَّةِ وَاجِبٌ
وَلِلنَّاسِ طُرُقٌ غَيْرُهَا وَمَذَاهِبُ عَجِبْتُ لِمَنْ يَصْبُو اِلَى لِيْنِ مَضْجَعٍ
وَفِي الدَّهْرِ حَرْبٌ كُرُوبٌ وَسُيُوفٌ حِبَالٌ کسی که بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود و وجوه لشکر و اعیان سپاه چون اصرار شاه بر اقامت در
موقف مقاومت مشاهده کردند باتفاق یکدل شدند که بشب پشت بگردانند و روی
بمنزل و مهرب معین آورند و از انو رطه بساحلی ظاهر مستظهر شوند افراسیاب از این
سگالش آگاهی یافت و عظیم اندیشناک شد و هر چند در مضمار فکرت جولان کرد
و گرد سر و پای اندیشه گشت صلاح حال و صواب رای در مراعات لشکر و اهتمام بحال ایشان
شناخت چنانکه گفته اند ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
حوالی ملک از بد سگال غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن و شجاع و دلاور
ملکی که دارد لشکر بمال پس بضرورت براه وفاق
پیش گرفت و ناچار بصلح رضا داد بشرط آنکه ما وراء النهر از عمرانات و بیابانات
و خرابه و بیابانها

سگال چو خیال باکاف
فارسی دشمنی و بد
واندیشه و فکر سخن
و گفتگو که بد سگال بد گو
باشد و سگالش دیگال
مصدر ایشان است از برهان
و لفظ اوّل بمعنی بهره
وحصّه و نصیب نیز آمده
و نام قریهٔ از قرای بوانات
برهان

وما یتعلق بها اقطاع ترکان باشد و فرود آب جیحون و ولایت خراسان تا عرصهٔ یثرب و بلاد مغرب در سلک دیوان منوچهر انتظام یابد پس منوچهر آرش نام را که نظام عقد ملک و اساس کار لشکر بود و بنوک ناوک در شب دیجور خال از زنخ هندو میربود

شعر
بفرمود تا از کمان بی کشاید یکی چار پر تیر نی
هر آنجا که ناوک شود جایگیر از آنجا شود ملک قسمت پذیر

پس آرش سوی قبضهٔ یازید کمان را بمالید و بگشاد شست پیدا شد تیر و به بیمود کام بر ایشان جهان ختم شد والسلام و افراسیاب سپاه را باز گردانید و از نهر جیحون عبور کرد و بلاد ترک و اقالیم شرق با اعمال و مضافات آن تماما در تحت تصرف و حوزهٔ دیوان او منتظم شد و منوچهر از حصار طبرستان بیرون آمد و رایات فتح پیکر و اعلام ظفر بخش را بجانب ری فرستاد و بتجدید بیعت بر طبقات لشکر سلطنت و پادشاهی و منعقد گشت و از خزاین موروث و ذخایر مدفون بر موبد و حکما و زهاد و علما و انجاد و ابنا و قواد لشکر تفرقه کرد گویی اهل زمان در پایشان و نعت مکان او بی

كَأَنَّ اللّٰهَ لَمْ يَخْلُقْهُ إِلَّا لِنَشْرِ الْعَدْلِ أَوْ بَثِّ الصِّلَاتِ

پس باستحضار جمهور انام از خواص و عوام تا پوشندگان معجر و خمار و متقلبان بکلاه و دستار رسانیدن داد و موبد موبدان را بخواند و پیش خویش بر تخت نشاند و خود برخواست و گفت ای قوم بدانید که هر کار را طریقی است و هر دعوی را تحقیقی که جز بر آن نهج رفتن و سخن پیرو ازان

منظ

منظ گفتن بر مقتضای میل طبیعت رفتن است بارها در خاطر آمد که عندلیب زبان را در ترنم آرم و در وایح نصایح در ترنم و از مستنبطات قریحت و مستبدعات فکرت جواهر کلمات روحانی بر مصیب و مخطی و قاصی و دانی نثار کنم چندانکه طبع مستعجل بدمدمه و افسون با خود زمزمه میکرد و چون در انجال الحجم لِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ سخن را امکان مجال نبود رغبت نفس فاتر و داعیهٔ خاطر قاصر شد که گفته اند تا آبینهٔ نفوس مصقول نشود جواهر کلمات مقبول نیاید بنابر این موجبات امروز ملهمی از وراء پردهٔ غیب سر انگشت تنبیه بر پهلوی ارادت میزند و متقاضی فکرت بزبان حال میگوید که چون علمای معروف و حکمای فیلسوف حاضرند ز قعر قلزم مواج خاطر بغواصی برون آرم جواهر اکنون شما هر قوم بجای خویش قرار گیرید و چشم و گوش ناظر جمال و حاضر مقال من دارید تا من لآلی معانی مقال در جیب جانها نهم و جواهر مفاخر در درج دلها تعبیه کنم حاضران از بشارت خسرو پیرو بر نا سخن نیوش شدند بر مثال بنفشه و نرگس سر تن جمله چشم و گوش شدند و نخست بستایش یزدان افتتاح کرد و گفت شکر و سپاس بیحد و قیاس مبدعی را که نوع انسان محدثات از معادن و حیوان و نبات بمظاهرت مصاهرت هیولائی از حجرهٔ نیستی امکان بحجلهٔ وجود آورد و سلسلهٔ موجودات و مرسلهٔ مبدعات را بواسطهٔ ترکیب کاف و نون نظام داده مقدری

که چو

که جرمی منور در جسمی مدور برای نظام امور ممالک سماوی و انضمام اشیا در ممالک ارضی مرکوز کرده است تا قرب و بعد اجرام بمقادیر بطا و سرعت امر منتظم باشد و اختلال اشکال بدر و هلال و ما بینهما من سایر الاحوال رجعت و استقامات و ملتئم نقدّر الله بالتقدیر ما اشرکت فیه نجوم و لا شمس و لا قمر و الخیر و الشر بأزمّتها علی ما اتینا لا احیلة تغنی و لا حذر و چون مساعی اهل عالم مقصور است بر استطلاب معاش و در آن هر یکرا اصولی و دستی و آلتی و جاده ایست که بوسیلهٔ آن بر مقاصد پیروز گردد و صورت مطالب را در کسوت ظهور مشاهده نماید و هر کرا امزاج اصلی معتدل تر و بنیت طبیعی قویتر هر آینه کمر سعی و جهد محکمتر بندد تا خود را بمقامی بلند و درجه منیف برساند پس بر خردمندان واجبست که یکساعت از اکتساب سعادات بر بشر کسل نیاساید و همت او بر هر چه رسم عدم دارد التفات ننماید و چون داند که عاقبت وجود فنا است و فاقت زندگانی تعطیل حواس و فتور قوی غبنی بنام و عیبی تمام شناسد که وجود را بعدم و فانی را بباقی معاوضه کند زشت باشد نزد عاقل زر بدل کردن بجای غبن و انداختن نا کل عوض گردن نجار هر چه بر روی خط کشد دست فنا معدوم دان هر چه در پوشد لباس عاریت فانی شمار و نیکبخت ترین پادشاهان آنست که بمصداق اسعد الرعاة من سعدت به رعیته اوقات ساعات

بر رعایت رعیت مصروف دارد و بهیچ وجه رخصت اهمال در قضای حقوق ایشان جایز نشمرد و عوارف او بهر و فاجر تعدی کند و مناهج او توانگر و درویش جاده گردد و نصرت مظلوم و معاونت ملهوف را بر خود فرضی متعین و قرضی متوجه شناسد و بار عیت جز بر مالی معین و قانونی متقن خطاب نکند و رسمی نو و قراری محدث که منال آن اندک و وبال آن بسیار باشد ننهد چنانکه مؤلف کتاب گوید شعر از حادثات رسم محدث منه چون بر ممالک باقی دست امیری کو نهد بنیاد بد بدست خود کند بنیاد خود حقوق رعیت بر ملک آنست که نفس و مال از و دریغ ندارد و در امتثال امر و نهی او حکم او و عات مجهود بذل کنند و طاعت و سطاوت او با نحری رضای الهی برابر دانند و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را مستقبل و شرایط وفاداری را متکفل باشند و در حین و زمانی پای از سر حد بندگی و جادهٔ صواب فرمانبرداری یکسو ننهند ادای خدمت سلطان چنان بجای آور که فرض طاعت یزدان بجای آری تو نیز کار رعیت چنانکه شرط بود بساز ای که کنی دعوی جهانداری پس چون پادشاه درج دهان از جوهر کلمات بپرداخت موبد موبدان برخواست و گفت تا مدرکات عقول ذوات مجرده اند از سمات و مدرکات حواس رواج اصولند ایشان تخت و تاج و نگین فرخنده باد ایامت را جواد ایام رسته باد کیوان موافقان ترا کرجگر خورد شیرین چو خرجگر صدقی باد و مشتری

جوی زهوای تو گم کند یکباره مرغزار فلک خوشه بسته باد مریخ اگر بجز جود تو کینه
زنگار خورده مغفر و جوشن گسسته باد ور روز رزم بروز بدخواه آفتاب گرد کسوف گرد
جمالش نشسته باد ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند چاه ذقن دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دهر به پروانه تو تیر شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد ماه ارنخواهد آنکه بود نعل مرکبت
از ناخن محاق بدچهره خسته باد هو الذی یدبر الامر من السماء الی الارض
هر که عزائم امر تنفیذ دهد و مغالیق قلوب را از مفاتیح غیوب کلید فرستاد که سامعه
محل اصغای بیانست و باصره مقر ادراک الوان سخن بدین لطف و عذوبت نشنیده
و ترکیبی بدین فصاحت و بلاغت و تلفیقی بدین عبارت و استعارت ندیده انت
لو ذایع اسرار البلاغة مذ باع ولک فی ساحة العبارة خطو
وباع واکناف وارباع احییت رمائم الآداب وانشرت
عظامها وشیدت ارکان الفضائل وطرزت اکمامها
توئی امیر کلام و خدایگان سخن توئی که هست زبان تو ترجمان سخن مجاهزان ضمیرت
زمصر جامع فکر بشرق و غرب روان کرده کاروان سخن چو سوسن از خود زبان بمدحت تو
بریده ام ز نظم بیان زبان سخن ما بندگان دولت همواره در شدت و رخا و غیبت
در جاری دعای دولت توفر موده ایم و بدین جناب عالی که نقطه دایره معالیست

مستظهر

مستظهر بوده و حصول آمال و ترفیه احوال خویش در حقگذاری این شناخته و نهال
بندگی و خدمت با دامت شکر ولی نعمت تازه و شاداب داشته نصیحتهای خیر و پاک
است که در هر گوش همچون گوشوار است گراینده است کتاب جهان را باب زر
نوشت این داستان را بزرگانی که بر گردون رسیدند بزر بر لوح گردون می نویسند
حاصل سخن و خلاصه غرض آنست که چون منوچهر بر انموال صد و بیست سال
بگذرانید و اوان وفاتش نزدیک آمد جاءه المنجمون وانذروه بتقارب اجله
وانتهاء عمره فجمع الموابذة والامراء والاحبار والاجناد ودعا بولده
نوذر فوعظه ونصحه وقال له ان العاقل لا یغتر بالامر والنهی ولا
یثق بالملک والمال فانی قد شیدت الدور والقصور وانتقمت
من سلم وتور وعمرت المدن والبلاد وطهرت العالم من العیث والفساد
وها انا کانی لم اکن من اهل الدنیا وقاطنیها وانی رایت الدهر یلعب
بالفتی وینقله حالان مختلفان فاما التی تمضی فاحلام نائم واما التی
تبقی فامانی فلما فرغ من مقالته هذه جرد موعده علی وجهه و
وقع البکاء والشهیق علی ولده فتنفس منوچهر وغمض عینیه ومضی لسبیله
حمید الاثر مرضی السیر مشکور المورد والمصدر وکانت مدة ملکه مائة وعشرین سنة

در تاریخ پادشاهان مسطور است که منوچهر ششم ملوک فرس بود و در زمان او
شعیب ع بولایه مدین مبعوث شد و موسی و هرون بفرعون گویند حفر نهر فرات او کرد
و آب فرات بعراق آورد این نهال از بوستان طبع معنی دار اوست وین
زلال از منبع کفار گوهر بار او ست مَن تَوَرَّطَ فِي الأُمُورِ بِغَيرِ نَظَرٍ فِي العَوَاقِبِ
تَعَرَّضَ لِفَادِحَاتِ النَّوَائِبِ وَقَالَ عَفْوُ المَلِكِ أَعْظَمُ مِن مُلكِهِ
وَقَالَ الجُندُ لِلسُّلطَانِ كَالأَجنِحَةِ لِلطَّيرِ

ذکر پادشاهی افراسیاب ایران و حکم او و خاتمه احوالش

خداوند بار کسری و جم چنین کرد ذکر ملوک عجم که بعد از منوچهر والاجناب
چو شد سلطنت حق افراسیاب درشتی و بدخوئی آغاز کرد در فتنه بر مملکت باز کرد
به پیدا و پنهان همی ناتوان ستم کرد پیدا در ناتوان اگر کینه ورزید و ور مهر داشت نظر
بر خلاف منوچهر داشت ابن المقفع که مؤلف اخبار ملوک عجم است میگوید چون الیات
اقالیم سبعه عالم و کفالت عائله بنی آدم بر نوذر که ولیعهد منوچهر بود مقرر شد و او از
غایت خویشتن داری و نرم خوئی و کم آزاری از عهده اهتمام باصلاح حال رعیت
و انتظام امور ایشان تقصی نتوانست نمود کارها از نظم و نسق بیفتاد و او تمام رهانیدن گرفت و خللی

ابن المقفع بکسر فا است و در شاهیر است مقفع فا بفتح و کسر او نون میگویند غلط است زیرا که مقفعه در لغت مانند زنبیل که و الداو صانع رو بود و بنا برین بکسر فا باید خوانده نه بفتح

عظیم

عظیم بارکان مملکت راه یافت و رای او از اصلاح آن قاصر آمد و بسبب تقصیر و تهاون
در گشادن آن عقده و بستن آن رخنه امارات ادبار و علامات زوال اقبال بر صفحات
احوال او ظاهر و لایح شد و از حقیقت مَن طَلَبَ الرِّئَاسَةَ صَبَرَ عَلَى مَضَضِ السِّيَاسَةِ
غافل ماند و برهان قول مؤلف کتاب که گفت نه شاه و نه سالار لشکر بود که
نازک دل و ناز پرور بود ترا افسر و گنج و فرماندهی حرام است اگر سر بابین نهی ظاهر و هویدا
شد ناگاه آوازه طمع افراسیاب در ممالک ایران بتواتر انجامید و آتش فتنه و نایره
هجوم سپاه و اشتعال یافت و با لشکری گران چون قدر و ذره بیکران که فضای جهان
از کثرت ایشان بتنگ آمد و بنان از ضبط عقد و احصای عدد آن عاجز شد باد
زمور و فزون از ملخ گرفته همه کوه و هامون و شخ بر مثال طوق بر پیرامن مملکت نوذر
در آمد و فذلک حال او بر موجب خیانت اهلاف بپایان رسید و می چند شمرده ناچیز شد
بسخره جهان گفت گو نیز شد و چون خبر طوس و گستهم آمد که افراسیاب نعل نوذر بر آذر
برزد که محرم پسر نوذر بن منوچهر و هر دو پسر گزدم زرهند و او و یکی از پهلوانان ایران بودن
نهاد و درخت هستی او از سر و جود بنجر آب باد عدم برد حَرَّقُوا حُبُوبَهُم وَقَطَّعُوا
شُعُوبَهُم وَكَأَنَّهُم بِلِسَانِ حَالِهِم يَقُولُونَ دریغ آن اختر برج پادشاهی که از بروج دولت و اقبال انتقال
کرد و ماه آسمان شهریاری از اوج جاه و جلال بحضیض هبوط و وبال ارتحال نمود دریغا
که سلطان کشور نماند دریغا که شهزاده نوذر نماند دریغا که خالی شد از شاه تخت دریغا که شد

شخ یعنی کوه پشته و هر چیز محکم را گویند و زمین محکمی که در دامن کوه باشد و بمعنی چرکین و جامه
برج حمل است شرف زهره در بیست و هفت درجه حوت است و شرف عطارد در پانزده درجه سنبله است که در پانزده درجه حوت هبوط عطارد است
فخر الدین

منوچهر

ملک شوریده و دریغا که از ملک شاهنشهی بنام کام شکست سرو سهی و چون افراسیاب
دید که ملک ایران را بالاستقلال نیست و ساحت آن از قصد منازع و معارض خالیست در مطالبت
و راه معاندت پیش گرفت و باندک زمان اغلب بلاد و امصار آن نواحی و اقطار در تحت تصرف
خویش آورد و در هدم قواعد دین و رفع معاقد یقین و نقض مبانی عدل و ابطال معالم علم
آنچه غایت جهد بود باقامت رسانید چنانکه از اثر جور و بیداد او اکثر ممالک ایران ویران شد
کشواد از استماع این خبر شعلهٔ آتش غیرت در نهاد افتاد و گفت حدیث اینجاده خبر قهر
و استیلا بمجلس نرسد و حسم این ماده بی توسط شمشیر آبدار در حیز امکان نیاید حیلةً
لسیفٍ عن مضاجعة القراب و معاذاً ان یکون مثوای غیر
صهوات الجیاد و ان اقیل الا فی ظلال الرماح شرم باد دست را
زین پس گرفتن خبر عنان ننگ باد تیغ را زین پس غنودن در نیام گر نهم یکلحظه بر هم دیده
تا ریزم بخاک خون دشمن خواب نوشین باد بر چشمم حرام قارن زرمخواه که از اسرار ملک
آگاه بود و نیک و بد ایام دیده و شیرین و تلخ روزگار چشیده حاضر بود گفت اصابت
رای و متانت حزم آن نزدیکتر مینماید که پیش از احتشاد لشکر و احتشاد سپاه اغریرث را
که برادر افراسیابست و گوهر ملک زادگی دارد بساق خبر دهیم و سر تقسیم عزیمت حرب و اندیشهٔ سنجیدن
جنگ با وی در میان نهیم و از رای باریک بین و حزم دور اندیش او در دفع اینجاده و رفع

افراسیاب

این غایله مشورت خواهیم تا از فواید اذا بلغ الرای المشورة فاستعن بحزم
نصیحٍ او نصیحة حازمٍ محروم نشویم پس باتفاق رسالتی تبلیغ کردند محتوی بر شکر حقوق
نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفای طویت و صحت عقیدت که امروز بحمد الله
زال زر زاولستان بر سریر شاهی متمکن است و عرصهٔ آن ولایت بفر و شکوه او مزین و جملهٔ امرا
ایران زمین مانند برزین و خراد و قارن و کشواد در ظلال رایات همایون منتظم و ملوک اطراف
و سلاطین آفاق بر منهاج چاکری و عبودیت مستقر نشسته بر تخت دستان سام لم مرتبه بر در کهش
خاص و عام همه زاولستان بفرمان اوست چه زاول که ایران زمین زان اوست تجاوز اوج
الشمس عزاً و رفعةً و ذلل قسراً کل من قد تملکا هر آینه این ملک را
در تصرف افراسیاب نگذارد و آنچه از وسع و طاقت جد و جهد در استخلاص و استقصای آن بجای آرد فان
رأیت ان تمن علینا معاشر الاسارى بالاطلاق و تسترق رقابنا بالاعتاق
همه شکر گوئیم تا زنده ایم که ما خود بشکر تو تا زنده ایم اغریرث بعد از وقوف بر مضمون
رسالت رسولان را باز فرستاد و بدلیران سپاه و کماة لشکر پیغام داد که التماس شما برین
سیاق در اطلاق اسیران سبب رمعاد افراسیابست و بموجب اصرار نمودن بر مخالفت
اوست و ننگ نهال خلاف پادشاه ثمر خزی و نکال و شعر بعد آن وبال بود و حکما سلف
گفته اند که مخالفة الملوك نارٌ فی الاجل و عارٌ فی العاجل

لیکن اگر زال عنان عزیمت بطرف ری و آنحدود مایل گرداند و بر منهاج یکدلی و جادهٔ

یکرنگی متوجه حضرت سلطنت شود و بقلم اخلاص قسم اختصاص بر جریدهٔ چاکری کشد

امکان دارد که بعون عواطف شاهانه و یمن عوارف ملوکانه اسیران از بند اسر و قید قیت

خلاصی یابند و مرا از تبعات دواهیه که موجب بدنامی و سبب ذهاب عرض و امانت نفس است

هیچ آسیب نرسد در حضرت ملوک درست اعتقاد باش تا بر تو بدگمان نشود رای پادشاه زنهار

چو نقلم دو زبانی مکن اگر خواهی که بر بریده نگردی و رو سیاه پس چون رسول بازگشت و رسالتی که

داشت بگذارد و جمهور سپاه و کافهٔ رعیت بر حسن این تدبیر آفرین کردند و بر فور چند از خاصان

حشم انها بانجای زاولستان فرستاد و زال را از آنحالت آگاهی دادند فلما وصل

الرسول امر باحضار الامراء والقواد واخبرهم من وقوع الحال

وقال من یتکفل بهذا الخطب الجلیل والامر الخطیر گشواد که استاد انحرف

و واضع آن صنعت بود برخاست و لب بعد مت زمین حضرت بوسید و گفت من این شغل را متکفل

و این مهم را متقبل شوم که اگر مانعی پیش نیاید و مکر دهی روی ننماید در تحصیل مطلوب و تنفید

این فرمان هیچ فرصت بخود راه ندهم و چنانکه آنجناب باز در جستجوی محبوب دلنواز

گفته است زپای ماننشینم بدست تا بیدار بیا که خود بسلامیر وم رهی سر کار یکدم و را

نگیرم پس سپاهی نامعدود که کیفیت آن جز معاینه در حیز ادراک نیاید روی بمقصد

تنازع پایه‌ی شدن و پیاپی دور افتادن

نهاد و چون اغریرث از وصول گشواد آگاه شد بر مقتضای وعدهٔ که داده بود را

موافقت گشاده اسیران را باسرهم اطلاق کرده از سر ریت رای بی آنکه پای در میان

نهد روی بری نهاد و گشواد در طلب بقایای اسارای اسباد کمی نمود و همگنان را جمع کرده بجانب زاولستان

روان شد و چون خبر بزال رسید که گشواد آمد و بندیان را از دام غربت بمقام قربت رسانید

خرم شد و با سپاه و لشکر باستعجال تمام استقبال کرد و ماتم نوذر را از سر گرفت و آنچه

تعلق برسوم عزا داشت از ضرب خدود و قطع شعور و شق جیوب با قامت رسانید و در

اثنای آنحال از منهیان استماع افتاد که افراسیاب برادر خویش اغریرث خشم گرفت

و جنایه او را بجرم اطلاق اسیران و مواضعت با گشواد چون حروف تهجی از یکدیگر جدا کرد و را

بتازکی از وقوع آنحادثه نوایر خشم و غضب مشتعل و جمرات آتش ضجر و اسف ملتهب شد

و بترتیب اسباب حرب و استکمال آلات جنگ اشتغال نموده و هم در روم داخل و مخارج

آن نواحی امرا و کاروقطان هشیار سپرد و خود چون سیل که از فراز عزم نشیب کند

در حرکت آمد و بمدتی نزدیک راه دور قطع کرد و از انطرف افراسیاب نیز چون از عزیمت

زال و نهضت او بجانب فارس آگاه شد همچنین لشکری کوه پیکر گردون پیکار عفریت

منظر دهرمنش دیلار ابرجوش رعد خروش صاعقه کوش لشکری ناشسیده قهر شکست سپهی

ناخشیده زهر فرار همه را بارماح خطی شغل همه را باسام هندی کار لقد انتضوا

موضعت موقعت بر لند گشتن

هنیئة مصقولة ببصائر حو الموت فیها اسود که تعداد آن در اعداد هندسهٔ فکر
نگنجد با عقود ابهام و خنصر سحاب متحجر دران محجر چه سنجد عرض داد و چون اتفاق
محاذات صفین و موازات طرفین افتاد و مبارزان در صف نبرد آمدند و دلیران
معرکه آهنگ جنگ کردند و مردان رو بمیدان نهادند گردی و غباری برخاست
که گوئی بطانهٔ نیلگون از اجزای خاک بر ظهارهٔ افلاک دوخته شد و ابطال بنور شموع رماح
و عکس مشاعل سلاح استضائت نمودند از غریو کوس شد سقف هوا پر شعله وز فروغ
تیغ شد روی زمین پر مشعله و باز بوارق سیوف آتش و صواعق سهام خونبارش رودها
براندند در اول وهلت نوبت دولت زال وزیدن گرفت و افراسیاب را حال
و مآل باخبر ال کشید و چون مخایل ادبار بر صفحات روزگار خویش مشاهده کرد بعزم
انهزام عنان بگردانید تا بحدود ولایت ری رسید و در هیچ جا مکث و لبث را
مجال ندید چنان بجست که تیر از کمان چنان بجهد چنان برفت که باد صبا چنان نرود
و چون زال صفحات رایات را بآیات وَاِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُوْنَ
موشح یافت از فرار افراسیاب و انهزام جیوش او آگاه شد زمام مراجعت بر تافت
و خواست که بتدبیر ملک اهتمام مصالح رعیت و اسعاف مطالب خلق اشتغال نماید
دیگر از ارومهٔ سلطنت و دودمان دولت که در اهبت و عدت پادشاهی فرزانه بود

المحجر المشهد ... ذلک ... خلاف ... حسن المنظر ... مجتمع
در ظلمات معرکه
رنگش آب زدن و رنگ ... ریختن ... که خون ریخته شدن

بلیاقت امور شهریاری مردانه بر سریر سروری و اریکهٔ خسروی جای دهد یکشب از آن زمان
که فلک طرهٔ رواح بر نافهٔ ناف بروی شب نشینی غرهٔ صباح بر نهاد اندیشهٔ لطیف فلک دوار
و ضمیر انور سیار بود بالماس فکرت جواهر آن نفایس منقوب و این ابیات که مناسب احوال
و از منظومات مؤلف کتابست منقبت بملک بالغ ملک معمور است بی ملک چشم ملک
بی نور است کشور را که نیست سلطانی بحقیقت شبیست بیجانی لَا بُدَّ لِهٰذَا الْجَمْعِ
الْعَظِیْمِ وَالْاَمْرِ الْجَسِیْمِ مِنْ مَلِكٍ یَتَسَنَّمُ سَرِیْرَ الْمُلْكِ حَتّٰی
یَنْظُرَ فِیْ دَقَایِقِ الْاُمُوْرِ وَیَكُوْنَ جَنَابُهُ مَوْئِلًا لِلْجُمْهُوْرِ
پس شجره که دستور آل فریدون بود و ایشانرا در کلیات مصالح پادشاهی رجوع باو
و نواهی آن کردندی و معقول و منقول آنرا بمثابت وحی منزل و معجزهٔ نبی مرسل شمردندی
در نظر آورد و تعداد اسامی احداث قوم و نوخواستگان فیصله میکرد و گفت جهانرا نباشد
ز خسرو گزیر شهی کو سزاوار تاج و سریر گراینده باشیم و گردن نهیم کرا تاج و دیهیم و فر
دهیم ز نوذر سکان بر شمرد پدید کز نهاب ... برازنده کیست تو گوئی یکی ما عبدان
بدو گفت کی نامور پهلوان ز تخم فریدون فرخ زو است که زیباست تخت و تاج نو است
از اندیشه فکر و آید چو بخت باز جهان را بر آرد بکردار دراز که ازرو عقل و رای خرد زو هست
انکه از خسروی برخورد شمارا اگر هست رای دگر بباید زدن نیک باشد اگر سران

زو هست بفتح اول و سکون ... نام پسر طهماسب است که در ایران پنجاه سال پادشاهی کرده

جمله

جمله گفته شیده اوست که عهدش سست و خویش نکوست پس آنکه بحکم سران سپاه
همی زو طهماسب شد پادشاه بتوران زمین رفت زافراسیاب جهان جمله گشت مقرر براب
و زو افراسیاب منوچهر آمد و سال عمرش بهشتاد رسیده بود که سریر سلطنت بنور طلعت
او جمال گرفت و خواست تدبیر برانه شکستهای پیدا از افراسیاب را درست کرداند و اصلاح
فساد و تلافی خرابی او بوجهی کند که رعیت را رغبت در اطاعت او بهر ساعت زیاده شود سپاهی
بهم کرد و روی بجانب افراسیاب نهاد و او را تا حدود بلاد ترک و دیار نژاد شهر قبا تاخت
و باینج مراد و فتح بلاد بار گشت و صدقات و صلات بر درماندگان بپاشید و عوارف و منایح بر
بی نوایان صرف کرد صارت رباع الارض فی ایامه معمورة الاطراف
الارجاء فاضت ایادیه مزید بره علی الوری فیضا کفیض المزنة الوکفاء
و دو رود خانه بعراق آورد که آنرا زاب گر خوانند و مدت سه سال بی منازع
و تعارض معارض باستقلال سلطنت راند پس مملکت را به برادرزاده خود گرشاسف سپرد که
مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود و او نیز مدت سه سال پادشاهی کرد و بعد از او با
اقالیم بر کیقباد مقرر شد چنانکه شرح آن داده شود ذکر پادشاهی کیقباد که
اول ملوک کیانی بود جهاندار والاگهر کیقباد شهی بود با فر و آیین و داد قضا قدرتی
بود گردون توان فلک همتی بود فرمان روان بگنج و سپاه و بروز بخت زبارا فزون

بود و برگ درخت از آنجا که سر بر زدی جرم خور بفرمان او بود تا باختر کیقباد اول ملوک
کیانست و نخستین کسی از کیانیان که بر تخت نشست او بود و اهل تاریخ گویند از اسباط
نوذر بن منوچهر است و چون عنان ممالک شرق و غرب در قبضه اقتدار آورد و در افاضت
عدل و اشاعت احسان اقتدا بآبا کرام و اجداد عظام کرد و در آنچه ترفیه خاطر زیر دستان
متعلق است اقبال نمود ابواب جور و حیف مسدود ساخت و انصاف و انتصاف بر بست و ممالک را
از خوف و خطر مفسد و شریر خالی گردانید آنچه نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت که از فواید و حسن
بهره مند نگشت و هم از مبدء جلوس دواعی منافست و مکاوحت با افراسیاب در استخلاص ممالک
توران زمین که باعث درد و تهیج وجود او بود تا عاقبت الامر لشکری که عدد نجوم
افلاک در اعداد آن پایه و ناچیز نمود سپاهی بحر موج و سیل رفتار سپاهی ابر سیر و کوه دیدار
سپاهی از حساب عقد بیرون جمع آورد و در مقدمه ایشان رستم زال و مهراب کابلی و قارن
رزمخواه و کشواد زرین کلاه بر سبیل طلایه نفر ستاد و خود در عقب تاختن کرد که میان نهفت
در گفتن زیاده و در نیکی نیفتاد و هنگام آنکه کار زار تعبیه جوش مستویه صفوف کشید رستم
دستان با گرز گینه ستان دهبر دی نمود که دیگر نقش چنان حرب و قتال در آیینه خیال
متصور نشود و خامه فکرت مانند آن بر دیباچه ضمیر تحریر نکند بزخم تیر با لشکرها نکرد
که با برگ سمن باد خزان نکرد و از روز تا وقت آنکه شاهباز زرین بال شرق چنگ

در غرجه غرب آدب تحت شیران صفدر و دلیران لشکر در مطاردت و مبارزت بودند
افراسیاب از کبر دار و رزم و پیکار رستم نامدار انگشت تحیر در دندان گرفت و پیغام فرستاد
که امروز کار جنگ را در توقف دارید تا فردا بوقت آنکه کبوتر خانه این هفت منظر
تهی کردند از مرغان اختر ببینم که مآل حال بکجا میرسد و اندیشه بر امضای کدام عزیمت قرار
میگیرد و پس با حضار جمهور فتیان و شبان از امیر شبانان شاپل داد و از جاده آن کار و مخرج آن
بر سبیل استشارت استطلاع کرد همگنان مجتمع الهمة و متفق الکلمه گفته شد که صلاح کار
در مصلحت و امید فلاح در قبول صلح کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی تاز
باکیقباد افراسیاب گفت هرچند حصول مقصود باز گردید و خود در اد در جنگ دشمن مغلوب
دیدن رقم کمنا موسی بر خود کشید نست اما این سخن بر زبر آن عقل و معیار صواب وزنی درست و عیاری
نیکو دارد پس برفور نامه نوشت و در خلال آن فصلی بدینسیاق ایراد کرد که ذکر
عهدنامه منوچهر و پیغی که در قسمت ممالک میان ما و آرش رفت و شرایط ایمان و ایمان
تاکید تمام یافت از آن واضحتر است که هیچ آفریده را در اشتباهی افتد و تواند بود همانا که تا
رستخیز این سخن میان بزرگان نخرد و کهن اگر هم بر قاعده آیینه اعتقاد از زنگار انکار
زدوده است و مشرب وفاق از شوائب نفاق صافی و در وثایق که بذکر چگونگی آن ناطقست
نزاعی و مخالفتی نه از فرود خطه خوارزم و کنار شط جیحون تا وسط اقلیم خراسان بر ما و عرصه

پارس

پارس و کرمان و عراق و آذربایجان و سواحل دریای محیط و اقصی بلاد هند و روم بر شما مقرر
است و در تحقیق آن حاجت به بیان و برهان نیست از آن گر بگردیم و آوریم جهان بر دل
خویش تنگ آوریم بود زخم شمشیر زخم فدای نبایم نیکی بهره دو سرای و اگر بسبب تغریب
رستم و مهراب و تخلیط زال و گشواد مزاج اصلی و خوی غریزی شاهانه متغیر شد و اغراض
نفسانی که مهیج قوای انسانی است لجاج را در اختلاج آورد سخن جمعی فضول بسمع قبول
اصغا نباید کرد چنانکه گفته اند کلام العدو ضرب من الهذیان بعشوه مخارفات و زبرک
ترهات ایشان مغرور نباید شد که اهل خبرت و تجربت گویند خصم تا بر فساد یابد دست
روا مبید صلاح شوانداشت همت اندر محال شوان بست تخم در شوره بار شواند کاشت
کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت دستور ملک و قضیه که میان منوچهر و افراسیاب
بفیصل رسیده بود بانقضا انجامیده تقریر کرد و صورت معنی که بر آن وثایق تحریر یافته
بود باز نمود و عزمی که داشت بگردانید و از التزام جاده انتقام نادم شد و گردن
بر صلح کردن بنهاد و کمر کینه خواستن بگشاد و گفت انصاف آنست که من درین
اتفاق مبل بطرف نقض میثاق کرده ام و بر ذمایم اخلاق دندان فشرده و یقین دانسته که
ارباب مکنت و خداوندان شوکت چون در حال قدرت و استیلا و قوت و استعلا خصم مغلوب را
مهمل نگذارند و ملتمس دشمن مقهور به بند دل ندارند بایشان از منهاج مواسات و مراعات

بگو

یکسو شوند هر آینه داهیه روی نماید که تدارک آن در حیز امکان نیاید چه دشمن از تو بر قفار
خوش بود خرسند بلطف کوی سخن تا فزون شود پیوند که گر برفق بجوئی چو قند گردد زهر
وگر بعنف بجوئی چو زهر گردد قند علی الجمله با وجود آنکه رستم و دستان دست بیکار دراز کرده
بود و پا در رکاب جنگ و نبرد آورده و تیغ تعریض و تصریح همی کفت کی نامور شهریار مکن آشتی
جنگ را ساز کار ز کژی ایشان نبود آشتی آز ایشان بدینروز کز زمن آوردشان از آنجا که رایحت
طبع و غریزت پاک و کرم ذات و صفای صفات و سداد اعتقاد آن پادشاه والاجاه بود دعوت
افراسیاب را اجابت کرد و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او سعی موفور نمود و رسول را با حصول
مرام و شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هرچه مقدور بود در انجاح ملتمس مبذول
افتاد و بهر حال از تحری رضا و خوشنودی جانب تو عدول ننموده و بر قانون آرش وضع
او در تقسیم مملکت خرسندی اختیار کرد و اگر زیاده از این توقعی هست که تعذری دارد عذر ما
در آن باب ظاهر باشد افراسیاب را لازم شد بر آن جنتیا از سر اضطرار ختم کردن و در برابر
توران زمین مبادرت نمودن پس خیل و سپاه را که در آن حوالی پراکنده بودند باز خوانده
عنان عزیمت ببلاد شرقی مایل گردانید و سر دَخَلْنَا كَارِهِينَ وَخَرَجْنَا مُتَحَيِّرِين
بر صفحات احوال خویش ظاهر دید و چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایای جنود که
در هر جا متفرق بود آگاه شد سران سپاه و رؤس اجناد را بخواند و تشریفات فاخر و خلعتهای

گرانمایه بخت آوردم دو دینار و تیغ و سپر کرا بود در خور کلاه و کمر بپاداش پیلان
گرد و شکوه نگار و چهار و تن آور چو کوه یکی جامه شهریاران بزر زیاقوت
پرورد کرده گهر فرستاد نزدیک رستم پیام که بخشش مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز ترا دارم اندر جهان بی نیاز و چون تشریف شاهانه برستم
رسید زمین خدمت ببوسید و بر علو همت و سمو مکرمت شاه آفرین کرد و گفت من
نهالی ام در زمین خدمت آب کرم پادشاه پرورش یافته و در چمن فضل و بخشش بال
چو بیار افضال او سر اغصان با وج ثریا و فرق فرقدین پیوسته اگر از بهر ثمره خدمت
بگذارد محمود و مشکور باشد و اگر از بیخ براندازند و هیزم آتش سازند در آن معذور و مغفور
بود لبم قدای زمین بوس حضرت شاه است اگر چه سر زتفاخر بر آسمان دارم و گر چه پایه
گردون فرود قدر منت چو بنده کاسه قدمت بر آسمان دارم پس کیقباد بی فارغ و صدری
منشرح روی بجانب فارس نهاد و ما لی آن حوالی را از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام
داد چنانکه فردوسی شرح آن در شاهنامه برین وجه ایراد میکند کز آنجا سوی پارس لشکر کشید
که در پارس بد گنجها را کلید نشستن گه آنگاه اصطخر بود کیان را بدانجا یکه فخر بود جهانی سوی
او نهادند روی که او بود سالار دیهیم جوی و تبار زکی بیعت طبقات لشکر بر سلطنت او منعقد
شد و کلمه ایشان در مطاوعت و متابعت او باتفاق پیوست و اعیان خدم و وجوه حشم

باذات اعداء دولت او اولیا متکفل شدند و تا آخر عهد و انقضاء مدت عمر شریف
ولا و شرعت هوای ایشان از شوایب مداعات و نوازع ممارات مبرا ماند و بسبب
بسط بساط عدل و نشر صیت انصاف او اکثر اقالیم عالم در حکم امر و نهی و حل و عقد او
انتظام یافت و او بلطایف نعم و عواید کرم یزدانی شکر میگفت و رعیت را در ساحت
امن و حریم امان بو فور احسان بی ایشان مینواخت و چون خبر مسامعت شد که رعیت مازندران
سر از چنبر طاعت و گردن از ربقهٔ متابعت بتافتند و راه تمرد و عصیان و طریق بغی
و عدوان پیش گرفته مثالی نبوشت و این کلمات در ضمن آن درج کرد طاعة الرحمن
فرض و مطاوعة السلطان حتم و لا ینبغی للرعیة ان تغفل
عن الاقتداء بالتمثل فی اعلاء الاقوات علی مقادیر الاوقات
آورده اند که چون دور دولتش بانتها و ایام حیاتش بانقضا نزدیک شد اندیشهٔ رحلت از
دار دنیا و نزول در سرای عقبی و وصول بحضرت مولی بر ضمیر او غالب گشت و چنانکه شیوهٔ
مقبلان و سنت صاحب دولتانست بر ضیعت عمر گذشته و تفویت ایام در غفلت گذشته
تأسف و تلهف نمود و دست در دامن عنایت ازلی زده و بحضرت یزدان پناهید و توفیق
ازو خواست از سر تضرع و انکسار بزبان اعتذار و استغفار گفت از وجود خود نکردم هیچ
سود آنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم
نبود

العواید جمع عایده و در اصطلاح الاحسان
مجمع

نبود آنگاه کاوس کی را بخواند و فصلی بر سیاق موعظت و نصایح با او براند چنانکه فردوسی
در شاهنامه گفته صد و پنجاه سالش چو نزدیک شد زبان گنده و چشمانش تاریک شد بداندست
کامد بنزدیک کی بیزد بخواهد همی بنز برگ سرماه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند
با او براند بدو گفت ما برنهادیم رخت تو بسپار تابوت و بردار تخت اگر دادگر باشی و پاک
رای بیابی بنیکی بهر دو سرای وگر آز گیرد سرت را بدام برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ گویند حضرت الیاس
و الیسع و اشموئیل در ایام دولت او برسالت مبعوث شدند و او ملت ایشان را قبول کرد
و تقویت امور شرع و احکام دین و اذعان او امر و نواهی کوشش تمام و جهد وافر نمود و قیام
بالتزام شرایع بوجهی کرد که در امم سالفه و عهود ماضیه دیگر پادشاهان از عهدهٔ عشر آن
بیرون نیامدند این عنبر از آن مجمر و این نافه از آن آهوست این پاره از آن اعد و این مهره از
آن بارو بناء کل ملک علی قدر خطره و همته و من کلامه من لا ینفعک
صداقته و لا یضرک عداوته و زمان ملک و دولت پادشاهی و سلطنت او صد
و بیست سال بود و بعضی از اهل تاریخ گویند که خرقیل پیغامبر در زمان او برسالت
مبعوث شد والله اعلم ذکر پادشاهی کاوس کی و زمان سلطنت او
برشد همی قصهٔ کیقباد ز کاوس کی باید مرکرد یاد کز ارباب دهان اقلیم کرد چو کاوس کی

مجمر انکه جمره آتش در او کنند
و دارو در خوشبو در وی کنند تا بوی خوش دهد گرم

پادشاهی

پادشاهی بگرد قضا پیش حکمش سرافکنده بود فلک بر درش کمین بنده بود همه داد

کرد و همه داد دید از آزرده کیتی همه باد دید صدای کوس صیت ناموس و صرامت کیکاوس

و چون صبای بهار در ریاض اشتهار و چون ضیای نهار در نواحی امصار بهمت عالی و نهمت متعالی

از شاهان جهان بی نیاز و بکنف رحیب و مربع خصیب از سلاطین آفاق ممتاز گوینده زاده

کیقباد و بعهد او بود روی خوب و منظری محبوب و شمایل مرغوب و هیکلی با شکوه و رای

حکمت پژوه داشت چنانکه هر مرکوب احتمال رکوب او نکردی و هر بارگی طاقت ران

در رکاب او نیاوردی چو بر ارش شد کشتی سوار بلرزیدی از بیمش کوهسار چو کردی

عنان تکاور رها گرفتی غبار از سمک تا سما چون بحکم ارث و اکتساب و وجوب

و استحقاق و ملازمت جد و مساعدت جد بر جای جد بنشست کمر رغبت بر مصالح رعیت بربست

و در تالیف اهواء و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکر بیضا نمود و در تنجیز مواعید و انجاح

حوایج و لوازم قضای حقوق و تقدیم شرایط اجمال و اعلای درجات خدم وارفاع مراتب

حشم اقتدا باسلاف عظام و اجداد کرام خویش کرد و همت بر افاضت خیرات و اغاثت

مظلوم و اغاثت ملهوف مصروف داشت و حیاتی تازه و عیشی نو ممکنان او در اجرام و اجسام

زمره انام ظاهر شد فکم من غریب اواه انعامه و من فقیر اغناه احسانه

الوفر عند نواله و النیل عند سواله و الموت عند صیاله و فعاله

کفوله

بادمعروف هست و بمعنی
نیست و نام بود و روز
بیست و دوم از هر ماه
شمسی و نام فرشته
موکل بر دیج و تدبیر
مصالح و امور روز
باد وا است و نام روح
و شاد و نام گنجی از گنجهای
خسرو پرویز و نخوت و
غرور و تکبر و اسب و سرای
و کنایه از سخن دراز شده
و شیر ن

کمقالیده و شماله کیمینه و یمینه کشماله چون شاه مازندران جانب دین و مروت

فرو گذاشت و سر از مخالفت در ردی کشید و در انفاذ و لطایف خمول التقاعد

و الفاظ نمود هر چند او را با مثله و منجات مشحون بانواع نصایح و مقرون بانواع

مواعظ تنبیه نمودند نفع ننماید و جز اصرار بر لجاجت و استمرار بر سوء خلق و شرارت جوابی نداد

و بر قضیت عقل منوال شد سخن نراند و چون رسول ترجمان ضمیر و عنوان سریرت مرسلت

بحضرت مراجعت کرد و برخی از هفوات کلام و حصاید لسان او باز نمود آتش کینه در سینه

کیکاوس زبانه زد و آثار غیظ و امارات غضب بر چهره او مشاهده افتاد و با احتشاد لشکر و ترتیب

ساز و سلاح مشغول داد و بسیاه گران و لشکر بیکران که اوهام حساب و افهام کتاب از

ضبط و شمار آن عاجز آید از عرب و عجم در زمره حشم او منتظم شد جنگجو یانی که گرباچرخ جنگ شدی

نبرد سر چرخ کردندی بخون روی پیکار جو بود چون اجل مردم شکار و چو نفلک بیکار جوی چو تقضا

گردون کنار و چون هوا کیتی نورد و با چنین لشکری که عادات ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته

بود و با حرب و ضرب الفت گرفته روی براه آورد تا باد غرور به تیغ آبدار از دماغ او بیرون

کند و بسیل حسام هندی دیو مکر و فسون او را در غاروره قهر مقید کرداند و شاه مازندران

چون از هجوم لشکر کیکاوس خبر یافت دانست که با کوه مناطحت کردن و با پیل رزم در

مصارعت آمدن متعرض مخالب هلاک و مارگستن است عنان فرار و انهزام بر تافت

ولقلعه

پس باز و بیت که ذکر آ
انعام او و فقیر را سنه
غنی کرده او را احسان او

استمرار استعداد شدن و دوام
شدن و سخت دشمن گرداندن
کفولهم فلان بعید المستمر
قضم میم و دیم یعنی سرانجام
و بمعنی همه فرد رسیده هم آمده است
و بدین معنی قوله تم فی یوم
مستمر کنز

وبقلعه حصین که در حصانت باسد سکندری لاف برابری میزد و در بلندی با چرخ اخضر دعوای همسری میکرد اِذا ما سَنا بَرقٍ بَدا مِن خِلالِهِ كَما لاحَ لِلعَذراءِ مِن خِلَلِ الحُجُبِ بر آستانه او آشیانه ساخته نسر فرود قائمه او وطن کرفته سماک تحصن ساخت غافل ازین معنی که ثعبان غضوب وعقوب چون از سر خشم آهنک زخم کرد بیفایده تنقی دندان بر کنده و هر کنبد دار چون چنکال بصید یازد بحصول مقصود باز نکردد و کاوس در پای قلعه مجاصرت قیام نمود و منجنیقها و عرادها نصب کرد و قارورهای نفط بر مثال شورهای تافته که بخروارهای هیزم مشحون باشد وار جوف شور لهب جمرات و شعله شرارت در هوا منتطایر شود از کفهای منجنیق باطراف قلعه روان شد و چند روز برین هیات از هیبت پادشاهانه ولوله و زلزله بر عموم آن قلعه مستولی بود اما آثار نجح و پیروزی و امارات فتح الباب و ظفر منتظاهر نشد و وجوه لشکر و روس سپاه کیکاوس بر تحمل آن تکالیف و مقاسات آن شداید مصابرت مینمودند و چند روز در غصه آنحال متلهف و در پیروز شدن آن کار متحیر بودند تا آخر الامر اندیشه شاه و جمهور سپاه بر آن قرار کرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست بلطایف شعبده و بدایع تمویهات کرد انیغرض بر توان آمد و دشمن را بحبل حیل در چاه بلا توان افکند که بزرکان کفته اند چو دشمن بزور از تو باشد فزون

مزن دست جز در فریب و فنون که مکار کاری کند در نبرد که شمشیر شوانداکار کرد
و آوازه مراجعت در افکندند و اطناب خیام بر کندند و رخت و بنه بر بستند و چند مرحله باز پس نشستند و کروهی را بر کماشت تا در زی اهل تجارت و شیوه بازرکانان اقمشه و امتعه فراوان فراهم آوردند و برسم کاروانی بقلعه بردند و با کندم و جو و دیکر حبوبات معاوضه کردند و شبی آتش در انبارها زدند و چنان نمودند که ما ازین حال غافل بوده ایم مکر کسی که قصد کرده است با ما دشمنی کیدی اندیشیده و چون چنین کردند بدین سبب غله تنک شد و اهل قلعه از نایافت قوت استغاثه کردند و بناچار جهه اجتیاز کاروانها که مطعومات و ماکولات آورند و فروشند دروازه بکشادند و از احتیاط جانب خصم و التفات بطرف حزم غافل شدند و ناکاه لشکر کیکاوس كَالسَّيلِ الهائِجِ وَ البَحرِ المائِجِ فرو ریخته شد و بیک ساعت حصار را هامون و صحرا را از خون جیحون کردند و بوجوه حیل و انواع علل سلک جمعیت ایشانرا از هم فرو کشادند و انقلعه با توابع و لواحق و اعمال و مضافات متخلص شد و مال و معاملات آن ولایت در حوزه دیوان خاصه آمد و همکنان این رای صواب را از اثر کفایت و درایت او دانستند و کیکاوس را پسری بود پادشاه نام بیحن و دیکر و مردی بخیر از مردان جهان و خوبان آفاق طاق صورتی از پای تا سر جمله روح لطف در لطف و فتوح اندر فتوح و اکرچه نشو و نما از رستم

دستان یافته بود و آداب طعن و ضرب و رسوم رزم و حرب آزوی یاد گرفته اما بحقیقت
رستم عاشیه او بر دوش کشیده و جهان روشنی بروی او دیده زن کیکاوس تهمت بروی نهاد
و پدر با و متغیر شده و سیاوش از آن اندیشه ترک مسقط الراس و مقطع سره کفت و مملکت
پدر بدرود کرده پیش افراسیاب رفت و دختر او را خطبه کرد و در حضرت او مزید قرب اختصاص
یافت و چون در وی صلاحیت کارهای بزرگ مشاهده میکرد هر روز در ترفع منزلت و بلندی
مرتبت محل او میافزود چنانکه محسود و مغبوط اقران و اکفا شد برادر افراسیاب از راه
رشک سعایت او بر خواست و چنانکه رهاشتها طین در اداء معاقد وداد و هدم قواعد اتحاد
اثری تمام دارد و سخن او پیش افراسیاب درگرفت و در انجام کار سیاوش کشته شد و دختر
افراسیاب بعد از میعاد وضع پسری آورد و نام او کیخسرو نهاد و در زمین ترکستان نشأت
یافت و میان ترکان پرورده شد تا بحد بلوغ رسید چنانکه پس ازین در ذکر حال کیخسرو
بیان کرده شود و گیو پسر گودرز پنهانی برفت و او را با مادرش بپارس آورد گویند که موی
باز کردن و مردن جامه کبود پوشیدن هنوز بسبب عزای سیاوش با عجم مانده است و آن قاعده
هم بر آن قرار مستمر است و کاوس در بلخ مقام داشت و از اقالیم عالم مقام در اقلیم خراسان
اختیار کرده بود و تابستان و زمستان در سردسیر و گرمسیر آن ولایت مقام کردی و چون
در مجلس عشرت نشستی مجلسیان را از محاورت شیرین و کلمات عذب او فواید جانی

گودرز بالکاف فارسی نام دو پادشاه بوده یکی پسر شاپور شاه که پنجاه سال پادشاهی کرد که بسیار ظالم بود و حضرت عیسی در عهد او متولد شده دوم نام پسر اردشیر که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد و نام دو پهلوان بوده یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر پسر کشواد که پدر گیو بود سیم نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد چهارم چیزی که فرق و پاره نشود مثل فلکیات
برهان

ولذات

ولذات روحانی حاصل آمدی این نکته از نتایج طبع وقاد اوست و بر رقعه
از بدایع کلک و بنان اوست احسن الاشیاء الصحة و اطیبها العافیة و اتمها
الامن و الذها الغنی و اعزها الدین و اصفاها العدل و
من کلامه الاعمال ثمار النیات و البر دافع البلیات و الامور
مرهونة باوقاتها و از پیغامبران که در عهد دولت او بدعوت و نبوت مبعوث
بودند داود است و سلیمان و لقمان و از آثار او رصدی در بابل هست که آن را تل غفروان
خوانند و مدت عمرش صد و پنجاه سال بود و بعا قبت کارش چنان شد که مولف کتاب گوید بجا ارچه بر
آسمان تخت برد بجا لحد عاقبت رخت برد اجل خانه تن بپرداختش و زان تخت
بر تخته انداختش جهان کار از ینگونه بسیار کرد زمانه بسی این کارکرد یکی را ز زر بر سر افسر
نهد یکی را بخاک سیه سر نهد یکی را بعزت نوازد همی یکی را بخواری گذارد همی
یکی را دهد تاج و دیهیم و گنج یکی را دهد درد و تیمار و رنج نه کس را مجال سخن گفتنست نه زین
غصه یارای آشفتن است بباید بیزدان رها کرد کار که حکمت بود کرده کردگار ذکر
پادشاهی کیخسرو بن سیاوش و شرح حال او پس از وی بکیخسرو
تاج بخش رسید افسر و گنج او و رنگ و رخش جهاندار گشت و شهنشاه شد ملک حشمت و
آسمان جاه شد ببام نهم قلعه مینوی شد آوازهٔ عدل کیخسرو ی نژاد از دو شه

رصد دولاب دران چشم دانشکار رصدگاه چون کواکب جائیکه شب و روز در آنجا نشسته نگاه کنند و صاحب حرکات و درجات ستاره‌ها را ضبط کنند که آن را رصدخانه نیز گویند و کنایه از چار چیز هم است کرفل و پنجه ... و محاسبه افراجات
دیوان برهان

داشت

داشت آن نیک پی زاد فرسیاب و زن کاوس کی کیخسرو پسر سیاوش دخترزادهٔ افراسیاب
همتی داشت که با چرخ اثیر و فلک اثیر دیر برابری کردی و نفاذ امری که جانب تدبیر
شاهراه تقدیر متبع او گردد دعوی کرده که چرخ مقوس گردون و سقف مقرنس نیلگون
بر مثل چتر پادشاهی چتر نفکنده است و در سکنهٔ ربع مسکون و فضای عالم هامون همتای
او خسروی نشسته بدلایل مبین مثبت شود و حجتهای مبرهن مسجل گردد حَدَثٌ بوقره
الْمَجی فَکَانَّهُ اَخَذَ الْوَقارَ مِنَ الْمَشیبِ الْکامِلِ و در ترکستان نشات
یافته میان ترکان پرورده شد چون از پایهٔ طفولیت بدرجهٔ رجولیت ترقی کرد در جبین
مبین او آثار آنکه وارث ملک شود و سبب خاندان گردد مشاهده افتاد و مردانه و
مؤدب و مبارز و زبان آور و سخندان آمد کیو بن گودرز از اصفهان بترکستان رفت
و او را با مادر بجانب فارس آورد و چون آوازهٔ وصول او باصطخر که مقر سریر سلطنت
بود منتشر شد سلاطین اطراف و ملوک آفاق در ظلال رایات او جمع شدند و صادر و وارد
اخبار او خطر را سر بر خط فرمان او نهادند و بادی و حاضر رغبةً و رهبةً ربقهٔ بندگی را
گردن دادند و بحکم استحقاق مالک ازمهٔ جمهور و کافهٔ مصالح ثغور شد و در استمالت
و استعطاف جوانب جدی بلیغ و سعی نجیح نمود و رعایا را که زیر دست عنا و پایمال بلا
بودند از مخالب جور و حیف برهانید و فراخور حال و لایق قدر هر یک لطف و کرامت

وحن

اثیر کرهٔ آتشین که عنصر است از عناصر اربعه [illegible] آفتاب و آسمان [illegible] کنز

ثغور دندان و سر حد [illegible] ثغور جمع ثغر [illegible] جاهای سینه که [illegible] کنز

وحق رعایت لازم شمرد و در رسوم ولایت داری عادت اسلاف خویش را مقتدا ساخت
علی الجمله هر مبالغه و تاکید که در ابواب مناقب و مفاخر او تقدیم رفته هنوز از حد
وجوب قاصر آید مَناقِبُهُ اَعْجَزَتْنی عَنْ بَیانِها وَمَنْقَبَةُ الْاِعْجازِ
اَعْلَی الْمَناقِبِ و چون ارکان مملکت بپرداخت و مصالح سپاه و رعیت بساخت
دواعی انتقام و مطالبت خون سیاوش از افراسیاب مهیج درون و محرک ضمیر او گشت فرمان داد
تا قریب پنجاه هزار سوار از عراق و خراسان و بخارا و مازندران کَاَنَّهُمْ اِذا تُدْعی نَزالِ لَدَی
الْوَغا رَأَیْتَهُمْ رِجالاً کَاَنَّهُمْ رُکَبُ همه رزمخواه و همه جنگجوی
همه کینه دار و همه تندخوی در زمرهٔ دیگر حشم منتظم شدند و طوس را که پشت سپاه
و روی لشکر کاوس بود بر آن سپهسالار کرد و با عم خویش فریبرز در مقدمه بفرستاد
و مبالغه نمود تا هنگام وصول بتوران زمین که مستقر افراسیاب است خاک هر شهر
که بر ممر سپاه افتد بر باد دهد و با آتش تیغ آبدار دمار از آن دیار برآرند و از انسان و حیوان
در آن زمین اثر نگذارند و در آن وقت که سیاوش از پدر اعراض کرده بود و بحصن حمایت
افراسیاب تحصن نموده کریمهٔ از خدر پیران که لشکرکش افراسیاب بود در ربقهٔ نکاح
آورده و از او پسری خورشید پیکر و ماه منظر متولد شد که عقل بر صورت زیبایش آفرین میکرد
و روح بر تناسب اعضایش معوذتین و یاسین میخواند و او را فرود نام بود و چون

اتفاق

بغیی همه جنگ داوند [illegible] کنز

پیران جوادیان نام پهلوانی بود در لشکر افراسیاب برهان

اتفاق خطبهٔ دختر افراسیاب افتاد و را با مادر بخانهٔ پدر فرستاد و کیخسرو دانسته
بود که برادری پدری دارد و طرفی از بلاد شرقی در تصرف دیوان اوست طوس را گفت
زنهار تا در وقت عبور لشکر بر حوالی مملکت او شیوهٔ تسلط و اقتحام بکوهی در عرصهٔ
که مخیم سپاه و مرعی و چراگاه او باشد نزول نکنی و طریق مواسات و مراعات سلوک داری
که او چون از دواعی عزیمت ما آگاه شود و معلوم کند که سبب ورود سپاه بر آن
نواحی چیست جانب اخوت فرو نگذارد و در قصاص خون سیاوش مراسم عصبیت بجای
آورد و خود نقش کعبتین اجرام سماوی و تعبیهٔ شطرنج دوران فلکی عکس تصورات
ضمایر و خواطر بود و نراد قضا بحرب دستی دغا نرد نبرد را بوجهی در ششدر حیرت انداخت
که مقامران هفت کردون انگشت تحیر بدندان گرفتند چنانکه مؤلف تاریخ گوید

چو نرد در دو چو شطرنج رنج خواهد باخت | حریف هر مقامر برین بساط کبود
نه رای مردم فرزانه سود خواهد داشت | نه فکر مرد مهندس مفید خواهد بود

و فرود چون آوازهٔ طوس شنید از سر طیش و حدت جوانی و سخافت رای و نادانی لشکر کشید و سپاهی بسیار و عددی بیشمار
بیرون فرستاد و بنیاد جنگ نهاد و طوس را اندیشه که در اهتمام او بود دیگرگون گشت
و از درشت خوئی و آزاجوئی او خشمناک شد و از وقاحت بی پایان و جرات بار بر جای
زمام تمالک و تمایک از دست بداد اما متانت حزم و رزانت عقل عنان نفس از خنگ

سبکبار شدن و عقب شدن و تیرانداختن نه گردیدن یعنی خطا شدن گنز

قوت غضبیه ربوده و در کارزار جنگ مبادرت نموده رسولی فرستاده پیغام داد که شهزاده
صنوبریست از نهال کیانی و فنونی از نخیل کیخسروی و برادر شاه به شکوفهٔ باغ عیش
و عدت ایام عمر است تنازع و تخاصم که داعیهٔ گفتگوی است بگذار و چون موافقت
نمودی مخالفت منمای غباری در دامن نوشیند سبب تغیر ضمیر و موجب توزع
خاطر پادشاه گردد هنگام نهضت از بوم و بر زما عهد بسته داد گر که ما جز ره
راستی نسپریم | ز گفتار و کردار او نگذریم

فرود از روی کودکی نه از سر رای زکی بر مجادلت
اصرار نمود و سخن طوس را وزنی ننهاد و پند او را بند و نصایح او را قبایح شمرد و متهورانه
در صف مصاف و قلب هیجا بایستاد و بیک صدمه در گرداب حرب و آتش کارزار چون باد
خاکسار شد و در آن رزم و بوم و هوام و سباع و ذئاب و ضباع از لحوم ابطال و شحوم
کماة و جثمان شجعان و اشباح مقدام و مطعان خوانی مهیا و مایدهٔ مهنا ظاهر گشت
و چون خبر بکیخسرو آمد که فرود برادرش بدست طوس کشته شد خون در تن او چون موج بقلزم بگردید
و گونهٔ رویش زردی زعفران گرفت و بر فوات برادر اضطراب و بلا و تفجع و
سوگواری نمود و نامه نبشت پیش عم فریبرز که سپهسالاری لشکر بر تو مقرر است
و کسی در آن منصب با تو نزاعی و اشتراکی نه باید که طوس را بند کرده و پالهنگ بر گردن
نهاده با متوکلان در شحوی و نگاهبانان کینه جوی بفرستی و خود با سپاهی که در عهدهٔ

منوان بسکون نون دو چوب و دو چوبی که نرد بگذر باشند و آب هر دو از یکجشمه باشد هم گویند گنز

که اگر از من

وجرد بیم

مطاعن طعن زدن

واهتمام تست روی بجانب ترکستان نهی ودل از کار افراسیاب فارغ گردانی که من
نیز در عقب با لشکری خونخوار چون تلاطم امواج بحار بیشمار عنان حرکت بدان صوب
خواهم تافت وچون برق وباد شتافت فریبرز بحکم فرمان طوس را در قید سلاسل واغلال
وذل خزی ونکال کشیده وبدرگاه شاه فرستاد وخود راه ترکستان پیش گرفت
وبیکبار گفت بر سر افراسیاب تاخت وافراسیاب را چون از ورود لشکر فریبرز خبردار
کردند پیران را که پرورنده کیخسرو بود بیرون فرستاد وفریبرز گودرز را بمبارزت
او نامزد کرد وچون بهم رسیدند از طرفین کشش سخت رفت چنانکه روز روشن
از تراکم قتام تاری وستاره از تلاطم ظلام متواری گشت ز گرد سواران فضای جهان
چنان شد که پیدا نبود آسمان سیوف با چکاچاک همراز ورماح با کعاب دمساز صیوار برافراشته
از رقاب دلیران مصاف وخناجر را ایتام از حناجر شیران کارزار و آخرالامر
سپاه ترکان ظفر یافتند وآفتاب پیروزی از برج رایت پیران طالع شد وگودرز
با هفت پسر هر یک چون نخلی شاداب در دلاوری پیش رو لشکر بودند چون فریبرز علم
بگردانید وراه فرار در پیش گرفت پسران با هشتاد تن از اهل بیت ونزدیکان
کشته شدند وگودرز تنها از میان معرکه بمردی وحیلت بر کرانه افتاد وبفریبرز ملحق شد
وبا بقایای سپاه خسته وخون آلود سوی کیخسرو شتافتند همه تن چوبه ویزن از زخم تیر

همه رخ

همه رخ زانده برنگ زریر یکی خورد بر فرق گرز گران یکی را شده خشک بر چهره
خون یکی خسته از خنجر آبگون وکیخسرو را چون از این حال مشاهده افتاد ماسکه
سکون از دست بداد وجهان روشن بر چشم او تاریک شد وفریبرز را پیش خواند
وزبان ملامت در روی دراز کرد وگفت سبب وقوع این حادثه وحدوث این واقعه ترک
فرمان واهمال در امتثال امر من بود که با طوس موافقت کردی وبر اسم وصایای
من قیام ننمودی واهل خبرت وخبر وارباب بصیرت وبصر گفته اند که چون بندگان
از حکم وفرمان پادشاه عدول جویند مزاج عالم تباهی گیرد وجهان فساد پذیرد ونظام
حال لشکر مختل شود وامور مصالح رعیت مهمل ماند ودر اثنای این حال گودرز درآمد
وشکایت کرد که فریبرز در جنگ ثبات ننمود وفرار بر قرار اختیار کرد وزود علم انهزام
بگردانید وکیخسرو گودرز را بنواخت ووعده های خوب داد وگفت سوابق حقوق تو بر من
زیاده از آنست که بر تهیه تدارک آن توانگر دد اگر دهر عمر به پنجروزه عمر ما محتسب نماید
آنچه از شرایط جزا و پاداش است تقدیم افتد پس در گنج بگشاد وخواسته بسیار بوی داد
وگفت از مال ولشکر چندانکه خواهی دریغ نیست هر چند زودتر بباید رفت وخون
فرزندان خویش از افراسیاب خواست ودل ودیده از انتقام او صافی کرد وگودرز
شاد شد بر شاه آفرین خواند وخاک بارگاه ببوسید وپای در رکاب آورد زمین

بپیمان

پیمای ورآور دو عنان تا یید شبرنگ شهادت رفتار داده و با سپاهی ستاره فوج و دریا موج که مصاحب او بودند بر ظاهر صحرای بلخ نزول کرد و کیخسرو بر عقب او روانه شد و چون به یکدیگر ملحق شدند باتفاق عزیمت طرف ترکان کردند و افراسیاب را از وصول کیخسرو و هجوم لشکر خبر شد خورشید رای او در عقده کسوف و یاس افتاد و خضر تدبیر او در تیه تفکر شاه راه صواب گم کرد و با دو احتشاد و استکمال آلت حرب مشغول شد و سپاهی عرض داد چون ذرات آفتاب فراوان و چون قطرات سحاب بی پایان لشکری سیل موج و بحر شکوه ثابت و پایدار همچو کوه همه بهرام طبع و کیوان اهتمام همه پولاد ترک و آهن پوش غافل از آنکه چون اقبال او بادبار بدل شد و سعادت بنحوست عوض گشت کثرت عدت و فرط اهبت و بسیاری مال و انبوهی رجال نافع نیاید

الجِدُّ مَا لَمْ يُعِنْهُ الجَدُّ غَدَّارُ اِذَا لَمْ يُعِنْكَ الجَدُّ فَالجِدُّ بَاطِلٌ وَسَعْيُكَ فِيمَا لَمْ يُقَدَّرْ مُضَيَّعٌ

هر کرا بخت رهبری نکند کوشش و جهد یاوری نکند و کیخسرو از جهار رکن افراسیاب چهار پهلوان نامدار با چند هزار سوار که هر یک در صف هیجا با پلنگی دمان و شیری ژیان برابر بودند بفرستاد تا پیرامن مرعی و مخیم او چون دایره بر مرکز و هاله بر قمر محیط شدند و هنگام موازاة صفین و محاذات طرفین نخستین کسی او اول کاری که در میدان تاخت پیران بل بود که حقوق فراوان بر کیخسرو داشت آمدن بصف بنزد همان بود و برد ستگودرز کشته شدن

دمان بروزن امان یعنی وقت و زمان و غرّیدن کردن از شادی و غضب و شدی و شیر در قهر و حمله کردن برهان

همان و چون وقدهٔ حرب و جمرهٔ طعن و ضرب ملتهب شد و دلهای شیران بیشهٔ جنگ و دلیران میدان مصاف در سینه چون شعشعهٔ آفتاب مضطرب گشت و مبارزان نخجیر چهار پرویز پرسینه در دو کوپال تارک شکاف صحرای معرکه را از خون همرنگ طرخون کردند و سه روز بدینمنوال قتلی عظیم واقع شد چنانکه از خسته و کشته فضای هامون حکم کوه و پشته گرفت بدان سان که گل بشکفد در بهار ز شاخ درخشان گل آید ببار گرفته از سر تیغ نیلوفری همه رزمگه پیکر لاله زار و بقصاص هر سر موی سیاوش صد هزار سر بر سر موی چون کوی گردان شد و روز چهارم چونانکه تیغ خورشید روشن جهان در سر کشید از نور جوشن منور گشت ایوان مغیر فلک نیلی شد و گردون معصفر از لشکر افراسیاب پانصد و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار اسیر گشته بودند و برادر افراسیاب گرشیوز که قاتل سیاوش بود زنده در قید اسر گرفتار آمد او را بسته بیاوردند و بعد از خطابهای فاحش و عقوبتهای سخت بتیغ بی دریغ سر از تن جدا کردند و افراسیاب کرّهٔ ثانیه شیده پسر خویش را با لشکر جرّار بفرستاد و چنانکه خیل نجوم از انسلال خنجر خورشید فرار کنند روی بانهزام نهاد و کیخسرو بر عقب او چون برق و باد بشتافت و افراسیاب را در حدود روم بیافت چون رهائی نداشت بآخر گرفتار شد او را خسته و بسته پیش تخت آوردند کیخسرو با و گفت سیاوش را بچه جرم کشتی و بکدام گناه که از او صادر شده خون او بر خاک ریختی

قوله چون کوی گردان ایمن با کاف فارسی کلمه گردن و غیره و مطلق کلوله خصوصا کلوله چوبی که با چوگان بازی کنند و اورا بفارسی گوی گویند برهان

ومادهٔ حیات چنانچه وانی که رشک جهانی بود و عالمی از محاسن آداب و سپهری از مکارم اخلاق منقطع کردی افراسیاب چون زبان مکالمت نداشت هیچ پاسخ نداد و از ندامت افعال خویش متاسف در سر در پیش انداخت کیخسرو بفرمود تا او را در عذاب عقاب کشیدند و فرق او را که زینت تاج بود نشانه تیر آماج کردند چو کیخسرو او را چنان دید گفت بیا کنون رخ رخنمای نهفت سپاس فراوان به یزدان پاک که دشمن نگون بخت شد در خون و خاک آنگاه رؤس لشکر و وجوه سپاه و اعیان مملکت و کافهٔ رعیت را جمع کرد و گفت معلوم و محقق است که هر که از کتم عدم قدم در سکنه وجود نهاد بداغ داهیه موت موسوم شد و هر که در دو تای خلقت خلعت بقا پوشید کو چه عاقبت در معرض فنا افتاد بر عرصه فناست چه عمر ما دور مملکتی که قابل مهلکت است کدام استظهار صراط مستقیم و منهج قویم آنست او نیت در نیت و همت صافی کنم و در کنج انزوا و اعتزال نفس شهوت پرست را تا زیانه ریاضت چنان رام کردانم که درو نه داعیه حرص مجال یابد و نه اختلاج شره صورت بندد و چون وقت استرداد امانت رسد شد و زمان باز سپردن و دیعت فراز آید پیش از آنکه متقاضی بر شوت اجل نزول کند خود را حبل حیل از عنایت حب حب با خلاص هم مکر بجاذب الهامات غیبی و بوارق واردات قدسی و مناجات مقربان ملأ اعلی قربیان لحظه ملکوت و رفیق مجاوران منزل

قدس شوم تا ترا سودای تو خالی نکرد اندر من تا دوی یکسو شود هم من تو کردم هم تو من و چون از تقریر این کلمات بپرداخت لهراسب را ولیعهد خود کرد و کافه خلق را از وضیع و شریف بر ترغیب در مطاوعت و امتثال اوامر و نواهی او مبالغت عظیم و تاکید بلیغ نمود آورده اند که هم در آن روز بوقت آنکه طاوسان انجم بکستردند بر کردن بردم جهان را رخ بقیر اندود کردند زمانی تا به پرده وکردند جراب اغراب بر دوش بست و از میانه قوم کرانه گرفت و از آن پس کسی او را نیافت و کاخی کرجی در حسب حال و تیمی بزبان اهل کرج گفته است چون موافق بود نبشت افتاد غلام کیخسرو هون که بنخش اندیشه بکرد ازین میانه بورت بحر متش کالاود و کویند سلیمان آهنک کرفتن وی کرد و از اصطخر بکر سخت و بلخ رفت و آنجا هلاک شد و از مشاهیر حکما که معاصر او بودند فیثاغورث حکیم بود تلمیذ داود و لقمن این عنب از تاکست و این رطب از نخل او و این شکر از مصر اوست و این عسل از نخل او

الالهیة ربوبیة سماویة والسلطنة ربوبیة ارضیة فیجب علی المستحق لهذا الاسم ان یلزم تدبیر احکام الخلائق فیما یجری علی یده من امور الخلق وقال ایضا ان قوام الملک بالمال الذی جعله الله آلة لاستصلاح المعاد والمعاش چو هستل کیخسرو نامدار بهر چه آرزو کرد

شد کامکار بدانست آخر چو فرزانگان که گیتی سراسیت و تا تشنگان همی
تشنه چندانکه پی بیشتر نهد باشدش تشنگی بیشتر بلهراسب داد افسر خسروی
ولیعهدی و تاج کیخسروی

ذکر پادشاهی لهراسب شرح حال او

چو لهراسب شد بر جهان پادشاه به نیروی یزدان و فرّ آله جهان آفرین را ستود از نخست
بدرگاه او بست عهد درست که جز راه دین و خرد نسپرد ز فرمان کیخسروی نگذرد
وفا کرد بر عهد یزدان بار بیاراست گیتی چو باغ بهار لهراسب پسره پیر کیکاوس
است و از نژاد کیانیان تهوّر و شهامت و مردانگی و فصاحت و فرزانگی و فصاحت بیان و سماحت
بنان و رزانت وقار و ذلاقت گفتار چون او در نخواست لکن با چندین
خصایص و مناقب که داشت درشت خوی و کینه جوی بود و بر مجرم ابقا نکردی
و از اراقت دماء و افاتت دماء باک نداشتی و تأدیب و تعریک او جز بحد حسام قاطع و
نوک سنان ساطع نبودی چون منزلت فرمانبری بمنزلت فرمان دهی رسید و از دنی
رتبت طاعت داری باعلی مراتب شهریاری ترقی کرد و حضرتش کعبه آمال و مطاف اشراف
اطراف شد و درگاهش قبله سلاطین و قبله گاه ملوک آفاق ذلّت لعزّته القروم و
لهیبته الترک و الروم پسر او گشتاسب سروی چو سرو بر کنار جویبار دو بالا شید
و ماهی بر افق آسمان سلطنت بحد کمال رسید فرّ الهی و شکوه پادشاهی از طلعت

منیر او لایح و نور اسم مهتری و رواج سروری از ناصیه مبین او فایح چو گیتی
بحشمت چو گردون بکوشش چو کیوان برفعت چو دریا به بخشش همه عزّ و تمکین همه جاه و
رفعت همه جود و مردی همه دین و دانش از آنجا که غفلت کودکی و غرور جوانی است
اندیشه بر آن عزم مقرر کرد که در امور مملکت مدخل سازد و این شغل را بمباشرت گروهی که با او
متفق بودند باتمام رساند و لهراسب از آن سگالش آگاه شد گشتاسب را حال
خشونت طبع و حدّت نفس پدر معلوم بود از خانه بیرون آمده و با رفقه از خدم قدم
در راه نهاد و غربت را بر وطن اختیار کرد و چون باد که محیط مرکز غبرا پیماید مراحل
و منازل بپیمود و چند سال منقطع الخبر شد لهراسب را حفادت پدرانه در جنبش آمد
و از نقیصه در بذل ملتمس او نادم گشت و چون بغیر از وی قایم مقام و ولیعهدی که خاندان
مملکت بدو تفویض کنند نداشت متأسف و متلهف بماند و از هر طرف نهبانان بر
گماشت و بهر جانب قصاد بفرستاد تا متفحص حال او شوند و از مکان و مستقر او اعلام
دهند پس از مدتی خبر آوردند که در شهرهای ز بلاد روم که چون روضه ارم دلگشایست
و چون بهشت فرح افزای تُرابها اطیب من النسیم و ما بها الطف من التسنیم
مدام بمعاقرت مدام و معاشرت با سقات گل اندام مشغول است و او را از ملک و پادشاهی
استغنای حظ و ملاهی و مناهی مأمول لهراسب را ازین بشارت سکونی و سکوتی حاصل
لقوت را اتمام کرد

آمد و سینهٔ او که سفینهٔ دریای اندیشه بود منشرح گشت و هم در وقت رسولان فرستاد
و با اسب و خلعت خاص پیغام داد که هرچند قرة عین از منهاج مطاوعت با وین
انحراف نماید و حقوق والدین که بحکم ولی الدین دارند بعقوق مجازات کند و وفا را
بجفا و ترک ادب مقرون دارد بر مقتضای اولاد نا اکباد نا مهربانی و شفقت جبلی
و حفاوت غریزی مقتضی عفو و اغماض گردد و پردهٔ مغفرت برکردهٔ او پوشد و
اکنون مهمات و مصالح بسیار بفرط کفایت او منوط است و اهمال غیبت او اهمال
آن مهام را مستدعی دل فارغ و خاطر آسوده دارد که بعد ازین ملتمسات او باجابت
مقرون خواهد بود و آنچه مأمول و مسئول باشد مهیا و مبذول و من خود رغبت بر مقتضای
آن عزیمت مقرر کرده ام که از استغراق شواغل استعفا جویم و از اعمال و اشغال دنیوی
دامن فراهم گیرم و طریقی که بصلاح و فلاح اخروی نزدیک باشد مسلوک دارم و این
چند روز دیگر که در خانهٔ شش جهة ترکیب بشری بر چهار بالش امتزاج عناصر مجالست
یکچه و استاده هست بسته شرک شیطان شره و خستهٔ چنگل باز آز نکردم روز سه چار و
پنج که در ششدره حیات از هفت عضو بستهٔ این هشت منظرم جهدی کنم مگر دل گمراه خویش را
در حلقهٔ ازادهٔ اهل دل آورم و چون رسول شرایط رسالت بگذارد گشتاسب را از ادای حقوق
پدر محرک ضمیر و مهیج خاطر شد و از کرده پشیمان گشت و زبان بتمهید معذرت بگشاد و

قرشتهٔ بالشهٔ از وحشتهٔ مجمع

هفت اندام عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند و بعضی رگی که بانده گاه از آن زائد گویند از جمله بدن حیوان آمده

و روی خدمت بر زمین نهاد و کفت غرور شباب که شعبه ایست از جنون بر بارهٔ
طغیان سوار کرده و بارهٔ خذلان سوار ساخت تا سر از ربقهٔ مطاوعت و گردن از طوق
متابعت بپیچیدم و پای از خدمتکاری و دایرهٔ فرمانبرداری بیرون نهادم اما رصبی مرفوع
القلم رقم تکالیف عقلی نکشند و چون اسلاس فی یصیح او لایصیح در محل خلافت
برنخیزند و خرده نیز اهم بر وی نگیرند و اگر در سخنم فراضه حرفی از کفهٔ میزان دهان
بیرون افتاد چون زر در خلاص جزای فعل خود دیدم و تاب آتش غربت کشیدم
و چون رسول باز گشت و لهراسب را از کیفیت احوال گشتاسب خبر کرد و قصهٔ تضرع
و تمهید معذرت که از سر عجز گفته بود مشروحا باز گفت خوشدل شد و نیت با او صافی
کرد و گشتاسب عنقریب بشرف دستبوس پدر دریافت و سورت خمار حوادث را بکاس سپاس
حضرت او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت او بروجهی بر میان جان بست که آثار نیک
خدمتی و لواحظ اصطبار موفق گشت و از حضیض مذلت باوج عزت رسید و لهراسب
هم در آن حال مجمعی ساخت و بحضور اعیان دولت و ارکان مملکت او را ولیعهد و قایم مقام خود
گردانید و در حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور دست او را مطلق داشت و خویشتن
در کنج انزوا و مطمورهٔ اختفا و بتحصیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات و اقتناء حاکم
خیرات و ارتقای درجات بنجات اشتغال نمود و معنی این دو بیت بر لوح خاطر ثبت کرد

عقل جهان طلب ورا کی زند عقل خداپرست زند درگهِ صفا در دل مدار نقش
امانی که غیر دانیست بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه و مآل حال او بدان انجامید
که مؤلف این کتاب و محرر این مقالات گوید چو پیری اثر کرد لهراسب را ولیعهد
خود کرد گشتاسب را بیاراست گفت ای سرافراز مرد ز راه و ز رسم نیا برنگرد چنان
زندگانی کن اندر جهان که گر زندمش از تو فرمان‌ها مرا بود شاهی و گنج و سپاه بر ایران
و توران بدم پادشاه بفرمان من بود گردان سپهر از ایوان من تا فشنی ماه و مهر کنون
مرغ عیشم فرو ریخت بال فتاد اختر دولتم در وبال چو آید گه و بال نیز و نماند ز من هیچ
جز نام نیکو نماند تو نیز از کنی نام نیکو هوس ره نیکنامی همین است بس گویند
عزیر و دانیال معاصر مدت و معاضد دولت او بودند او دعوت ایشان قبول کرد و در دین
و ملت و مذهب و شریعت مرتبه بزرگ و درجه بلند یافت و علم نجوم و تسخیر جن
و هیئات افلاک بواسطه ریاضت و فکر و ملکه نفس او شد و از مخترعات ضمیر روشن
و مستنبطات قریحت صافی و معانی روحانی اظهار میکرد و سخنان دلاویز و کلمات
حکمت آمیز میگفت این نهال البنا انجمن است و ثمین عقیق از آن من است
اَلْعَفْوُ عِنْدَ الاقْتِدارِ مِنْ عُلُوِّ الاَقْتِدارِ و من کلامه اَلْمَوَدَّةُ اَفْضَلُ
مِنَ الْقَرابَةِ وَالْجُودُ اَعَزُّ مِنَ النُّجْحِ وَالْفَناءُ اَحْسَنُ مِنَ الْغِنیٰ

[آستین بیرون آوردن آب و علم و منشد آن]

و زمان لهراسب و دوران پادشاهی او صد و بیست سال بود ذکر پادشاهی گشتاسب
ابن لهراسب و خاتمه کار اش چو گشتاسب بگرفت جای پدر نهاد افسر پادشاهی به سر بفرمود
تا هر کجا صفدریست سرافراز شاهی و سرلشکریست ز ایران زمین تا توران زمین
ز هند و حبش تا باقصای چین یکایک به درگاه حاضر شوند بر تخت فرمان نیوشنده گو
جهان جمله بنشستند زمین بوس گشتاسب دریافتند گشتاسب بن لهراسب چون مالک نواحی
امور و بالین نواحی آفاق گشت بمهمات احتیاط و قصارای اندیشه کفایت مهام و
تحقیق مهمات کردی و در حل مشکلات و دفع معضلات اعتصام بحبل متین عقل نمودی
و بحکم اَلشِّبْلُ جَوْهَرَةٌ مِنْ جَوْهَرِ الاَسَدِ در تطیب قلب سپاه و رعیت
و ترفیه حال خدم و حشم به نسبت آبای کرام و اسلاف عظام اقتدا کردی و از
منهج ایشان بهیچ روی عدول جایز نشمردی آورده اند که زردشت مجوس در زمان
او خروج کرد و او شاگرد یکی از تلامذه ارمیا بود چون مدتی خدمت او کرد
و از کلمات و بعضی به تلقف یاد گرفت و آنرا بعبارت نیکو ایراد نمود از سر خذلان
عنان بدست شیطان داد و اخبار از غیبت کرد و در یک دماغ سودای بیهوده
پخت و در اثنای آن خیال بخیالات موسوم و در بستر ظلام شب دو اسبه به منزل یکی
کرد و چنان بگریخت که خورشید سایه او ندید و باد گرد او نشکافت تا بطرف

آذر بایجان افتاد و آنجا بنیاد دعوت نهاد و چون خلق محبت چنان فتن اند که سوز
الخور حوادث غوره است که سر عربده مستان دارند جمعی برو گرد آمدند و گفت من
پیغامبرم و روح القدس برابر کشف اسرار غیب مدد می نماید و از حضرت یزدان
وحی و پیغام بمن می آورد و چون این سخن شایع شد و ذکر او در افواه افتاد و وصف
کتاب زند و پازند بر زبانها مذکور گشت و در حضرت گشتاسب ستایش آن مکرر
شد رغبت بصحبت زردشت نمود و تمنی بملاقات او غنیمتی بزرگ شناخت و از حدود
بلخ با جدی و جهدی تمام روی بجانب او نهاد و چون کار از غیبت بحضور کشید چنانکه
مقناطیس بقوت جاذبه آهن را جذب کند گشتاسب را ربوده خود کرد و تابع دین
و ملت او شد و بدارست و مذاکرت کتاب زند و پازند اشتغال نمود و نفرمود
تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت کردند و آنرا بر مثال ورق آهو مرز کردند
و ترهات و مزخرفات طبع جاهد و خاطر جاهد آمیز زردشت مخذول بزر و سیم محلول بر آن
اوراق که مستحق احراق بود الحاق کردند و گشتاسب زند را به تمام آنجا بنهاد
و گروهی را بمحافظت آن بر گماشت و عوام را از تعلیم و تعلم آن نهی کرد و خواص را بر
حفظ و مذاکرت آن ترغیب نمود و هر که در آن طعنی یا قدحی کردی او را در عقابی عقوبت
کشیدی تا چنان شد که خلایق یکبار در عهد دولت او دین مجوس گرفتند و احکام آنرا

جمود مردن و بیهوش شدن کرده ... کہ ... نگه دارند

کردن نهادند و در گرداب کفر و لجه ضلالت غرقه شدند و در وقت شستن بول چارپایان
و جمع آمدن با مادران و خواهران از قبیل مفروضات و مسنونات شمردند و این
چند کلمه از مخترعات رای تیره و ضمیر مکدر آن مطعون ملعونست که حق عز و علا تی
در از شها بود و چون زمان شهای او امتداد یافت از طول مدت و وحدت ملول شد
و از ضجرت و ازفکرت بر نهاد او غلبه کرد و اندیشه بر ذات او استیلا یافت و از ضجرت
در آن فکرت ابلیس موجود شد چون هیکلی زشت از کدورت صورت و نفرت سکرفته
و خواست که او را قهر کند ناچار بجز بخت و مردود شد تعالی الله عما یقول
الظالمون علوا کبیرا و چون ارجاسب را دیو طمع بیضه در دماغ نهاد که ملک گشتاسب
بگیرد لشکری عظیم عرض داد و معموره مملکت او را بسم ستوران خراب کرد و دختران
گشتاسب را در قید ذل و اسر رقیت آورده و بترکستان رفت و ایشان را با خود برد
گشتاسب را آتش غیرت در نهاد افتاد خواست که بانتقام مشغول شود پسر را یعنی
چابک اسفندیار که هم بهمن بود و هم شهریار طلب داشت و با لشکری انبوه
بفرستاد تا با ارجاسب جنگ کرد و او را بکشت و خواهران را از بند اسیری نجات
داد و پادشاهی را بیکی از اولاد اغریرث بن پشنگ برادر افراسیاب که او را
از پیغامبران شمرده اند و گویند از ترکستان خروج کرد رسولی برخواست و در زمانی زردشت

تهمتن چو فلزن عم یکی از القاب رستم زال بهمن و سپه دار و لشکر کش و بند کے واسطے ... شجاع بے نظیر

ومنصب سلطانی در خاندان ایشان بماند تا زمان اسکندر بن فیلقوس و اسفندیار
چون از کار ارجاسب فارغ کرد و بمستقر خویش آمد و جمعی از کمات سپاه و حماة
مملکت را بر گماشت تا شفاعت کنند و از پدر اجازت مطالبت اشتغال ملک
و مباشرت در اعمال دیوان خواهند گشتاسب از این سخن در تاب شد و آتش خشم
در نهاد او زبانه زد و کس فرستاد و جاماسپ را مثال داد و اسفندیار ترسان و لرزان
بحضرت آمد و خاک بساط بارگاه را بوسه منقش کرد و پوزش خواست و شاه از
جمرات الغضا غیظ و غضب با سر رضا آورد و پس از چند روز بجنگ رستم نامزد شد بشرط
آنکه اگر مظفر شود و مؤید باز گردد تخت شاهی و سریر سروری بر وی مقرر شود و اسفندیار
بزاولستان رفت و با رستم حرب کرد و آخر الامر بمکر و دستان رستم در آن هلاک شد چنانکه
در شهنامه فردوسی گوید چو رستم گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار خم آورد بالای سرو سهی ازو دور شد
اختر فرهی نگونسار شد شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست چنین گفت رستم
باسفندیار که ای تیغ زن پهلوان نامدار هم اکنون بخاک اندر آرم سرت بسوزم
دل مهربان مادرت تو آنی که گفتی که روئین تنم بلند آسمان بر زمین بر زنم بیکر خم
برگشتی از کارزار بماندی چنین بر زمین سوگوار ز گفتار رستم دل تهمتن بپیچید

چو نام آور بر خویشتن چنین داد پاسخ که گردنده مهر از این گونه بسیار ورزیده مهر جهان
یاد دارد از این صد هزار فلک را چنین است آیین کار بگفت این و از تن جان پاک شخص خسته
افکند بر تیره خاک و چون این خبر بگشتاسب رسید از فرستادن او پشیمان شد و بر جوانی
و حسرت او تضرع و زاری و تفجع و سوگواری نمود و لشکری بسیار آورد و از زرکان مصاف خواست
و بارها میان جانبین پیکار هولناک و کارزاری مهیب رفت و خلق بسیار و عددی بیشمار
در آن عرصه دمار خاکسار شدند و چون از آن جنگ مظفر و پیروز بازگشت پادشاهی
و سلطنت را بر پسر او بهمن بن اسفندیار که مادرش از اولاد طالوت بود مقرر داشت
و او را ولیعهد خود و صاحب عهد و ملک و قهرمان و کارفرمای سپاه و حشم گردانید و معنی بهمن
بزبان یونانی نیکو نیت است او در زمان پدر دانا و مبرز و ناقد و ممیز بود و چون واقعه
پدر را مشاهده کرد دل شکسته شد و غلبه وسواس بر درون و خاطر او استیلا یافت و همه روز
میگریست و میگفت دریغ آنکه در روز هیجا بدوال فتراک کردن هامون بر چنبر
گردون ستیی و هنگام مصاف دندان خورد در دهان خاور شکستی دریغ دریغ آنکه چون رای
بارگی نهادی زمین تن به بیچارگی دریغ آنکه چون بر نشستی برخش زدی برق نعلش بگردون
درخش جهانگیر بود و جهاندار بود پدر بر پدر شاه و سالار بود ز رستم فزون بود و
از سام پیش بمردی ز گودرز و گشواد بیش ازو بسر چرخ ننوشت جهان طاقت کینه

سوگوار زاری کنان و عاجز مصیبت زده

دمار هلاک شدن

او نداشت و گشتاسب چون از کار بهمن و تفویض ولیعهدی بوی فارغ شد باختن زاد معاد اشتغال نمود و روی بعبادت حقتعالی آورد و گفت مرا کنج غاری و قرص جوی به از مرزبانی و کیخسروی پی آز چندانکه کردم بسیج ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ لبی نان خشک و دمی آب سرد همین بس بود قوت آزاده مرد اگر قابل عمر جاوید نیست کم از ملک دارا و جمشید نیست مکن تکیه بر تخت و تاج و سپاه مشو شیفته دولت و مال و جاه که گیتی بسی چون تو دارد بیاد بسی چون تو داده است گیتی بباد و از آثار او ولایت بیضا است مرغزاری که طول او ده فرسنگ است و در نواحی محروسه شیراز فضای بدان نزاهت و نزهتگاهی بدان طراوت نیست و همواره آن ولایت منشا و مولد فضلای هر و علمای عصر بوده است مثل قاضی ابو بکر بیضاوی که در فنون علوم ید بیضا دارد و ابو عبدالله محمد که شیخ ابو اسحق فیروزآبادی ذکر او در طبقات فقها ایراد کرده است و از حکما که در روز کار او بودند سقراط حکیم بود و تلمیذ فیثاغورث و جاماسب حکیم که در علم نجوم یگانه عهد و مشهور زمانه بود و مدفن او در قصبه خفر است از اعمال فارس و از حوادثی که در زمان او واقع شد آنست که بخت نصر که از قبل بهمن بود بر ملک بنی اسرائیل استیلا یافت و کنعان بدست فرو گرفت و گویند او در دین آتش پرستی بر اهل تعصب بیش دستی نمود بواسطه ریاضتی که میکشید و در تقلیل طعام و شراب میکوشید روشنی در خاطر خویش مییافت و از استنباط خاطر خویش سخنان

معنی وار میگفت این خوشه از آن خرمن و این جرعه از آن صهبا است و این ذره از آن خورشید و این قطره از آن دریا است اَحَقُّ النَّاسِ بِالتَّوَاضُعِ مَنْ اَحْسَنَ اللهُ تَعَالَى اِلَيْهِ وَبَسَطَ بِالْقُدْرَةِ يَدَيْهِ وَمِنْ كَلَامِهِ لَا تَنْحَرِفْ عَنْ مَسَالِكِ النُّصْحِ فَاِنَّ مَنَاهِجَ النُّصْحِ فَسِيحَةٌ و پادشاهی و مدت صد و بیست سال بود و بقولی دیگر صد و پنجاه سال بود

ذکر پادشاهی بهمن اسفندیار

فلک مرتبت بهمن نامدار گلی بود از باغ اسفندیار گفی داشت چون ابر بهمن سخی از و تافتی اختر فرخی بدانش بزرگ و بعقل ارجمند بتدبیر پیر و بگوهر بلند بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب از ملوک عجم بحیا و وفا و عدل و سخاوت مشتغل بود و از مواهب تایید یزدانی و مناسخ افضال سبحانی حظی مستوفی و سرعت ذکائی داشت که در مضمار اندیشه بر مثال برق خاطف جولان کردی و رزانت رائی که ثمرات خاطر و نتایج ضمیر او مثل زدندی و مادر او از اولاد طالوت بود و زن او از قبایل بنت رحبعم بن سلیمان و او را دو پسر بود ساسان و دارا و سه دختر فرخین و بهمن دخت و خمانی و ساسان هم در زمان پدر شیوه تزهد و ترهب پیش گرفت و از خلق اعتزال نمود و دارا هنوز خورد سال بود و چون تخت سلطنت بمکان بهمن آرایش گرفت و از اصابت رای و رزانت فکر و شاعت عدل و افاضت بذل او کار عالم بنظام رسید و امور مملکت بر منهاج

بهمن که بمعنی راستی گفتار و درست کردار و بمعنی گویند نیک و نام فرشته و نام ماه یازدهم از ماه شمسی

استقامت مشمر گشت بعد از قیام باستمالت قلوب و استعطاف جوانب همت بر
انتقام پدر خویش از رستم دستان و خراب کردن ملک زابلستان مقصور گردانید
و لشکر منذر بعذاب شدید و مشعر بتهدید و وعید بفرستاد و چون طلایه سپاه
بجد و دو سیل رسیدند خبر شنیدند که سطوت تند باد موت نهال حیات رستم را
از چمن زندگانی فرو شکسته است و برادر او بر سریر خسروی نشسته و چون خبر بتواتر
پیوست و بهمن از حقیقت آنحال آگاه شد ناچار بر عقب لشکر با گروه انبوه بشتافت
و خیل و سپاه او در زمین زابلستان بیافت و میان بهمن و برادر رستم جنگی سخت رفت و از جوانب
خلقی تمام کشته شد چنانکه صحرا و هامون از اجسام کشتها پشتها گشت و در آن جنگ زواره
برادر رستم نیز کشته شد و بهمن را ملک زابلستان در تصرف آمد و بغزل پسر بخت النصر
که در آن ولایت امیر بود مثال داد و کبرش عیلی را از اسباط لهراسب که مادرش
دختر یکی از انبیای بنی اسرائیل بود بعوض او نصب کرد و او را گفت تا اهل بنی اسرائیل را
بر زمین مقدس فرستد و کسی را که ایشان خواهند بایالت موسوم کنند کبرش عیلی
ایشان را جمع کرد و باتفاق قوم ملکی شام بدانیال داد و بیت المقدس را معمور گردانید
و بهمن چون عنان مراجعت از زمین زابل بمخیم خویش معطوف کرد و خمائی را بجو آنچه
و شغل مملکت رای تواز رانی داشت و بساسان نداد و سبب آنکه ملک بخمائی داد

زواره چو هزاره دومنی
دادو ... نام برادر رستم
[illegible]
کاشان برهان

داد و بساسان نداد آن بود که بهمن او را عظیم دوست داشتی و شعوف و ملهوف کفایت
و کاردانی او بودی و کفی که او زنی است که بجد سرو دما و صفای ذهن و نورد کار از مردان
پیش است و از برادران پیش و بعضی گویند که از بهمن بدار ای اکبر آبستن بود و هنوز او را
در شکم داشت که از پدر التماس پادشاهی او کرد و ساسان هم نه از خمانی بود و چشم
داشت که ملک از بهمن بوی رسد و ولیعهد و قایم مقام پدر باشد و چون کار
نه بر وفق مراد او بود از آنجا باصطخر هجرت نمود و بضرورت انقطاع از خلق اختیار
کرد و طریق زهد و عبادت پیش گرفت و از کوسفندی چند که شیر ایشان دوشیدی وجه
معاش خود ساختی و بنفس خویش راعی و شبان آن گوسفندان بود و این دو بیت از
شعر امرء القیس و روز بان ساخت و گفت اِذا ما لم یکن اِبلٌ فمِعزًی کأنّ قرونَ
جِلّتِها العِصیّ فتملأُ بیتنا اقِطًا و سمنًا وحسبك من غنًی
شبعٌ و ریٌّ در تاریخ سلیمانشاهی که ترجمهٔ تاریخ ابن جوزیست مذکور است
که چون دارا از خمانی در وجود آمد از و نفرت گرفت و او را با جواهر بسیار در صندوقی
نهاد و برودی از رودهای اصطخر و بقولی از رود بلخ انداخت و العهدة علی الراوی
ناگاه آسیابانی آن صندوق را بر کنار رود دید برداشت و بخانه برد چنانکه گفته اند
روزی نگر که طوطی طبعم سوی بست بر بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد کمان بردکه در ارزنست

[illegible]

باکوهر خورشید بود و با قمر سپهری دید با فر و بها و حسن و جمال او را بجانه برد و بر خدمت
او اقامت نمودند تا بحد بلوغ رسید و آثار شاهی و شکوه شهریاری در جبین و نهاد
او آغاز ظهور نهاد و ذکر آن حال در افواه افتاد همای از آن بشارت شادمان گشت
و از کرده نادم شد و آسیابان را حاضر کرد و خلعت و بخشش داد و با نواع عطایا
و مواهب اختصاص یافت و همانی تاج از سر خود برگرفت و بر فرق دارا نهاد و بوجود
او استبشار و استظهار نمود و ملک و سلطنت بروی مقرر شد و ابیات مفرد مقال
مؤلف وصف حال او گشت چو بگذشت از عمر بهمن دو شصت در افتاد ناکه چو
ماهی بشست هنوز ار چه دارا پسر بود و خورد ولیعهد خود بدارا سپرد بدو گفت
ملکی چنین نامدار که هست از ملوک جهان یادگار بفرزانگی کردم و یاوری در انگشت
تو همچو انگشتری تو نیز آنچه آیین و حزم است و رای بجای آر تا دیر مانی بجای و گر جز
بدین رسم و آیین روی نزیبد ترا ملک کیخسروی و گویند یکی از آثار بهمن در فارس
بند کوار است که بر رود خانه که به تهبکان معروف است بسته اند و امیر سعید مقرب
الدین که از امراء اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی بود آنرا رباطی که بر سر راه بغداد
است در صحرای زربان وقف کرده و از سلاطین حکما که در عهد دولت او بودند
یکی بقراط طبیب است دویم دیمقراطیس حکیم و این بقراط آنست که مصنف

کتاب فصول است و بهمن ایشان را معزز و مکرم داشتی و از انوار علوم و آثار فواید
ایشان اقتباس نمودی و گاه گاه تحفه های غرا کشفی و معانی غریبه ابداع کردی
این قسم رسالها بنام او داده اند و این ظفر از خزان فکرت او زاده ان الانصاف
مِنْ اَحْسَنِ الاَوْصَافِ وَاللِّجَاجُ آفَةُ الرَّأْیِ كَمَا اَنَّ الْهَوَی آفَةُ الْعَفَافِ
و من کلامه اَلشُّجَاعُ یَخْتَارُ حُسْنَ الثَّنَاءِ عَلَی طُولِ الْبَقَاءِ وَ
اَلْجَبَانُ یَخْتَارُ طُولَ الْبَقَاءِ عَلَی حُسْنِ الثَّنَاءِ و مدت ملک و پادشاهی او
صد و دوازده سال بود و گروهی گویند بعضی از عمارات اصطخر او کرده است
و در موضعی دیگر عمارات آورد که اکنون مطموس است الله اعلم

ذکر پادشاهی دارای اکبر و شرح حال او

جهاندار دارای اکبر که بخت بدو بود نازنده و تاج و تخت بلند اختری بود و پیروزگر کمند افکنی بود و بدخواه سوز چو
هفت اقلیم شد پادشاه بیاراست گیتی بگنج و سپاه همان رسم و آیین بهمن گرفت
ستم را و بیداد دشمن گرفت بر آوازهٔ عدل او شادمان نهادند سر بر خطش خسروان
دارای بن بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشورگشائی ثابت حزم در مدت
اندک سپاه بسیار گرد کرد و به نیروی صرامت و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک
آفاق را در تحت تصرف خویش آورد و دارا پسری بود صاحب جمال چنانکه در حسن

خلف فرزند و پس دبیر و سخن زبون و زمانیکه بعد از زمانی آید و تو که بعد از تو در آید و پسینگاه و چاروا و از پس آیندگان و در پس آینده و او منفرد جمع آمده کنز

وخوبی بیمثال ودر لطف وزیبائی بیهمال بود واز غایت محبتی که با او داشت اورا هم دارا نام کرد و ولیعهد خویش نوی داد واز آنجا عزیمت فارس کرد ودارا جرد که از مضافات اصطخر است وشبانکاره است بنیاد نهاد و مدت ملک او دوازده سال بود واز کبار حکما که در عهد دولت او بودند افلاطون که تلمیذ سقراط است بود بر ایام داراب شوریده حال بر کشید ز دنیا جهاندیده زال ودارای اصغر بد اختر وبد سیرت وبی رحم واز منهاج خرد وجادهٔ عقل دور بود وچون بر تخت سلطنت نشست وقایم مقام دارای اکبر شد زمام خویش بدست شیطان نفس داد وعنان طمع در کف دیو جهل نهاد وبحکم اِذَا لَمْ یَکُنْ لَکَ وَاعِظٌ مِنْ نَفْسِکَ فَلَا یَنْفَعُکَ الْوَعْظُ مواعظ ارباب خبرت ونصیحت اصحاب بصیرت وبصر در وی اثر نمیکرد وخلایق از خشونت طبع ودرشتی خوی او ستوه شدند تخت وزری مشیر ملک برو متغیر شد وباتفاق سران سپاه وجوه لشکر رسول نامزد کرد با هدایا فراوان بحضرت سکندر فرستاد واز صادرات افعال وشطط وافحام او در اغلب احوال نمونه باز گفت واورا برقمع واستیصال دارا تحریص نمود سکندر بطمع ملک با لشکر نامعدود قصد دارا کرد وچو نباد عرصهٔ خاکرا در نوشت ودر حدود جرزیمار اتصال بود ودر میانهٔ ایشان محاربتی عظیم رفت ودولت رایت حرب

شبانکاره چو زبان پاره نام ولایتست از پارس ونام دیگرش دارابجرد برهان

[illegible]

خرز چو نشتر نام ولایتست در نواحی گیلان گیلان بود بدو نسبت دارند وبعضی کفته ولایتیست در ترکستان

منصوب بود وهر روز از جانبین بهم میرسیدند وخلقی را در دم نهنگ تیغ ودهان ثعبان رمح میانداختند وبعضی گویند فیلقوس پدر اسکندر هر سال خراجی معین بدارا میفرستاد ودر تمهید معذرتی میکرد ودارا از وی بدانمقدار خورسند میبود چون فیلقوس در گذشت وملک از راه وراثت بر اسکندر مقرر شد در آنسال در ادای آن خراج تقصیری نمود وجانب او را مهمل گذاشت ودارا بر وی خشم گرفت وخواست که اورا گوشمالی کند نخست رسولی بفرستاد با چوگانی وگوئی وقدری کنجد که هنوز اسکندر کودکست وبسجال او همان لایقتر که در میدان گوی بازد وبا مردان سر پنجه نیندازد واینمقدار کنجد نمونه ایست از عدد لشکر وشمار حشم ما بهر دانه از آن هزار مرد تیغزن وهزار سوار شیر افکن داریم اگر باعث کلی در تاخیر خراج که تاکید عداوتست وانگیختن فتنه وطمع در مملکت ازین اندیشه دامن فراهم گیرد واز این خصومت سپر نیفکند که ما بسر پنجهٔ دولت وزور بازوی اقبال چنانکه گوی در خم چوگان عاجز وسرگردان باشد اورا ذلیل وحیران ومضطرب وپیمان کنیم اسکندر در جواب نامه نبشت که مارا صورت اینحال فالی نیک وبشارتی خوبست چنانکه دایرهٔ صولجان حاوی کره وگوی است حکم ما محیط مرکز ملک او خواهد بود ودر مقابله آنقدر کنجد توبرهٔ خردل فرستاد یعنی زود باشد که مذاق ترا از چاشنی حنظل قهر ما تلخی

تمام

فیلقوس چو سندروس نام پادشاه روم ونیقولی نام جدّ مادری اسکندر رومی اصلش فیلقوس بود بمعنی امیر لشکر پدر رودس بمعنی امیر وفیلق بمعنی لشکر است برهان

[illegible]

تمام بکام رسد و زمین بارگاه نوازم مصادمت سنابک خیول را با سرمه و توتیا برابری
کند القصه چون روزگار نخواست که سلک ملک دارا برقرار معهود منتظم ماند و قضای
مبرم و اجل مقدر همت برآن داشتند که وعدهٔ او منقضی و دولت او منتهی شود ناگاه
روزی دارا خفته بود و خوابگاه او از خدم خالی ماند دو مرد همدانی از لشکر او در
خیمه دویدند و اندام نازپرور او را بزخمهای پیاپی پاره پاره کردند و در میان لشکر اسکندر
گریخته شدند و چون خبر باسکندر رسید که چنین حالی واقع شد بتعجیل بشتافت و دارا را در آن
حال یافت چون هنوز رمقی باقی بود و صورت شماتت دشمن بر مصداق
وَاِنَّ حَیٰوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ وَاِنْ کَانَ یَوْماً وَاحِداً لَکَثِیْرٌ بر صحیفه
حال خود مشاهده کرد آهی سرد برکشید اسکندر سر او را در کنار گرفت و در آنحال
کنار بکاف عربی بمعنی آغوش
تصور کرد مگر کسی طمع در افسر او کرده سرش را بر میدارد چشم باز کرد و گفت اگر
تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم چو من زین ولایت ببندم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر چندان مهلت ده که تن از روان پردازد پس
از آن هرچه خواهی بعمل آر چه این سر هرگز بی افسر نبوده اسکندر بهایهای گریست
و خویشی را بر او ظاهر کرد و بند سر و روی او را بوسید و پوزش خواست و بایمان غلاظ
سوگند خورد که من ازین حال بیگانه بودم و بدین قصد رخصت ندادم دارا چون زخم

سخت خورده بود و طمع از خود منقطع کرده و امارات ضعف و علامات موت مشاهده
مینمود التماس کرد که دختر او را در حبالهٔ خویش آورد و کشندگان او را باز بخشد و
بیگانه را بحکم ایالت بر ملوک فارس نگمارد اسکندر رضای او را متکفل شد و باضعاف آنچه ملتمس
او بود متقبل و دارا نفسی چند بشمرد و گفت بدر زینکاری کنون میکنی که از ملک
خویشم برون میکنی گر از گوهرم تاج بر سر نهی نه آیین فرماندهی مرا دست قدرت
بر ایام بود چنینم رگفتی سرانجام بود مکن شادمانی که دارا گذشت ازین دخمه دارا
نه تنها گذشت پدر چون همی کرد از آن در گذر مرا گفت کی نور چشم پدر ترا مردن
من نصیحت بس است جهان یادگار فراوان کس است

ذکر پادشاهی اسکندر بن فیلقوس

که او را ذوالقرنین گویند اسکندر بر آفاق چو دست یافت بی دانش و نیکنامی شتافت برو روشن
همه معدلت کار بود شبش تا سحر پیشه تکرار بود ببزم ارچه کوشش نمودی و رزم بدانش
همی فخر کردی و حزم بفرزانگی سیم دادی و زر برآمد فرومایگان را ز در هنرمند را هیچ
جا داشتی زمه رانش سر برافراشتی بدرویش و مسکین ترحم نمود همی نام خصم از جهان کم نمود
اهل تاریخ فرموده اند که اسکندر پسر فیلقوس بن هرمز بود از اسباط عیص بن اسحق بن
فرزندان و نبیره گان
ابراهیم و او را بسبب آن ذوالقرنین خوانند که شبی آفتاب را در خواب دید بر مثال
اسبی بند بر آن کشیده و بر پشت او سوار شده و هر دو پا در گردن او در آورده قرون

بقاف شتافتی واز خاور بباختر تاختی چنانکه دید شبی سکندر بخواب که در زیر
ران داشتی آفتاب بر آلت جنگ میباختی ز ایران بتوران همی تاختی ناگاه از خواب بیدار
شد وهمه شب باستکشاف واستعلام موجبات آن منام حریص میبود تا بامداد که دست
صبح بمقراض اشعه تابان شیر گیسوی دیجور ببرید وترک یکه سوار مهر بخنجر زرین جگر سحر بشکافت
وَالشَّمْسُ مُعْرِضَةٌ تُمَوِّدُ کَأَنَّهَا تُرسٌ یُقَلِّبُهُ کَمِیٌّ رَامِحٌ از مهاد استراحت ببارگاه
خرامید ومثال داد تا جمله حمله علم وارباب دانش در حضرت او حاضر شدند وصورت
منام را با علمای معبر که بعلم تاویل اعجاز یوسفی نموده ودر بهجت شیرین ابن سیرین را
در خوی خجلت غوطه داده عرض کردند وگفته شد بدان شهنشاه گیتی جناب فلک
مرتبت خسرو کامیاب جناب تاویل وتعبیر خواب که در زیر ران داشتی آفتاب که زیر پی
آری جهان ربع ربع بگردی بگرد اقالیم سبع بگیری بشمشیر کشورستان از این قیروان
تابدان قیروان دلیل بر تحقیق این معنی وبرهانی بر تصدیق این دعوی آنست که پادشاه
کیوان بارگاه ساحت ربع مسکون را سیل پیما وعنان اوامر ونواهی اطراف ونواحی بر
وبحر را در قبضه اقتدار آورد واقلیم هفتگانه بگیری ز خم تیغ آری جهان به تیغ زدن گیرد
آفتاب واحکام منجمان وتعبیر معبران با طالع او موافق افتاد وبمدت سیزده سال
بر سهل وحزن وکوه ودشت کره خاک بگذشت وشاه نشان اطوار ورایات جبال را بخواب فر

بادپایان

بادپایان خاک نورد آب سیر وآتش نعل درنوشت چنانکه محرر کتاب گوید
روز در روم بود وشب در هند شام در شام وصبح در نوشاد زخش او از دور ودو خوردی آب
شط جیحون ودجله بغداد چون سعادتی که ثمره آن در مصالح پادشاهی از نهال هدایت
الهی است در شان او ظهور یافت وامور دولت او در سلک ارادت ونجح آمال منتظم شد
در انصاف وداد بر کافه خلق بگشادند وندای یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا ادْخُلُوا فِی السِّلْمِ
کَافَّةً بعالم رسانید وعاین در داد وچاشنی امن وسلامت بمذاق خاص وعام رسانید ومقیم وطاری
وحاضر وبادی را که در مرتع خصیب عدل وکنف رحیب رحمت جای کرد آرام یافت ودر حرم
امن وحش وطیر وآسوده گشت در کنف عدل انس وجان گردون فرو کشاد کمر از میان تیغ وایام
برگرفت زه از گردن کمان از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر وز خنده باز ماند چو
گل عهد گرادهان بعزم استخلاص ممالک روم سپاه را عرض داد دو هزار بار چهارصد هزار
مرد تیغ زن در شمار آمد وچون بملک روم رسید آن بر وبوم را هجوم لشکر بجد دمر
خراب کرد وبیوتات ملوک قیاصره را ستوران سرمه ساختند وگشت بهشیان خشت
واز انجا رایت ظفر بخش را بصوب ولایت چین تحریک آورد وچون آوازه حشمت
وصیت عظمت اسکندر بملک چین رسید ملک چین خود بانفس خویش با چندین
تن خواص بیرون تاخت وآوازه انداخت که رسولیست باسم رسالت پیش سکندر

نوشاد جوی ولاد نام شهر منسوب بخوبرویان ه برغاز

میرداد

میرود و اسکندر رسول را دشناخت که ملک چین اوست به تجسس و استکشاف احوال
آمده است خواست که پرده از روی کار بر گیرد و با او خطاب تشنیع کند اما عنان توسن خشم
بدست حلم داد و همگنان را از حوالی مجلس براند و با او خلوت ساخت و گفت چه چیز
ترا بدین دلیری داشت تا بی وسیلهٔ معرفتی و ذریعت صداقتی چنین جسارتی نمودی
و از باس و سطوت و شکوه و هیبت من اندیشه نکردی ملک چین گفت کفایت
و کاردانی و حصافت و خردمندی تو مرا ایمن گردانید و انکه میان ما پیش ازین هیچ عداوتی
و دشمنی نبود و آنچه ارباب دانش ترا از کشتن من چون فایده بتو عاید نشود
ملامت کنند و رعیت ملک چین از نصب کردن ملکی دیگر عاجز نیایند سکندر را
این کلمات پسندیده افتاد و بحضور او مستانس شد و میان ایشان بیعتی و ثیق رفت
و هر سالی برمالی تمام و خراج وافر قرار افتاد و از حضرت اسکندر باز گشت و روز سیم
با لشکری که عدد آن از شمار نگنجد مراجعت کرد و اسکندر چون عالم از سپاه سیاه دید
عنان تمالک از دست بداد و ناچار مستعد کارزار شد و چون صفها بیاراسته شد
و از هر سوی مبارز خواسته شد ناگاه پادشاه چین با تنی چند از خواص حضرت خود پیاده شد
و خود را در عداد حشم اسکندر منتظم گردانید و زنهار خواست اسکندر گفت نقض
پیمان نه از شان ملوک بلکه شیوهٔ مملوک باشد معاودت را سبب چیست و مقاومت را

موجب چه ملک چین گفت خواستم تا ترا کثرت جنود و شوکت و فور من معلوم شود
هر چند انیمقدار که حاضر ند عشری از معشار و یکی از هزار ندارد و دیگر آنکه بدانی که من از
عجز و ضعف ترا گردن ننهادم ولیکن چون اجرام علویه را بر تو معاون یافتم بجد بیت
شتافتم که سر با سنگ زدن و کشتی با پیل گرفتن و پذیرهٔ سیل رفتن و آهن بمژه سفتن
محض نادانی و جهالت و عین گمراهی و ضلالت وَاَجْهَلُ اَهْلِ الْاَرْضِ مَنْ بَاتَ
حَاسِدًا لِمَنْ بَاتَ فِی سُلْطَانِهٖ یَتَقَلَّبُ با نیکبخت پنجه مفکن که هیچکس با نیکبخت
پنجه بخصمی نگیفند حاسد چو آبگینه و محسود آهن است بر آهن آبگینه زنی خود شکند
اسکندر چون این کلمات استماع نمود و تامل در ناصیهٔ او که آثار زرر کی و فر
آلهی داشت نگاه کرد و بر حسن تدبیر او در کار جهانداری وقوف یافت گفت چه
از اختصاص معنوی و خصایل انسانی در طینت اکابر و اکارم سرشته اند ذات ترا
در اول رضاع بفطرت با در زاد از قوت بفعل آورده اند و تصدیق اقوال و تحقیق افعال
تو از محل شبهت در گذشته نسبت تو با دیگر سلاطین چون بیضهٔ عنبر است با طین از
مثل تو با کمال خرد و حصافت و غایت کاردانی و کفایت موصوف باشد خراج طلب
کردن و مواخذت مالی معین و جزیتی مقنن تکلیف کردن از مذهب مروت دور
و در شریعت فتوت محظور باشد از تو با غیر تو فرقست ارچه نسب از آدم دارند

بذات گرچه هردو بجبلت سکندر فرق باشد میانشان ثبات و در ملک چین با خلعت
ثمین و اکرام بی پایان و انعام فراوان باز گشتند و چندان زرهای مضروب و جواهرهای
مرغوب و نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر و اسبان راهوار و غلامان گلعذار بدرگاه
شاه بفرستاد که وهم دوراندیش از ضبط آن قاصر و فهم باریک بین از حصر
آن عاجز شد و اضعاف مضاعف آنچه از محصول و غنایم آن ولایت توقع داشت در حوزه خزانه
آمد و چون دل از کار آن ولایت فارغ کرد و رایت فتح پیکر از ممالک چین بعزم حرکت
بجانب یونان زمین منصوب شد و با نجح مرام و حصول مراد در مستقر عزت و مامن کرامت
قرار گرفت هر روز هنگام آنکه شاه سیارگان از ایوان شرقی روی بافق غربی نهادی
و جمال دل افروز روز در نقاب شب تار متواری شدی با فیلسوف اعظم و حکیم مسیحا
دم ارسطاطالیس که در عهد خویش سردفتر صافیان صفه خاک و پیشوای قدسیان صوامع
افلاک و غواصان دریای حکمت و نقادان معیار معرفت بود آنکه از وی گشت زنده
نام سکندر و آنکه از وی تازه شد روان فریدون و آنکه طبیب نفوس بود بحکمت و آنکه
علاج قلوب کرد بقانون و آنکه دمی داشت در افادت دانش چون دم روح القدس
مبارک و میمون خلوت ساختی تا بوقت آنکه سمن زار آسمان در شکفیدن و نسیمات
صباح در وزیدن آمدی باستفادت از سعادت مشاهده منظور نیکو منظر و اغتنا

از ثمار

از ثمار محاورت معشوقی زیبا منظر که سواد زلف غالیه سایش گلستان حسن را حروف
و اسماست و سلسله خط عنبر بارش معانی و الفاظ اشتغال نمودی و از درج طبع و بحر خاطر
مختاری این ابیات منتخب را که هر یک بیت از آن مشتمل بر تربیت شاهنشاه و بر جهان
مجلس و مجاوران منزل خود نثار کردی ای چون زمانه روز و شب مایه عمر تو محتشم جهانیان
جهان در تو مختصر از آفتاب منعکس بی آفت کسوف اجزای سایه را بهم آورده بر قمر العالمی تعریفا
که شکل تو بر عکس عالمست فرزانه را اسم از تو عیان گرد این خبر زیرا که جوهرست بعرض قائم است
وهست از روز روشنت شب تیره منیرتر از نور روز تو بتوان دید نیک و بد
و ز طلعت شب تو توانیات خیر و شر برج سپهر عقلی و داری چو آفتاب در هر دقیقه بر نسقی
اختری دگر کنی گهی سخن سرای و گهی سخن پذیر بی عقل رهنمای و بی علم راهبر شمع دلی
چون تو بسی از صفات تو روشن شوند و در تو اثر نیاید از کدر همرنگ دیده و گرامی چو دیده
و ز دیدن رخ تو بیفزاید م بصر بر صفحه چو روی سطرلاب حل شوند از خط استوات
مقادیر برج زر بس عاشقست بر گل تو باغبان تو کآب دیده ز چشم و بها نهد بسر دانا
چو دیده روی گوی تو در شکم رفت و بست گوی گریبانت بر کمر در تو بهار فایده
هدایتی اثر است شاخ و بیخت و خورشید برگ و بر در عشق چون تو ای شوا زرفت بی بلا
پیوند چون تو ای شوان جست بی خطر تا مباعی جد و سیامن جد گر من طلب

شیئاً وجدّ وجلّ بفنون علم وصنوف آداب از اقراب و اتراب بر سر آمد و هنوز
در طلب حجر صبی و کن کودکی بود که با فحول علما و اعیان حکما با صدار لفظ و ایراد معنی
لاف برابری میزدی و از راه فصاحت بیان وز لاف زنان و کلام لو انّ للدّهر سمعاً
مال من حسنه الی الاصغاء بر سخنان سخن سنجان اعتراض نمودی و بقراط را بتقریر الشمردی
روزی در محفلی خاص بعموم و خواص این خطبه انشا کرد الحمد لله الذی استخلص
الحمد لنفسه وتعزّز بالکبریاء دون خلقه وقهر الملوک بدوام
ملکه واذلّ الجبابرة بوفور عزّته ودان ما بین الخافقین لعظمته
احمده علی ایادیه ومننه واستعینه علی اداء شکر ما انعم
علینا من فضله واسئله ان یشرح قلوبنا لمرضاته ویعصمنا
من ارتکاب ما یسخطه ایّها الناس انّ اوّل ما ادعوکم الیه خلع هذه
الاوثان التی تعبدونها من دون ربّکم والاصنام التی لا ینفعکم
ولا یضرّکم فعلیکم بالطاعة والانابة والاقرار بقضائه وقدره
وخیره وشرّه وبعثه وقیامته وجنّته وناره فانّه المحیی الممیت
الباعث الوارث الذی لیس له ندّ ولا کفو ولا صاحبة ولا
ولد فکونوا ایّاه تعبدون وعلیه تتوکّلون واعلموا انّی ملک

مؤید

مؤیّد من عند الله واعطانی ربّی ما وعدنی من النعمة والقوّة
والنصرة ولیس لمن خالفنی الّا السیف فاتّقوا الله فی انفسکم
فکونوا اعوانا لدینکم فقد اعذرت الیکم وانذرت فیما بینی
وبینکم واقول قولی هذا واستغفروا الله لی ولکم حاضران مجلس
که تبرزان میدان براعت و چابک سواران مضمار بلاغت بودند بلکه هر یک در کمال
درایت رایتی و در حلیه حکمت آیتی چون تضمینات منثور و منظوم و تلویحات منطوق و مفهوم
استماع نمودند و تبحّر او در فنون علوم و تغلّب او در رسالت سخن مشاهده نمودند
گفتند سبحان من جعل الفضائل کلّها مجموعة فی فطرة الانسان
در عالم فصاحت حقّا که مثل تو سر بر نزد کسی ز گریبان نظم و نثر و از غرایب حکایات
او یکی آنست که چون اندیشه بر فتح ربع و قمع دار مقصور گردانید و عزیمت حرکات رایات
بر صوب ولایات او مصمّم کرد آنها که وجوه لشکر و روس سپاه بودند گفتند شرح کتاب
لشکر دارا الجتاب است نیاید و اعداد و تو دو سمار جنود او در حوصله بیان و دعای
زبان نگنجد بر عدد لشکرش وقوف نیابد چهره گشاینده یقین و کمان را طاقت کفوج
او که داشت که طوفان صد یک او بود که غوطه داد جهان را عقل در مقابلت
با آنچنان معسکر متردّد است و مقاتلت با چندان لشکر در قوّت بشری متعذّر

هرچند

هر چند از راه تمثیل گویند لا تنکصون عن موارد المعرکة و در تنزیل آمده
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة اسکندر بخندید و گفت دارا ما را بلشکر انبوه
انداز کند و فرعون وار نخوت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری الخ اصرار نماید
و ابرهه کردار از نهار الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل و دقیقه کید و تضلیل آن
غافل ماند دانای مدرک و فاضل محنک اند که چون باز بلند پرواز شرقی پر و بال
ضیا بر عرصه آفاق بگستراند و شاهین زرین چنگال سیمین زنگل خاوری از آشیان
آسمان در طیران آید بغاث نجوم طیار و فراخ کواکب سیار را نوری و فروغی نماند
چو خورشید جرم افکند در جهان شوند اختران از نظرها نهان درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید رخشنده پنهان بود مثال حال ایشان با جمله من همان مثال است که دو کرگ
یوز نان با رمح ذوالیزن و روغان روباه محتال با پارسان آهنین چنگال کفشد
با صاحبت رای چنان لایق تر که یک شب از شبهای لشکر بشکل گله بانان در فلان مرغزار
بعلت علف خوار اقامت نمایند و جاسوس و ارشتر صد راه و مترقب حال باشند
چنانکه یزک سپاه و ساقه لشکر ما با ایشان ملحق شوند و ما بر عقب تاختن کنیم و تا بوقت
آنکه چهره آسمان از سایه زمین مظلم شود و سپاه روم از هجوم لشکر زنگ منهزم گردد
ولیل کان الشمس ضلت ممرها ولیست لها نحو المشارق مرجع

معنی

مغفی خویش آشکارا کند بعزم شبیخون بیرون شتابیم و مغافصة ایشان فرو
گیریم و صحرا را از خون همرنگ طبرخون کنیم زان پیشتر که خصمان بر ما خود ند چاشت
ما بر عدوی مملکت خود خوریم شام اسکندر را زین سخن جبین درهم کشید و گفت
شب دارالملک سلطان خواب و خلوتسرای استراحت بدنست هنگام آنکه
هندو بچگان کشمیری نژاد مردمک در مهد دیده بحکم آیه ومن آیاته منامکم باللیل
والنهار میل خواب کند و ین دولا آسیه در حرم بینائی بملازمت خیال
اشتغال نمایند و در بستر سرمستان خواب کنند که از شراب بی قدت خراب اند
سر فان الکری عند الصباح تطیب بظهور پیوندند و اثارت گرد
فتنه را میان بستن و اراقت دماء عبید و اثارة آتش برزن و فجاءة
و بغتة چند خفته سر در جیب نهفته را طعمه تیغ و علفه شمشیر کردن منافی ملت کرم
و مغایر مذهب مروت باشد چو دشمن بود خفته و بیخبر ز ناگاه بروی شبیخون مبر
که آنها بدشمن شبیخون برند که از دشمن خفته عاجز ترند بمردی توان خصم را کرد نیست
کرت نیست مردی برابر بایست پس گفت بصواب چنان نزدیکتر که چون بامدادان
خروسان سحرخوان بذاکرت المباکرة وهی المبارکة خروشان گردند
و بلبلان خوش الحان صباحی از اطراف نوای نشیدند و در چشم قیصر خورشید انداز

خرام خرم بر مرکب عزم استوار کنیم و با شیران قتال و دلیران ابطال روی بقهر و
قسر دشمن آریم و هوای معرکه و زمین رزمگاه را بارواح و اشباح کشتگان مشحون گردانیم
تا مضغهٔ ارواح هر شجاع که استماع آن رزم کند و هر مبارز که ذکر آن نبرد گاه
بر زبان راند و چون مبارزت و مردانگی ما سخن رانند تحسین کنند و آفرین خوانند
وزرای حضرت و امرای دولت آن تدبیر را عین صواب و محض حکمت شناختند و گفتند
صَدَقْتَ وَ بِالْحَقِّ نَطَقْتَ ما را فرمان شاه چون حبل و قربان خلیل مقبولست و احکام
او مانند لوح محفوظ بعین الرضا ملحوظ اَرَیٰ سِهَامَكَ فِی الْأَعْدَاءِ نَافِذَةً
رُکْنُ الضَّلَالِ بِهَا مَا عِشْتَ مَهْدُومٌ تَمْحِی التَّنَدِّیَ وَ الرَّدَی مِنَ الْحَسَنَاتِ
فَلَا غَاضِبُكَ نَاجٍ وَ لَا رَاجِیكَ مَحْرُومٌ و روز دیگر که بلغاریان بام
بنگاه شام زنگی چهره را بغارت و تاراج دادند و رومیان سپیده دم به تیغهای
هندی جگر سحر بشکافتند روز روشن گشت چون خنجر آل بوتراب رایت
عباسیان شب به برف انقلاب تسویت صفوف لشکر و تقویت رسوم معسکر
اقامت نمود و تیغ کینه را آب و رشتهٔ فتنه را تاب دادند و روی بجانب دارا
نهادند و آن روز تا شب قتلی بیمناک و جنگی سهمناک رفت و آخر الامر علم اسکندر منصور
و حشم دارا مقهور شد و با گنج و پیروزی و فتح و بهروزی بدار الملک خویش مراجعت

کرد

کرد و ذکر فضایل و خصایل او بیش از آنست که بزبان قلم ذو اللسانین بر صفحهٔ کاغذ
ذو الوجهین تقریر و تحریر توان کرد و هم فواید کلمات اوست که گفته شد خبر اینها را
مغبوط و محسود حکمای روزگار و فلاسفهٔ نامدار کردی و بر پدر خویش که بی اثر اصلی نشو در
او شرف گوهر نسبی ظاهر نگردد ترجیح نهادی گفت لِأَنَّ وَالِدِی
سَبَبُ حَیَاتِیَ الْفَانِیَةِ وَ مُؤَدِّبِی سَبَبُ حَیَاتِیَ الْبَاقِیَةِ هر چند ظهور من در عالم تکوین
و ایجاد و وجود من در عالم کون و فنا باتحاد ابوین و امتزاج والدین مقدر بود و
حقوق ایشان بحکم وَ قُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّیَانِی صَغِیرًا که در سرّا و ضرّا ثابت کرده اند
بعیان مشاهد است و به بیان مقرر چنانکه کُلُّ مَا نَزَلَ مِنَ السَّمَاءِ أَوْ نَبَعَ مِنَ
الْأَرْضِ عَلَیٰ أَیِّ صِفَةٍ كَانَ مِنْ أَصْلِ الْفِطْرَةِ در نظر شرع طاهر است فرزند نیز که
قرة العین و فلذهٔ کبد است بحکم یَخْرُجُ مِنْ بَیْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرَائِبِ چون از
آسمان صلب پدر و افق ترائب مادر بسمت ظهور یابد علی ای صفة کان محبوب جان
و مقبول جنان آید تا وقتیکه نامه نسب و بود پدری و فرزندی باجل محتوم مختوم
شود و مادهٔ حیات مجازی بموت ضروری منخرم گردد و بستگی ابوین در حق قرة
العین چه فایده دهد چنانکه گفته اند اگرچه گوهر اصلت ز آدم است و لیک
نسب چه سود که گوید ملک فلان ابن فلان هر گرانقطهٔ ارادت در حرکت آید تا

بلکار

پرکار او گرد دایرهٔ خدمت استاد گردد و خامه کردار بر خط نقصیا او نهد

این بیت: تعلّم یا فتی والعود رطبٌ وطینک لیّنٌ والطبع
قابلٌ فحسبک فی الوری شرفاً وفخراً سکوت الحاضرین وانت قائلٌ

بر لوح خاطر نقش کند هر آینه دست رتبت در کمر بند جوزا و حمایل اکلیل زند
و پایه رفعت سریر سروری بر فلک قمر سایه و ذکر آثار ستوده و اخبار پسندیده او با قاصی
و دانی جهان و مسامع جهانیان رسد ای بخرد اگر پدر سنان ناوک داد استاد در نهاد تو
علم و ادب نهاد حقا که نام و نان نداد هیچ فایده تا علم دین و شرع نخوانی بر
اوستاد من سعی بردم و چون خوردم لاجرم نام پدر زنده کردم و اقالیم عالم را
در تحت تصرف و دایرهٔ حکم آوردم تمتّعی که من از فضل خویشتن دیدم همه جفای
پدر بود و سعی استاد آورده اند که چون از روم با قصای بلاد ترکستان رفت و زمان
غیبتش متمادی شد حکیم بالغ و فیلسوف ناصح ارسطاطالیس انجید کلمه را از پی موعظت
و نصیحت بحضرت او نوشت ایّها الملک العادل العالم اجعل
الدین موضع ملکک فمن خالفک فی هذا الامر فهو عدوٌّ لک
ولدینک ایّ ملکٍ اخذ من ملکه دینه فهو مستحقٌّ للسیاسة
وایّ ملکٍ اخذ من دینه ملکه فالملک له افتصیر دنیاک وقایة لاخرتک

ولا تصیر اخرتک وقایة لدنیاک یعنی ای ملک عادل بنیاد ملک خویش بر دین
نه پس هر که در نعمی مخالف تست او را دشمن خود شناس و هر پادشاه که اهتمام مصالح
دین جهت انضمام مقاصد ملک مهمل گذارد پادشاهی بر وی آشفته شود و چون رعایت
مهمات دینی برای مقاصد ملکی پریشان در توقف دارد سلطنت او را آفت رسد
و در دفع خلل دین مجد و مجتهد باش و دنیا را سپر آخرت خود کن نه آخرت را سپر دنیا
تا عاقبت تو در عافیت منتهی شود و آخر حال از اول پسندیده تر آید
اسکندر چون بر مضمون کتابت اطلاع یافت با نامل فکرت پیشانی حیرت
خاریدن گرفت و گفت اگر نه اختلاف لیل و نهار و عوارض دهر و روزگار مرا
در طیّ و نشر نا بر واداشتی در ملازمت خدمت حکیم که سبب اقتنای فضایل و اجتناب
از رذایل است هیچ دقیقه مهمل نگذاشتمی بازار فضل کاسد و ما چون متاع بد در مَن
یزید کلبه بازار مانده ایم شعر سر بازی بجنت بار نمیخورد باری چرا ز صحبت او
باز مانده ایم اما چون مقتضیات فطرت اصلی و شهوات ادوار فلکی آنست که هر
صنفی را از اصناف بانچه موافق طبع و ملایم جان ایشانست مایل گردانند و میلان
ضمایر و طوفان خواطر ایشان را از مقصدی که مطلوبست مانع آید مرا در کار
سلطنت و شهریاری و مباشرت اعمال جهانداری که ارتکاب آن خطری عظیم

بردم و از فنای فناسرای بقا رسیدم   شدم از کوی گل بمنزل دل   رفتم از
تنگ تن بعالم جان   بار رستم ز ظلمت ظلمات   راه بردم بچشمهٔ حیوان   شد حقیقت
هر آنچه بود مجاز   گشت پیدا هر آنچه بود نهان   انی اعزیک بالکریم بنفسک
اکنون کسی را بعزای من دعوت کن که هیچ مصیبت از مصایب این جهان مبتلا نشده
است و هرگز بداغ فراق موسوم نگشته   مادر بحکم وصیت فرزند هر کس را که بعزا
بدین شرط استدعا کرد جواب دادند که کم غائبت من ذی عزة و سلطان
و جنود و اعوان تمکن فی دنیاه و نال منها مناه کیف نسیتهم
الایام و نعاهم الحمام   کفی کل دهر روزی می نیست که بروی چون
چندین آدمی نیست   بهر ذره که آرد شد باد   فریدونی بود یا کیقبادی   کو هوشنگ
هوشمند و طهمورث دیوبند و جمشید خورشید رای و فریدون فرخ رخ و ضحاک
افلاک قدر و منوچهر مهرچهر و کیکاوس با ناموس و افراسیاب با فرو سیاوش و کیقباد
با عدل و داد و داراب شیر درنده شیر دیارهم خالیة و عظامهم بالیة
و رسومهم قد عفت و حسومهم قد اطفئت فاضحوا ارمما فی الثری
و اقفرت منازلهم و قد عطلت مقاصرهم   زن چون جواب سخن بر جمله شنید بحکم المصیبة
اذا عمت طابت اندک آهسته تسلی یافت و بر مفارقت فرزند دلبند مصابرت نمود

دا اسکندر

دامرحی حمیت معتو ناپروا کردند تا قدم در میدان غفلت نهادم و عنان بدست
اهرمن دادم و سررشته سداد گم کردم و روی براه غی و ضلالت آوردم   دل بسودای
بتان در بسته ام   بت پرستی میان در بسته ام   گوش بنهادم بآواز صبوح   دزدم
سبوح خوان در بسته ام   و چون این عبارات رنگین و اشارات شیرین که بر نسخ فضای
دهر خط نسخ کشیده ایراد کرد روی توجه بحاضران جمع آورد و گفت توسل بمقامات
و توطد بمجاوزات بی تعب در طلب ممکن نباشد و جز بانخراط در سلک سالکان مسالک
استعداد انتظام در صف واردان مورد سیادت میسر نشود   کس با بالش تن فاضل و
فرزانه نشد   مرد فرزانه و فاضل بسی رنج شود   گر کسی باقیه باشد بمثل نا منج هم
بسی رنج کشد تا بسر گنج شود   چوب بیجان و جماد ار چه تحرک نکند   سختی خرط کشد
تا شطرنج شود   گویند در وقت وفات اسکندر ارسطاطالیس را بخواند و بر کرسی
مسند نشاند و گفت ایها الحکیم مرشد و استاد شفیق مرا پندی ده و منت آن بر ذمت
همت من نه   گفت لست باول ملک یموت قال زدنی قال ان فی
الآخرة لموضعین الجنة والنار انظر ایهما موضعک
منهما   پس اسکندر ازین کلمات گریان شد و نامه بمادر نوشت و وصیت
کرد که من از مدارج خاک بمعارج افلاک پیوستم و رخت از فضای تنگ بحجرهٔ هستی

ادم

و اسکندر در قصبهٔ شهرزور از جهان رحلت کرد و جمعی گویند در زمین بابل و بعد از
وی سلطنت را به پسرش عرض کردند قبول نکرد و بخواندن علوم و مدارست حکم مواظبت
نمود و طریق زهد و عبادت و تبتل و انابت پیش گرفت و گفت سکندر که از علم
با بهره بود بدین و خرد در جهان شهره بود بعقل و بدانش سرافراز بود ز شاهان
بانصاف ممتاز بود چو در جنگ بردی بشمشیر دست فتادی بر اجرام اختر شکست
شدی تیره چون عرض دادی سپاه ز گرد سواران رخ مهر و ماه برفت از جهان با هزاران
دریغ نه آورد سپس مانع آمد نه تیغ اگر دافع مرگ بودی سپاه سکندر ربودی ز دوران
پادشاه سکندر بسی گرد گیتی نشست و چشمهٔ زندگانی بیافت چو او را چنین بود انجام
کار مرا حال چون باشد از روزگار گرفتم که عالم گرفتم تمام جهان گشت چاکر فلک
شد غلام نه آخر چو کوس اجل کوفت مرگ بریزد گل زندگی بار و برگ حیاتی
که او را تمتع از قفاست اگر آب خضر است بی صفات و از آثار او سد یاجوج و ماجوج
است و شهرستان مرو و مدینهٔ هری و بعضی گویند اصفهان هم از بنای اوست این
زر از آن معدنست وین نم از آن کوثر است وین گل از آن گلشنست وین می شراب
از آن ایاغ است خُلُودُ الذِّکرِ وَدَوامُ الثَّناءِ بِالسِّیَرِ المَرضِیَّةِ وَالاَعمالِ
الصّالِحَةِ وَمِن کَلامِهِ الفرادُ فی وَقتِهِ ظَفَرٌ پرسیدند از او که ملک و سلطنت را

بکدام خصلت یافتی قال بتعلیم مراسم العدل ومکافاة المحسن قبل [illegible]
و مدت عمر او سی و شش سال بود و آنچه اعلام این فصل نیز مشتمل است بر آنکه اسکندر
با بعضی از فرزندان ملوک طوایف و در تواریخ ملوک عجم مسطور است که اسکندر
چون بر ممالک فارس دست یافت جمعی از ابنای ملوک را بگرفت و در حبس کرد و
فصلی بحکیم ارسطاطالیس نوشت که فتح باب مملکت عموماً و استخلاص خطهٔ فارس
خصوصاً نه بزور بازوی مردانگی تدبیر و فرزانگی من بود بلکه بتایید آسمانی و توفیق ربانی این
سعادت مساعدت نمود و اهل ضلالت را بنهج مستقیم ترغیب کردم و ارباب
جهل را باشراق مصباح هدی تحریص نمودم و در قوانین رعیت نوازی و آیین زیر
دست پروری باشارت عقل اقتدا واجب شناختم و هرگز از همت رخصت نیافتم
که بر فعل نکوهیده اقدام نمایم اکنون در مواخذت این ملکزاده متردد مانده ام اگر ایشان را
از قید و بند خلاص دهم و جانب حزم فرو گذارم نباشد که خللی بارکان مملکت راه یابد
اگر ایشان را محبوس دارم ملاحظهٔ زبان و مضغهٔ دهان اهل جهان گردم ارسطاطالیس جواب
نوشت که بمجرد استشعار ایشان را مواخذت و بیجنایت خون جمعی نشاید ریختن که اگر
تو در هلاک این قوم سعی کنی حق عز و علا یکی را بر گمارد تا بتلافی آن در استیصال خاندان
و قلع شجرهٔ دودمان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر یک را بر صوبه نامزد کنی و

وسجولت یالت طرفی از اطراف اختصاص دهی تا بسبب معاشرت بدان شغل خیال معظمات امور از دماغ بیرون کنند و با مل مذوب که حجاب عقل و رای آنست مغرور نشوند اسکندر امتثال امر حکیم از واجبات شناخت و ممالک بر ایشان قسمت کرد و هر یک را بطرفی فرستاد و فارس را که دار الملک اصلی بود با عراق و جزیره بدیگری داد و مدت چهار سال در تصرف او بماند و ملوک طوایف بمحاذات آن حقوق اقامت نمودند و در هر حال دم متابعت و لاف مصادقت زدند و بعضی از اهل تاریخ گویند که مدت ملک ملوک طوایف دویست و پنجاه سال بود و بزعم قومی دیگر چهار صد و سی سال و دیش و راین که قصهٔ ایشان مشهورست هم از قبایل ملوک طوایف بودند و الله اعلم

پادشاهی اردشیر بن بابک و احوال او

جم شیر دل شهریار دلیر خداوند گنج و سپاه اردشیر بلند اختری بود فرخنده بخت سزاوار تاج و سزاوار تخت که بزم و تیش زر زانه اختی که رزم و تیغش سر آید اجلی اردشیر بن بابک نبیره ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب است ائمهٔ تاریخ گویند از ملوک چهار کانه که ربع مسکون را در تحت تصرف آوردند و پنج نوبت در جهۀ اقالیم سبعه زدند یکی او بود و چون ذکر شجرهٔ انساب او سیر اطناب میکشید حالی بر انمقدار اختصاص افتاد و در عهد شاه اردوان اصطخر بگرفت و بسبب آنکه تختگاه پدرش بود آنجا بمقام ساخت و خوابی که بابک دید و تعبیر

آن

آن از معبران پرسید گفتند که ترا فرزندی آید که حکم او در اطراف زمین نافذ گردد درست آمد و او را جهه اقدام تهور و شمر بسیار ان که جداو بود نسبت میکردند چنانکه روزی تنها با چند مبارز در اصطخر بمحاربت قیام نمودی و همه را منهزم کردانید و سوگند خورد که از تخمهٔ ملوک طوایف یکتن زنده نگذارد و گویند این حکایت آنست که دختر شاه اردوان بعد از واقعهٔ پدر در زمرهٔ پرستاران خانهٔ اردشیر منتظم شد و هیچکس بر آنحال اطلاع نداشت روزی نظر اردشیر بر روی افتاد صورتی دید که قلم ابداع مثل او بر لوح ایجاد رقم نزده بود و نقاش قدرت مانند او بر دیباجه فطرت بر رنگ نکرده شعر نخنده هرد و یا قوتش شکر ریزه دو بادامش محموری سحر خیز قمر همشهری کوکب او شکر همشیرهٔ لعل لب او

لها غرة من تحت شعر کانها تبلج صبح تحت جنح مساء

فلو انها في عهد یوسف قطعت قلوب رجال لا اکف نساء

و اردشیر مفتون حسن و زیبائی و مجنون کرشمه رعنائی او گشت و شبی فرصتی جست و با او جمع آمد گوئی سعود فلکی از رصد گردون ناظر بودند و استاد فخلقنا النطفة علقة در کارگاه تکوین حاضر و دختر پس از چند روز امارات استشمی وجود احساس کرد و چون میان ایشان نسبت مبسطی داشت صحبت یادت شد روزی بر سبیل مباسطت گفت دختر شاه اردوان صدف دردانه اردشیر است و او خود عداوت

دانسته بود و آن داشت از این سخن برنجید و پیشانی در هم کشیده از او نفرت
گرفت و اشارت کرد یکی از وزرای مملکت که در خفیه او را در گرداب هلاک غرق
و از شربت نیستی مست کند اما چون وزیر جز امتثال چاره ندانست دختر را در پیش
گرفت و با او گفت از دوستی کرم خیانت نرچه بود دین و دشمنی پسر چنین حیثیت کو
و چون دختر نقاب از چهره بگشاد و در خلال راز او که مخایل آزادگی و شمایل شاهزادگی و آثار
مکشوف شد گواهی میداد آبای او سخن گفتن و فر و بالای او که شاخش
زنجبیل و الاکهر کشیده زاهمون با فلاک سر و دختر چون در حالت که حال
برچه موجبت در رسید که ناگاه قضا بر وی نازل و بلا گرد او محیط شود و صورت
نسب خویش را با جمله که از اردشیر داشت با وزیر بر طبق عرض نهاد و وزیر را بر حال او
رحم آمد و دانست که در هدم بنیاد خدای که الانسان بنیان الله مبادرت
جستن و در اراقت دماء استعجال نمودن موجب ندامت و مثمر ملامت باشد و او را در حرم
با چند محرم پنهان داشت و بحضرت آمد و گفت از مهم او دل فارغ کردم و کار او بر مقتضای
فرموده شاه ساختم و چون ایام وضع حمل فرا رسید و وقت بار نهادن او به تنگ
در آمد قابله بفرستاد که بشرایط ولادت قیام نماید و سر این مثل که اللیل حبلی
لست تدری ما تلد روشن کرد و از اتفاقات حسنه پسری ماه منظر مولود

شتر

شتری پیکر در وجود آمد که با پرتو رخسارش آسمان نام ماه بر طاق نسیان نهادی
و با عارض گلرنگش نقش بند گلستان از نیرنگ گلهای رنگارنگ نادم گشتی غلام
کالطراز علی الطراز ویلد فی الحقیقة لا المجاز فلو جاز السجود
لسجدنا ولکن لیس ذلک بمستجاز و او را شاپور نام کرد و چون روزگاری
بر این واقعه بگذشت و ماه را آنحال فراموش گشت روزی دستور مملکت را بخواند و در
باب ولیعهد خویش بحث کرد که پس از وی آیین جهانداری داند سخنی چند براند و گفت
پیوسته مرا این اندیشه ناپروا میدارد که بعد از من وارث خاندان که باشد
و کیست که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند متأسف
میبود وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را بشارت باد بفرزندی دلبند
و مولودی مبارک پیوند و شرح حال دختر و شاپور یکایک بیان کرد شاه
از شادی چهره چون لاله برافروخت و بفرمود شاپور را حاضر آوردند چون نظر اردشیر
بروی افتاد دل براثر نظر بفرستاد و مشعوف شکل و شمایل او شد ولیکن
خواست که امتحان کند و گمان پدر و فرزندی بیقین کرد و بفرمود تا کودکان
اندا خنشد و چوگانی بدست شاپور دادند و بعد گوی را سر برابر پرده اردشیر نمودند چون
گوی در سرای حرم افتاد هیچکس را از کودکان یارای آن نبود که قدم در شبستان حرم نهد جز

شاپور

شاپور که سپیدهٔ هستی در حجاب و کوهی بیرون آورد و اردشیر را بدین آزمایش چهرهٔ شک و نقاب ظن از پیش جمال رای وزیر برخاست و یقین دانست که شاپور از صلب اردشیر است پس اعیان ملک و خواص حشم را حاضر کرد و بحضور ایشان ولیعهدی بر شاپور مقرر کردانید و دست او در حل و عقد اشغال جهانداری مطلق داشت و چون روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت و مردانگی از صفحات حالات شاه مشاهده مینمود و هر روز از پایهٔ ادنی بدرجهٔ اعلی ترقی میکرد و ارادت او زیادت میشد تا کار بجائی رسید تاج از سر خود برگرفت و بر فرق او نهاد و انتظام امور عالم و انتظام مصالح بنی آدم را بکف کفایت او تفویض کرد و خویشتن را از اعتناق شواغل ملک داری استعفا طلبید و بحبل متین دین مبین اعتصام و صلاح کار و مآل در امتثال اوامر شرع و اقتدا بمونس عقل و دین شناخت و این ابیات را ورد زبان خود ساخت

هون الامر تعش فی راحة   ان تهونه والا تستهون
لا یکون الامر سهلا کله   انما الامر سهول وحزون
تطلب الراحة فی دار الفنا   خاب من یطلب شیئا لا یکون

و اردشیر بابکان از ملوک عجم بوصایای بالغه و مواعظ سنیه بامتیاز اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطور است و غرایب سخنان او بر افواه مذکور و مشتهر

این

این طوطی شکرشکن از آشیان اوست   وین ماه مشتری نظر از آسمان اوست

لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولا عمارة الا بالعدل والسیاسة ومن کلامه سلطان عادل خیر من سحاب وابل وگفت ملک و دین دو برادرند یک شکم زاده که قوام هر یکی بدان دیگر باشد وگفت دین اساس است و ملک عماد و اساس بی عماد پایدار نبود وگفت بر سلطان واجبست که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد وگفت هیچ حال ملوک را فاحش‌تر از آن نیست که اظهار اسرار مملکت با عامهٔ خدم و رعیت کنند وگفت هر سلطان که روزگار خویش بفراغ و غفلت و کاهلی و بطالت مستغرق دارد هر آینه خلل آن عطلت و کسل بملک و سپاه او عاید گردد و مورخان تاریخ تقریر میکنند که کورهٔ اردشیر از اعمال فارس از جملهٔ بناهای اوست و در قدیم الدهر آنرا شهر جور میگفتند و امروز بعرصهٔ فیروزآباد موسوم است و گویند در جوار جور وقتی شهرستانی بود که سوری عظیم و خندقی عمیق داشت چون اسکندر بر آن شهر بگذشت و حصار پایدار آن بدید داعی گشادن و عزیمت خراب کردن آن بنیاد در خاطر او ظاهر شد و چندانکه جهد کرد و سعی نمود سود نداشت تا آخر الامر بلطف صنعت و حسن حیلت آب رودخانهٔ ماهل که بر در آن شهر بود در عمارات آن شهر انداخت

وچون

وچون منفذی نداشت و آب بتدریج جمع میشد بحری زخّار و دریائی خونخوار گشت
و مدّتی مدید آن زمین دریا بود و چون شاهزاده اردشیر در عهد سلطنت خویش بسبیل اتّفاق
بر آن حدود بگذشت و طایفه که متوطن بودند بر آن نواحی ذکر کیفیت عبور اسکندر
بر آن سرزمین و خراب کردن شهرستان تقریر کردند از آنجا که همّت بلند و دور
جدّ آن خسرو پیروزبخت بود خواست که قعر آن دریا تیمم گاه مسافران و نزهتگاه
سیاحان باشد و صیت و آوازه آن عمارت به اقصی بلاد شرق و غرب رسد
پس استادان مهندس و غوّاصان مجرّب را گرد کرد تا منشب آن طلب کردند
و از کوه مقداری بریدند و آب از دریا در آن نشیبها افتاد و نهرهای عظیم از آن
منشعب شد و بیکبارگی آب از دریا خالی گشت و عمارتی از نو بنیاد نهاد چنانکه
سیاحان و زوّاران ذکر آن عمارت با فواه منتشر کنند و حال آنشهر را از عجوبهای دهر شمرند
و گویند کواشیر از اعمال کرمان و اهواز و ولایت خوزستان و جزیره از مضافات
موصل از مستحدثات اردشیر است و حفر رودخانه مسرقان که از توابع و لواحق
شوشتر است هم او کرد و زمان پادشاهی او سی سال بود والله اعلم ذکر پادشاهی
شاپور بن اردشیر بن بابک جهاندار شاپور بن اردشیر پلنگ افکنی بود
و در زند اردشیر چو بر هفت اقلیم شد پادشاه بیاراست گیتی بگنج و سپاه همه را

نیکنامی فرخنده همه داد کرد و رعیّت نواخت زبان بیان این درست و راست کرد و داد
بر پادشاهی نخواست شاپور بن اردشیر بن بابک از پادشاهان فرس بود بداد گستردن
و رعیت پروردن مخصوص بود و در جهاد بدانمثابت که از شکوه او زهره در تن شیر آب گشتی
و مهره در سر مار بگداختی اثر عنف و کینش شرر نار جحیم و عذاب الیم و نظر لطف و مهرش
نمونه از ریاض و نعیم مقیم اذا عدّ المکارم کان فیها بمنزلة الجبال من
الوهاد و ان ذکر الاکارم کان خمرا مضرمة و کانوا کالرماد
چون جوایز و صلات و عوارف و هبات او حکم اکثر من امواج البحار و امواه الامطار
داشت جمعی از وزرای دولت همّت نسبت بآن عطا و مواهب باسراف و تبذیر کردند و
گفتند مال عزیز است و تحصیل آن دشوار و اتلاف آن محض اسراف و در امثال
وارد است الاسراف فی العشرة یورث الاشراف علی العسرة و خردمندان
در محافظت آن تاکید بلیغ نموده و آیا از فواید این نصیحت که گفته اند اشفق
علی الدرهم و العین تسلم من العینة و الدین فقیمة العین بانسانها
وقیمة الانسان بالعین اخبار کردند این سخن بسمع شاه رسید
و جبین از خشم درهم کشید و فرمود ان الکرم المختار من استوی عنده
الذهب و الاحجار یقولون ابو المال و اجمعه ممسکا فعز الفقی

فإن يحم ترآوه فقلت كلا نا لا محالة هالك فاهون عندي
من فنائي فناؤه وان تراء المال بعدي نافع لمن كان بعدي
في الزمان بقاؤه تراه الفتى من دون انفاقه له
فساد وانفاق الثراء نماؤه فانفق فان العين يركد ماؤه
فباس والمنزوح يعذب ماؤه قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال و در عهد دولت خویش عزایم همت بر استخلاص قلعهٔ که میان دجله
و فرات واقع بود و سلطان جابر بر وی والی که دفاین فراوان و خزاین بی
پایان داشت مصمم کرد و لشکری فزون از قطرات چرخ اخضر و ذرات عنبر
بدانجا در کشید و قریب چهار سال آن قلعه را که حصین تر از برج خیبر و ابل
رصین تر از سد اسکندر بود در حصار گرفت و چندانکه کوشش نمود امکان فتح الباب
نبود و والی قلعه دختری داشت که بسحر غمزه مهرهٔ ماه را در ششدر محاق انداختی و
منصوبات ایما و کرشمه آفتاب را که شاه عرصهٔ افلاک است بفرزین بند کوشه
مات کردی ملک حسن و جمال در زیر نگین غنج و دلال التعبیه کرده و ولای خوبی و
دلبری در تحت تصرف لف و خال آورده لها طرة مفتولة فوق غرة كليل
اذا يغشى وصبح اذا جلى لها وجنة لو اعطي الورد سؤله اذا لتمنى
ان يكون لها مثلا

روزی

روزی از روزنهٔ قلعه نظرش بر منظر و شمایل مطبوع شاپور افتاد و بهزار دل
عاشق آب و گل او شد چنان سودای عشق در دل محکم افتاد که بر سنگ انجاب نقش
کم افتاد و شاپور نیز شیفتهٔ جمال و بستهٔ زلف و خال و تشنهٔ زلال وصال او گشت
و چون تلظی آتش طلب بحدشت دلالهٔ چرب زبان و متوسطهٔ سخندان که دلاله محتاله را
در شطرنج حیل فرزین طرح دادی از قدرگریه بخلوتگاه شاه آمد و مقدمات اشتیاق
و موجبات زمان فراق پیغام آورد که اگر من چارهٔ فتح الباب این حصن حصین
بتو آموزم و بحسن تدبیر و لطف حیل طریق گشادن این بارهٔ استوار باز نمایم
در حق من بچه نوع اکرام کنی و از عهدهٔ آن منت بچه گونه تفصی نمائی شاپور گفت
اول نوازشی که در حق تو تقدیم فتد اقامت شرایط زوجیت تو چو بکار بعد و
ثمن هیچ انجاه هر ملتمس که در خاطر آید و هر آرزو که بر دل بگذرد و اسعاف بدان مقرون افتد
دو دختر بر سبیل عشوهٔ شاپور در چاه غرور رفت و کاغذ پاره مرقوم بخط نامفهوم بفرستاد
که این سواد را انجون حیض دختر ازرق چشم نوشته ام و بارها در حل مشکلات تجربه کرده
و فواید شایع آن مشاهده افتاده شاهزاده کبوتری طوق دار طلب نماید و این رقعه را بگ
و بال او بندد و بسوی قلعه پرواز داد و نشستن کبوتر بر برج حصار همان بود و هدم بنیان
و سقوط جدران همان و چهار دیوار آن حصن محکم و ارکان چنان شد که معظم

دفرازش

دفرازش به ثرا و ثریا رسیده بوده پایان خندق و سر کنگره بماهی و ماه پیوسته
و قبح آن نه دیدهٔ دیده بان وهم و نه طلایهٔ خیال بخواب و بیداری دیدن از ثلمه
در خنهٔ چشم ذره خانهٔ زنبور شده و لشکر منصور در ظل رایت شاپور بقلعه در آمدند
بر خیل و سپاه و سراپردهٔ بارگاه ملک کَالهَالَةِ عَلَى القَمَرِ وَالأَكمَامِ
عَلَى الشَّجَرِ محیط شدند و بغارات و تاراج و به سبی و نهب و اسر که عادت
معهود ایشان بود مشغول شدند و دختر هم در همان شب با دلی شاد و سینهٔ آباد بخوابگاه
شاپور شاه خرامید و صبح جدال را بشام وصال و روز مصاف بشب زفاف مبدل
کردند و در اثنای شب که الف بمیم پیوست و علم از شهرستان بگذشت دختر از ناهمواری
بستر و خشونت مضجع بنالید و گفت همانا خاری در پهلو نشسته یا سوزنی در سینه شکسته
چون جستجو کردند یک برگ ورد بر اندام او نشسته بود و از درد آن فغان
و ناله باسمان پیوسته شاپور از آنحال تعجب نمود و در آنصورت متحیر ماند و از وی
پرسید که غذای معهود و خورش هر روزهٔ تو چیست گفت از مبادی ولادت
و اوایل رضاعت تا بامروز که رقم تکلیف بر من کشیده اند جز ایلوج با مغز
استخوان گوسفند تناول کرده ام و بجای آب شراب معطر بمشک و گلاب
خورده و پدر لحم حمل حولی و شراب مطیب ریحانی و پالودهٔ نبات مصری از در

دیده بان دو دو دار
شخصی که بر جای بلند نشیند
یا بر کوه و بر تخته
نشیند و هر چه از دور
بیند خبر دهد قا[موس]

مطبخ و شرابخانهٔ من مرتب داشتی و نگذاشتی که جز بدین دو چیز دهن بیالایم و مطعومات
دیگر که قوت همگنانست التفات نمایم و شاهزاده ازین حکایت آتش غیرت در سینه
زبانه کشید و دود ضجرت و فکرت بگنبد دماغ ترقی کرد و گفت کسیکه
یاد داشت حقوق پدر چنین با چنین دلبستگی و شفقت و مهربانی و حفاوت برینوجه
نماید شوهر از وی کی توقع خیر و طمع نیک دارد و هم در وقت بفرمود تا او را بیرون
کشیدند و هر دو گیسوی آن نوعروس را بر دنبال اسپی جموش ببستند و سر بصحرا
دادند و جزای آن فعل نکوهیده و مکافات کردار ناپسندیده بروزگار او لاحق
شد و سر این سخن که ارباب درایت و اصحاب تجربت گفته اند بر کماهی عیار زر بعون
آتش وقوف توان یافت و شتر را در احتمال بار گران بقوت دلیل توان گفت و مرد را
در داد و ستد بامانت توان شناخت و هرگز علم بهیات احوال زنان و کیفیت بد عهدی
ایشان محیط نشود چنانکه درین دو بیت مذکور است فَإِنْ هِيَ أَعطَتكَ اللِّيَانَ
فَإِنَّهَا لِغَيرِكَ مِن خُلَّانِهَا سَتَلِينُ وَإِن حَلَفَت لَا تَنقُضُ النَّأيُ عَهدَهَا
فَلَيسَ لِمَخضُوبِ البَنَانِ يَمِينُ پس روشن و آشکار گشت
و آداب شاپور زیاده از آنست که عبارت و اشارت بنان بدرک آن احاطه
یابد و فواید کلمات او در کتب مذکور است و بر صحف سطر اهل دانش از مطالعه

[illegible]

پس هرگاه او عطا کند ترا
نرمی را پس مرستی و نیز تواز
دوستان خود نرم شود و هر گاه
قسم خورد که نشکند فراق
عهد محبوب را پس نیست انگشت
خضاب کرده را قسمه

آن مستفید شوند و حفظ آنرا فضیلتی شمرند   این زلال از منبع آن خاطر دریا وش است   و این بحور از مجرای آن طبع همچون آتش است لا عصمة الا بتوفیق ولا حلم الا بتابید ولا صدق الا بنیة ولا رای الا بمشورة

وازآثار او یکی شهر شاپور است که طهمورث دیوبند آنرا بنا کرده و اسکندر رومی در وقت عبور بآن صوب چنان خراب کرد که خبر رسمی و طللی نگذاشت و شاپور در عهد دولت برآن رسوم و اطلال بگذشت و تامل پادشاهانه نمود و مستقر عز و سریر سلطنت ملوک سالفه یاد آورد و قطرات عبرات بر صفحات وجنات روان کرد و گفت

عربیه هی المشاهد والاثار والطلل مخبرات بان القوم قد رحلوا

و بفرمود تا او را تجدید نکو کردند و بانجال عمارت آوردند و اکنون در شعبی که بر صوب قلعهٔ شاپور است غاریست مهیب و صورت شاپور را از سنگ تراشیده اند و بشکل ستونی در میانهٔ غار ایستاده و از طرفی دیگر هم چنین شعبی هست و صور تها بر آن نگاشته اند و تمثالها انگیخته و بلاد شاپور از جمله چلو که از اعمال و مضافات فارس است و قصبهٔ جند شاپور که از نواحی خورستانست و شادروان شاپور که مشهور است جمله از آثار و بناهای او ست و گویند که ببغداد رسید و چند روز در آنجا اقامت کرد روزی آوازه در افتاد که جمعی مردمان بر دجله میگذشتند و از ازدحام

ملتمس جو خلد شان عمارت خراب و ... وحیوانات عرب است

الحبیب الکس التصنیف ... قریه بغداد

اقدام و انبوهی خلق مجال گذار نبود و در دجله افتادند و غرق شدند فرمود تا دو جسر به بندند تا یکی ممر روندگان باشد و دوم راه گذر آیندگان و این اختراع از جملهٔ اندیشه های صواب او دانسته شد و او مدت سی و یک سال و چند ماه پادشاهی کرد و نام نیک و ذکر جمیل و آثار خیر یادگار گذاشت   چو نیک و بد بخواهد هر دو بگذشت خنک آنکس که نیکی کرد و بگذشت   حکایت هرمز بن شاپور

ذکر پادشاه هرمز بن شاپور بن اردشیر و مدت ملک و شرح حال او

و پس از شاپور پسر او هرمز وارث مملکت شد و مدت ملک او یکسال و شش ماه و کسری بود و بقولی دیگر دو سال و او را هرمز که از اعمال خورستانست بساخت و آنجا مقیم شد و چون کوس رحلت فرو کوفت و دانست که کل دولت ذبول یافت و لیعهدی خود بفرزند خویش بهرام داد و او در پادشاهی شیوهٔ معدلت ورزید و راه مرحمت با خلق پیش گرفت و مانی نقشبند که ذکر او سمر صورت گری مشهور است در عهد سلطنت او ظهور یافت و بهرام در اول حال زمانی تمکین مانی نمودی و شیعت او را مکرم داشتی چنانکه مانی بر وی واثق شد و بتدریج اعوان و اتباع خویش را بحضرت بهرام آورد و بتعریف هر یکی علیحده تاکید نمود و چون بهرام معتقدان و اعیان او را بشناخت روزی همه را جمع کرده علمای ملت خود را نشاند تا با مانی بحث کردند

و مانی ورا ادلهٔ دینی و براهین یقینیه از جواب ایشان عاجز آمده بهرام اعتقاد را
درحق او فاسد گردانید و چون او ملزم گشت و کفر و ضلالت او معیّن شد بفرمود
تا توبه بروی عرض کردند و او بقبول توبه تن درنداد بفرمود تا پوست از تنش برکشیدند
و بکاه مملو کرده اتباع و پیروان او را بیکبار مستاصل گردانیدند و نیز سه سال و سه ماه
و چند روز پادشاهی کرد گویند در شناختن رنجهای اسب و معالجت و مداوات
و علم بیطره مشار الیه بوده است و کیفیت چنانکه در دانستن علوم طبی که موضوع آن
بدن است و علمی است محتاج الیه گریز نیست از معرفت امراض خیول و دوای
رنجهای ایشان هم چاره نیست چه هیچ حیوان بعد از انسان آن حسن ندارند و شکل
مطبوع و هیأت محبوب و سرعت مشی در طی ارض و صعود و هبوط او در فرار و نشیب
بدیگر دواب مانند نشاید کرد و ملوک و اشراف اطراف گرفتن ممالک بواسطه
رکوب دست دهد و پیمودن راههای صعب و منزلهای دور بحرکات او منوط باشد و
این فایده از کلمات اوست که گفت رُکُوبُ الفَرَسِ احَبُّ الیَّ مِنْ رُکُوبِ عُنُقِ
الفَلَکِ وَ مِنْ کَلامِهِ تَوَاصَلُوا وَ تَوَازَرُوا وَ تَعَاطَفُوا وَ کُونُوا اِخْوَانًا
مُتَرَادِفِینَ وَ اَصْحَابًا مُتَسَاعِدِینَ وَ تَنَکَّبُوا الحَسَدَ فَاِنَّهُ یُورِثُ الهَمَّ
وَ اجْتَنِبُوا البَغْیَ فَاِنَّهُ یَرْجِعُ اِلَی نَفْسِهِ اَیْضًا مِنْ کَلامِهِ لا سُرُورَ اِلَّا مَعَ
الاَمْنِ وَ لا لَذَّةَ اِلَّا مَعَ العَافِیَةِ

ستاصدرا زبیخ برکند

گویند مقام بهرام بن هرمز تا انجام کار در جندی شاپور بود و پس از وی ملک بهرام
ببهرام بن هرمز رسید و این بهرام دویم بجای او نشست و او را آشکانشاه خواندندی
و در زمان پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت و بذات خویش در امور مملکت
و سلطنت مستقل و پدر او بهرام ابن هرمز چه تعلق خاطری که بوی داشت او را اهتمام
خود کرد و زمان دولت او سیزده سال و شش ماه و جمعی دیگر ازین کمتر میگویند فی
الجمله اختلاف اهل تاریخ در کم و بیش و زیادت و نقصان مدت ملوک عجم و زمان
مملکت ایشان از آن بسیار است و نسخهٔ معتمد علیه مطالعه نیفتاده که صواب و خطای
آن توان دانست عجالة للوقت از آنچه در تالیف محمد جریر طبری و جمعی که ابن جوزی کرده
و تاریخ بناکتی سلیمانشاهی و مختصر نظام التواریخ یافت ثبت کرده و العهدة علیهم بعد از او
مملکت حق نرسی بن بهرام شد

ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز

و خاتمهٔ کار او چون نرسی ولیعهد بهرام شد جهانش مطیع و فلک رام شد کفی همچو
دریا و طبعی چو آب بملک اندرون رسم نیکو نهاد دلی داشت بیدار و رای صواب
جوان بود خوش طبع و نیکو نهاد و ز اطراف ارباب دانش نخواند در گنج بگشاد و
گوهر فشاند نرسی بن بهرام بن هرمز چون وارث ملک شد و بسیط روی زمین در قبضه
ایالت او آمد ممالک را قسمت کرد و هر طرفی بعاملی کاردان کافی داد و مردمان

اسمعیل را نوازش فرمود و تربیت ایشان مبالغه نمود و بعزل طایفه که در زمان
پدرش مباشر اعمال دیوان بودند مثال داد و رعیت را بنواخت و تلافی حال
ایشان بوجهی کرد که بدعای دولت و دوام حشمت او بجز باشند و بسبب اشاعت
عدل او فاضت جهان روزگار دولت او امتداد یافت و مدت پادشاهی او
بسی و شش سال برسید او را مجازات سخن و منتخبات کلام بسیار است این می
از خمخانه اسرار اوست وین زلال از ساغر گفتار او الجود افضل الذخر و
القناعة افضل الغنى والمودة افضل القرابة وقيل لما ملك خطب
وقال ايها الناس اقبلوا على منافعكم وصونوا السنتكم بصيانة اعراضكم
وتخلقوا باخلاق ربكم و در وقت وفات ولیعهدی به پسر خود هرمز بن نرسی داد
و خود با نابت مشغول شد و همت بر قضای ما فات مصروف داشت و از صدمات
خزان احزان در ظل رایت ربیع جان گریخت و ابیات مؤلف در مرثیه روزگار
او شد شنیدم که چون شاه را تب گرفت ز اندیشه انگشت بر لب گرفت بدو گفت
دستور والا تبار که ای زبده روز نیا یادگار چه چیز است اندیشهٔ پادشاه ز تاج و کمر
تا بگنج و سپاه چنین داد پاسخ که راه دراز همی رفت باید نشیب و فراز گزین را
چو جان خود دربرم چنین راه را چون بپایان برم بگفت این سخن و ز جهان درگذشت

ازو مانه فسانه و سرگذشت ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام پسر او
شاپور ذو الاکتاف چون نرسی کناره گرانه گزید ازو تخت شاهی بهرمز
رسید اگرچند بدخلق و جبار بود ولی داد درویش در کار بود تهدیدات را بیم
دادی و در بخردی مرد تو الحق نظر ائمهٔ تاریخ متفق اند که هرمز بن نرسی بن بهرام
مردی کینه جوی و بدخوی بوده با تجبر و تکبر اما عدل شایع و عطای واسع داشت
بر ضعفا و رعایا بخشودی و در ترازوی همت او خاک و زر و یاقوت و حجر یکسان بودی
و طالع او با عمارت موافقتی داشت بر هر خراب که همت مصروف کردی آبادان گردی
و بر هر زمین و بابر که گذشتی از اثر کفایت او معمور و دایر گشتی چون مدت شش سال
بگذشت و پادشاهی کرد بقولی هفت سال و هفت ماه ناگاه رنجور گشت و در روزی
چند حلیف الفراش شد و هم در آن مرض از کمن فانی بمأمن باقی پیوست حلیلهٔ حمیدهٔ
او حامله بود خداوندان علم نجوم گفته بودند که ازوی پسری متولد شود لایق
جهانداری و شایستهٔ شهریاری که عرصهٔ آفاق را شرقاً و غرباً مسلم کرداند و اقالیم
عالم او را اثر وکسبا در تحت تصرف خویش آورد ها انت الدنيا عليه فهي
بهي في بلدة يصبح الجود ويمسي عاكفا في راحتيه ز بهر طغرل او آفتاب
زرین چشم پرنده روز برآورد کوه سنگین سر ز بهر سنقر او بفکند بروزگار کلنگ

سنقر
عنصم اول ...
... سنقر
... نگار
... نگار

موزه و موهه کلاه و صعوه کمر پس امرای دولت و ارکان حضرت جمع آمدند و تاج
مکلل شاهی و افسر زرین خسروی را بالای سر مادر او آویختند و همچنان مراسم خدمتی
که ملوک را در وقت جلوس اقامت کنند تقدیم و مترصد و مترقب میعاد وضع
حمل میبودند تا شاپور بوجود آمد و صیت مقدم و آوازه او بانحا و ارجا ممالک
رسید و طایفه که اختصاص بهواخواهی داشتند متوجه بحضرت شدند و شرذمه از صحرا
نشینان روم بسبب آنکه هنوز شاپور کودک خوردسال بود و در بند مهد و فدام
مانده گردن طمع دراز کردند و پای در طلب ملک نهادند و مدتی سلک مملکت
بی نظام بود تا شاپور از کنج صبی بسن بلوغ ترقی کرد و با نوار عقل و بصیرت
مهتدی و باثار عدل و انصاف مقتدی شد وزرا حضرت و امرا دولت قصه آن
گروه را انها کردند و در تضاعیف مقدمات ذکر جمعی از اعراب که بر اطراف آن
ولایت استیلا یافته بودند و دست بغیت و فساد و تخریب بلاد و تعذیب عباد
برآورده عرضه داشتند شاپور چون این مقالات شنید جبین درهم کشید و گفت
در عهد من که میانه بیگانه و خویش موافقت و گر آنچه اش فرقت چرا امثال چنین
شنیع و امری فظیع سانح گردد تا رعایت در تلافی و تدارک آن اهمال رود
و نسبت تقصیر و تاخیر بآنها گیرد که در آنها توقف نموده بودند و از اعلام حال

غافل و هم در روز لشکری که از زمل قفار و ورق اشجار فزون بود عرض داد و نخست
آهنگ دیار عرب کرد و خلقی نا معدود از ایشان بقتل آورده و بعضیرا زبند کتفها
بکافت و سوراخ کرد و بند و الهای محکم درهم کشید و او را شاپور ذو الاکتاف از
انجهه خواندند و در اثنای آن گرفت و گیر چند قبیله که از مکاوحت باوی بری
الساحه بودند بیامدند و زنهار خواستند ایشانرا زنهار داده هر قومیرا بجائی فرستاد
بنی بکر و بنی وایل و بنی حنظله را با یکدیگر موافقت داشتند بطرف بصره و اهواز روانه کرد
و مثال داد تا آن زمین مرعی و مخیم ایشان باشد و بحرین و نواحی تهامه را بربنی
تغلب مقرر و مسلم داشت و بنی قیس و بنی تمیم را فرمود که در سواحل عمان و یمن وطن
سازند و کله و رمه در خت و بنه آنجا کشند و چون از کار اعراب فارغ کرد و
جاها که در راهها ساخته بودند و مشرب و مصنع جز آن ندا شتند بینباشت و از
منازل مراحل ایشان رسوم و اطلال نگذاشت دل بر امضای عزیمت بطرف قیصر
و تسخیر گردانیدن آن مرز و کشور بنهاد و با تنی چند از خواص لشکر خویش مقدمه
الجیش بودند متوجه روم شد و فرمانداد که بقایای سپاه بر ورق سرای از بلاد روم
که مخیم قیصر است باو پیوندند و شاپور چون بدان ولایت رسید آوازه در انداخت
که من رسول شاپورم و هنگام وصول بیکدیگر از آنجا که فراست ضمیر و الهام خاطر

خاطر ملوک است قیصر او را بجنات و مال بگرفتن او بشارت کرد و بتو کلان پر حرم سپرد تا او را بقلعه برند و در چرم خام دوختند و شاپور قریب یکسال در آن قید (پادشاه روم)

و سجن بماند تا بوقتی که رایات قیصر روم بعزم استخلاص عراق و فارس در حرکت

آمد و بفرمود تا او را از قلعه فرود آوردند و پیاده غاشیه بر دوش و گردن نهاده

در رکاب میراندند و آیت ذٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ النَّاسُ وَذٰلِكَ

يَوْمٌ مَشْهُودٌ میخواندند و آنچه از وظایف سخریتی و اذلال بود بجای میآوردند و چون

بولایت عراق رسید شبی زمرهٔ موکلان در دیهی جهت استحمام مطایا و جسمانی از

محافظت او غافل شدند و یکدو تن که از مدت مدید بار که شهرا نفرصت بودند

سکه و من روغن گرم چرم را که بر تن او خشک شده بود نرم کردند و او را از آن بند

خلاص دادند و شاپور هم در ستر ظلام لیل مانند سیل که از فراز میل انحدار کند

تبک و پوی راه فرار گرفت و تا حدود جندیشاپور از اعمال خوزستان که مستقر

اجداد و اسلاف او بود در هیچ منزل مجال اقامت نیافت و چون اهالی آن ولایت

خبر وصول او شنیدند شادمانی نمودند و کوس بشارت کوفتند و لشکرها که متفرق

بودند جمع شدند قریب پنجاه هزار مرد شمشیر زن هر یک را خنجری چون شعلهٔ آتش

بدست هر یکی بر بارهٔ چون سکندر سوار آن یکی داده راه پیرن وا فراسیاب

دین

دین بمردی برده گوی از رستم و اسفندیار روی بسپاه روم نهاد و راه پنجروزه

بیکروزه قطع کردند و از هر کران رومیان را در میان گرفتند و هر چه در حیز قوت

و امکان بود از مضاربت و محاربت مبذول داشتند و آخر الامر قیصر گرفتار شد

و مواشی و حواشی او در معرض تاراج و تلاش افتاد و مدت یکسال در بند بماند

و زبان روزگار این ابیات میخواند جهانا فسونست و نیرنگ و رنگ همه کار و

کردار تو سر بسر همین است آئین و دستان تو (مکر و حیله) که گاهی دهی زهر و شکر هم

از غمینیم و هم شادمان هم از تو نهیدستی و هم بهره ور (نعمه و مکر و حیله) خطا گفتم استغفر الله خطا

جهانرا چه جرم است ای بیخبر قضا همچنین قضا میکند ز تقدیر دارندهٔ دادگر

چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه که خورسند شو پردهٔ خود مدر فَيَوْمٌ عَلَيْنَا

وَيَوْمٌ لَنَا وَيَوْمٌ نُسَاءُ وَيَوْمٌ نُسَرُّ قیصر آخر کار بقبول شفعا و التزام

مالی فراوان و فرزند صلبی که بر اسم نوا در حضرت ملازم باشد اجازت انصراف

یافت و آن مثل که اَفْلَتَ فُلَانٌ بِجُرَيْعَةِ الذَّقَنِ

که در حق او وارد شد و ابن قتیبه گوید بعد از مراجعت قیصر ببلاد روم شخصی از اسباط

قسطنطین که ملت ترسایان و مذهب نصاری داشت در شهر قسطنطنیه و آن نواحی باستقلال

حاکم بود خلقی تمام بر خود جمع کرد و چون دانسته بود که اقوام عرب با شقام

خویش

داد گر مدار گستر ... / چه ... / و ... / ... مع ... [illegible]

الجرعة ... من الماء ... / ... بالضم ... / والقطع الاسم من جرع الماء / كسمع ومنع ... / اخر ... تصغير ... / افلت منه بجريعة الذقن / اذا ... / ... / ق [illegible]

خویش از شاپور کمر کینه بسته اند و مترصد شاهراه انتهاز فرصت نشسته واو
بایشان پیوسته و چون عدد جمعیت ایشان بصد و هفتاد هزار کشید روی بجانب
فارس نهادند شاپور ازاین حال آگاهی یافت و فکرت بر درون او مستولی شد
و دانست که ایشان لشکری انبوه و سپاه صاحب شکوه هند هرآینه طاقت محاربت
نیارد و اگر بمحاربت پیش آید خود را در معرض تلف اندازد ناچار عنان اضطرار بصوبی
از اقطار آن ولایت منصرف گردانید و روزی چند با انتظار لشکری که بوی پیوندد
تعلل نمود و مکتوبات بملوک اطراف ارسال کرد و استعانت و استغاثت را
در آنحال وسیلتی بزرگ و ذریعتی شگرف دانست و چون انصار از امصار برسید
و عدد صفوف از امت بالوف کشید و بامدادی که طفل خورشید از مشیمهٔ مشرق
در قماط افق افتاد شعر لباس صبح زعکس شفق ملون گشت جهان ز مشعلهٔ
آفتاب روشن گشت بَدَتْ شَمْسُ النَّهَارِ غَدَاةَ صَحْوٍ عَلَى وَجْهِ السَّمَا
بِلَا حِجَابِ فَمَا شَبَّهْتُهَا إِلَّا بِوَشْيٍ عَلَى الْمِرْآةِ مِنْ ذَهَبٍ مُذَابِ
روی بطرف خصم آورد و با لشکر مخالف کارزاری کرد که ذکر آن بر صفحات ایام
تا روز قیامت باقی ماند و بخت مساعدت نمود و اقبال مسامحت بگرد آثار فتور
در چشم شاپور ظهور نخامید و سپاه دشمن غلبه کرد و با چندتن معدود راه انهزام

قماط ریسمانی که بان دست و پای چیزی بندند و آنچه گهوارهٔ کودک را در بندند کنند

گرفت و چند وقت بیاوکی گرد آن ولایت میگشت و با بخت و روزگار عتاب
میکرد و میگفت صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید بگذرد
این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید تا باز چرخ معاند مساعد
شد و از چپ و راست سپاه رسیده در ظلال رایات منتظم گشت و دفینهٔ موروث
بر حشم انفاق کرد و عدد بیمر و حصر فزون از ذره و ذر گرد آورد و سخنت رسولی
سخندان بقسطنطین فرستاد و رسالتی نبشت منطوی بر ذکر آنکه من بار دیگر لشکر انبوه
بر نشانده و مثل مشهور که العود احمد خوانده و بانتقام خلقی تمام که از ما کشته و خواسته
و برده فراوان برده آستین بر زده ام و میان بر بسته اگر چنانکه ملتزم خونبهای کشتگان
میشوند و عوض مالی خطیر که در معرض نهب و غارت افتاده میسر میشود و ولایت نصیبین
که در عهود سالفه از مضافات عراق بوده و امروز در تصرف نواب دیوان تست
باز میگذاری شمشیر خلاف در غلاف کنیم و هم ازین مقام عزم انصراف مصمم داریم
و الا بسم ستوران پولاد سم کنم نام از اقالیم کم باتش فشان خنجر آبدار از آن
بوم و آن بر برآرم دمار و قسطنطین چون رسالت بگذارد و شرایط ابلاغ بتقدیم
رسانید از خوف آنکه چهرهٔ عمرانات بدو عبور دو سپاه سیاه شود قرار بر صلح داد و
عهدنامه نبشتند مسجل بسجلات شرعی و موشح بتوقیعات دیوانی و ولایت نصیبین بوی آ

شاپور تفویض رفت و شاپور از اصفهان و عراق و اصطخر فارس دوازده هزار مرد با اهل
و عیال از عجاج کرده و مثال داد تا آنجا مقیم شوند و بحراثت و زراعت اشتغال نمایند
و از روم خواسته بسیار و مراکب راهوار و اصناف غلامان ترک و قبچاق و اسلحه و
امتعه و ملبوس و مفروش بحضرت شاپور فرستادند و او آن تحف و هدایا را قبول
کرد و متوجه عراق گشت و چون بعراق رسید مداین را بنا نهاد و بیکسال
باتمام رسانید و آنرا دار الملک ساخت و آنجا اقامت نمود و از اطراف ممالک
روی بحضرت او آوردند و مدت ملک او هفتاد و دو سال بود و پس از وی شاپور ابن شاپور
که پسر صلبی و ولیعهد او بود بپادشاهی نشست ذکر پادشاهی شاپور بن
شاپور و پسر او بهرام و این شاپور مردی مشفق و نیکو خلق بود
فقرای مستحق و صلحای معیل را رواتب ادرارات بر وظایف صدقات مستمر مجری داشتی
و نظر اعطاف و انفاق بر حال رعیت گماشتی سنا فی المقال لسائل
مسترسل و فی النوال لسائل مسترفد و چون نوبت حکومت
بدو رسید مدت پنج سال و پنجاه پادشاهی کرد روزی در خیمه نشسته بود ناگاه باد
مخالفی برخواست و چندان قوت کرد که طناب گسسته شد و ستونها بروی افتاد و
هلاک گشت و هم در آنروز اعیان مملکت ملک و تخت بر پسر او شاه بهرام ابن شاپور مقرر
کردند

کردند و بهرام قایم مقام پدر شد و در بسط عدل و حث بذل مبالغه واجب
داشتی و او بکرمانشاه اشتهار یافت و سبب آن بود که در زمان پدر والی و حاکم
کرمان بود و اهل آن خطه بوسیلت عدل و انصاف او کنف رحیب و مرتعی خصیب
داشتند و در ظل ظلیل او روزگار برفاهیت گذاشتند و وفور اخلاق و شمول
اشفاق او در آخر کار آن ثمره داد که فراغت و عزلت اختیار کرد و بعبادت
و انابت مشغول شد و از حاصل مملکت که پدر در حال حیوة خویش بروی مقرر
کرده بود بسد جوعی و ستر عورتی قناعت نمود و معنی این ابیات حسب حال و ورد
روزگار او شد زان طعمها که دیگ سلامت همی پزد خوشخوارتر ز صبر املی نیافتم
زان زخمها که بازوی ایام میزند سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم الملک و الدین
و الولایة و الامر و النهی و السیاسة نظامهن بالتقی فطوبی لمن
یکون التقی لباسه و تا بوقت انقضای مدت اجل همین طریق سلوک
و مدت او در زعم اهل تاریخ یازده سال بود گروهی گویند یکی از خویشان که با او
غرضی داشت بجرم کشته شد و امثال این احوال از عادت دهر و خوی روزگار
چندان بدیع و غریب و عجیب نیست چه آنکس که دامن فراهم گرفت چه آن
کو بشمشیر عالم گرفت بس آنکه در دستان جای پرست که بنیاد اهل حسد باد پست
ذکر

یزدجرد اثیم

ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم بعد از پادشاهی بهرام

و بعد از بهرام که بکرمانشاه ملقب است مملکت بیزدجرد اثیم که در دائرهٔ تاریخ مختلف
فیه است که پسر بهرام بود یا برادرش مقرر شد و او را یزدجرد اثیم از آنجهة گفتند
که خون ناحق فراوان ریختی و گردن بسیار بیگناهان زدی و از ارتکاب معاصی هیچ باک نداشتی
و انهماک مناهی فرمان آلهی نگاشتی اساس فجور در عهد و مهد بود و بنای فتن و
فتور در زمان او تشیید نمودی و زکسی ایمن نگردی و بر کسی ابقا نکردی بخون آدمی تشنه چو
مستسقی بر استسقا و چون بخلاف ملوک عجم که بداد و عدل و عطا و بذل موسوم بودند
بجور و بیداد شغوف و همتش بر اراقت دماء و افاتت ذمام مصروف بود و امر جباز
صادرات افعال او متنفر و طباع از مداومت اعمال او متبرم شد و زوال آفتاب
عمر و انقطاع ماده حیات او بدعای شب و نماز سحر خواسته شد که گفته ملک با کفر بپاید
و با جور بسر آید ملک سلطان با وجود کفر باشد برقرار لیکن هرگز با وجود جور
نبود پایدار عَلَیْكَ بِالْعَدْلِ اِذْ وُلِّیتَ مَمْلَکَةً وَاحْذَرْ مِنَ الظُّلْمِ فِیهَا
فِیهَا غَایَةَ الْحَذَرِ فَالْمُلْكُ یَبْقَی مَعَ الْکُفْرِ الْمُقِیمِ وَلَا یَبْقَی مَعَ الظُّلْمِ
آورده اند که چون تضرع و ابتهال بندگان بحضرت ذو الجلال مستوفی شد روزی
در حدود گرگان با چند از خواص لشکر خویش بصید نخچیر مشغول بود ناگاه اسبی بلند

ابلق

ابلق کلان و تمام خلقت بر حوالی آن شکارگاه ظاهر شد یزدجرد آهنگ گرفتن او
کرد و سپاه چون دایره که بر مرکز محیط شوند از چپ و راست راه بگرفتند و او را در قید
آوردند چون خواست که او را در زین و لگام کشد زور آزمایان سپاه از لجام او عاجز
شدند یزدجرد بیامد و دست خود بر یال او بمالید و بزین و لگام و ستام و قدام بیاراست
و عزم کرد که پای در رکاب آورد اسب سرکش و جموح هر دو دست از زمین برگرفت
و چنان بر سینه او زد که بر جایگاه خود پست شد و از آن شکارگاه روی بصحرا نهاد
و گوئی که برق بود بجست و باد بود که بر دشت گذشت و خلایق آفتاد را
محض راحت و رافت حق شناختند و از غیب فساد و لجاج و عناد او خلاص یافتند
و صورت اَلْحَقُّ اَبْلَجُ وَالْبَاطِلُ لَجْلَجٌ نصب العین گشت و بعد
وضوح الحق بر جون فسخه و لئن یفتح للحق عقد مبرم و ذکر آن
حال بر جراید اوراق روزگار ثبت افتاد و در تواریخ مسطور شد همه سطوت
و شوکت و ملک و سلطنت بعد از انقضای عمر او هیچ بر آمد و چون ولیعهدی را در زمان
حیات خویش بهرام گور که پسر صلبی اوست تفویض کرده بود و نعمان بن منذر
بن عمرو بن عدی را بمشافهه و اعیان مملکت را بر آنحال گواه کرده بود هر چند سلک
ملک مدتی بی نظام بود و لکن آخر کار پادشاهی بر وی مقرر شد و ذکر آن پس از این

[illegible]

مشروح

مشروح و مبسوط بایراد پیوندد و مدت ملک یزدجرد بزه کار بیست و یک سال و پنجماه بقولی
کمتر از این بود والله اعلم بحقایق الامور

ذکر پادشاهی بهرام بن یزدجرد

که او را بهرام گور خوانند علمای تاریخ متفقند که این یزدجرد را هر
فرزندی که متولد میشد از بدو صبی تا بسن بلوغ ترقی نمیکرد و چون بهرام چهار ساله
رسید یزدجرد بوجود او امیدوار گشت و بفرمود تا خداوندان علم نجوم زایچه
طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوه دلائل آن نظر کردند قضا و دور
فلک را در آن میلاد چنان یافتند که نشو و نمای او در عرب باشد و مردانه و مبارز
و فصیح و سخندان خیزد و وارث ملک و چراغ دودمان گردد پس یزدجرد نعمان بن
منذر بن عمرو بن عدی لخمی را که از قبل او بر سواد حیره و آن حدود ملک بود طلب داشت
و او را بوی سپرد و چند نفر بزرگ را از اعیان دولت و ارکان حضرت ملازم او کرد
و بعضی گویند که امیر عرب در آن وقت نعمان بن منذر بن عمرو بود و چون بهرام را
بنعمان سپرد او را وصیت کرد که در بعضی از متنزهات آن بلاد منزلی خوش
و مسکن دلکش که بعذوبت و اعتدال آب و هوا موصوف باشد اختیار کند و ابجاد
و عمارت جهت نزهتگاه او بنیاد نهد نعمان بر مقتضای فرمان تفحص استادان این حرفه
کرد گفتند در طرف روم مهندسی است معمار نام او سنمار که در صنعت بنائی

وطبایع

بهرام گور

و طبایع واحد ماله ثان است قبای این مهم بر قد او دوخته اند و چراغ این شغل
بتجربت ممارستی او افروخته نعمان وجه مؤنت راه او تعیین کرد و در صحبت قصاد
بفرستاد تا سنمار حاضر و متوجه فراخور این عمارت در نظر آورد و بروزی که ایما
کرده بود نیرنگ دو قصر طرح انداخت و از برای استحکام بنیان و تاسیس قواعد
ارکان حفره عمیق و مغاک ژرف بکاوید و روح پیکران و سنگهای گران
بینباشت و دیوار بر آن نهاده و چون طول و ارتفاع حایط بمقدار یک مرد بالا
رسید خویشتن را از میانه کرانه گرفت و مدتی مدید مختفی شد و هر چند متفحص او شدند
هیچ دیوار کس نشان نداد و نعمان منذر در اتمام عمارت مستعجل بود فایده نمیداد
باز بسر کار آمد و عذر توقف که بسبب مصلحت عمارت بود و بجد تمام در ایستاده
و بزمانی اندک صنعت بسیار در آن شیوه اظهار کرد و بار دیگر که هنوز ارتفاع عرش
و سماک و ارتباط طاق و رواق پرداخته مسوی نشد و کار عمارت در توقف افتاد
و نعمان از طول زمان و امتداد مدت آن ستوه گشت و سوگند خورد که اگر سنمار
باز آید با او بانواع عذاب خطاب کند و سنمار کرت ثالثه مراجعت نمود و بحضرت
نعمان آمد و گفت این دو بنا که من نهاده ام نه کاخ است بل دو کوه شامخ است
اگر نه هر گاه که بعضی از ارکان آن مهندسه بر هم نهم و باز روزی چند بگذارم تا نشسته گی

ابنیه

بهرام گور

برزمین رسوخ یابد و بند ریج در زمین قرار گیرد هر آینه زود خلل پذیرد و نعمان
چون عیار گفتار او را که بمعیار صواب موزون بود تحقیق کرد عذری که نمود واضح
بود بصفح جمیل از تقصیر او تجاوز واجب دید و صواب چنان دید که بنفس خویش کار
نماید مگر بوسیلهٔ جد و ذریعت جهد او این مهم از بند امتناع بیرون آید و چون
هر دو عمارت تمام شد یکی بسدیر ملقب شد و دیگری بخورنق این به بلندی و رفعت
با سمک سماک متعالی بود و آن بمحکمی و رزانت با سد سکندر برابر مُخَلَّفَةٌ دُونَ
السَّمَاءِ کَأَنَّهَا غَمَامَةُ صَیْفٍ زَالَ عَنْهَا سَحَابُهَا فَمَا یَلْحَقُ الأَرْوَی بِهَا
الدُّنَی وَلَا الطَّیْرُ إِلَّا نَسْرُهَا وَعُقَابُهَا سقفش برده بخوبی نقوش
درگه او زنقش بند رخسار لعبتان چگل زاستان این بجهان نمود که چرخ گر
اوج چرخ نمودی محیط مرکز گل و ابن قتیبه که در دانستن احوال ملوک عجم
مشار الیه بوده و در تحقیق تاریخ ایشان ید بیضا نمودی گوید خورنق را بزبان
فارسی خورنگاه گویند یعنی جای نشستن و طعام خوردن پادشاه عرب آنرا بتعریب
خورنق خوانند و سه دیر چنین سه گنبد متداخل یکدیگر و پارسایان آنرا سه دیر
میخوانند و همانا که سه در را در زمان گذشته بزبان پهلوی دیر گفته در کتاب مسالک
الملوک یافته اند که منزلی از طرف اصفهان برصوب ری است معروف بدیر گچین در ۲

بود و بهمان نام اشتهار یافته و امروز او را بافواه دیر گچین گویند غرض از ایراد
این مقدمات ذکر چگونگی احوال و کیفیت زاد و بود و نشاءت و بلوغ بهرام
گور است که چون از پایهٔ خوردی بمرتبهٔ بزرگی رسید و نور رشد و نجابت
و آثار مردانگی و کفایت در ناصیهٔ او مشاهده افتاد از نعمان بن منذر استکشاف
احوال و نسب و تحقیق ملک موروث و مکتسب کرد نعمان شرح بعضی از حوادث که
پیش از وفات یزدجرد حادث شده بود و اعیان سپاه و اشراف مملکت
کسرا نامی را که از اولاد اردشیر بپادشاهی نصب کرده باز راند بهرام از آن
تقریر در هم شد و گفت این نه کاریست خورد که بر آن دندان توان فشرد و شغلی
حقیر که اهمال آن آسان توان شمرد و در فرستادن امرای که از جلایل خطوب و عظایم
امور است تهاون و توانی نه از کفایت و کاردانی است شاه موثق است
که چون مهمی سانح گشت وجه تدارک آن بر کمال حصافت و کاردانی او پوشیده
نماند و طریق تلافی پیش رائد او مشتبه ننماید هر کجا عقدهٔ قد قلمش بزبان
صریر بگشاید سینهٔ کز نفاق گیرد زنگ بجام صیقل زداید مرا اندیشهٔ صواب
در فتح الباب این کار آنست که لشکری باران عدد و سپاهی طوفان مدد که از
شکوه ایشان ولوله در بحر و زلزله در کوه افتد جمع کنیم و از سر تجدید

کسری بالکسر و فتح لقب ملوک الفرس معرب خسرو ای واسع الملک جمع اکاسره و کساسره و اکاسر و کسور و اکاسس و کسرون کسیون و آن منسوب به کسری کسروی ق

نوقف

بی توقف تمنّی رد قهر و قمع اعدا آوریم و این مثل را که الْمُلْکُ بَعْدَ آبِی
لِیَنالُ مَن غَلَبا فرو خوانیم و به پیشیم تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون با آتش قتال
که بالا گیرد نعمان چون این کلمات بشنید و استحقاق او در او منصب پادشاهی (صدق کننده) و
استعداد او در مضمار شجاعت و دلیری و استبداد او در غلبهٔ خصم و زبردستی بر دشمن
مشاهده کرد اصناف حشم و طبقات متجنّده را جمع آورد و از خزانهٔ خود مالی موفور
بر ایشان پریشان کرد تا باستکمال ادوات جنگ و ترتیب آلت حرب مشغول
شد و پس از یکماه بهرام با چنین سپاهی (پراکنده) که ذکر آن در تقدیم (اسباب) قباد و غسان بجانب
خصمان نهاد و بسم ستوران دلیران اکثر ولایت ایران ویران کرد و هر گله که
در کیاه زار و حوالی آن مرعی بودند براندند چنانکه اهالی آن ولایت در بلائی بزرگ
و غلائی عظیم افتادند و رسولان فرستادند که ما را معلوم و محقق گشت که ملک یزد
جرد حق بهرام است و هیچ آفریده را در آن شبهتی و ریبتی نه امّا بسبب ظلمی فضیع
و بیدادی شنیع که از یزدجرد مشاهده کرده ایم و هنوز از دود آتشی که او بخته فضای
عرصهٔ گیتی مظلم و تاریک است نمیخواهیم که بهرام قایم مقام او باشد که از راه
پسر از خوی پدر بدر رود و باز فطرت اصلی و عرق جبلّی او اقتضای آن کند
که خون خلق بریزد و غبار فساد و گرد فتنه انگیزد از دو توقع خوی فرشته

نتوان

نتوان داشت کسیکه طینت او بهره از سگی دارد نظر به بچّهٔ گرگ درنده کن
کاو نیز همان طبیعت گرگ درنده را دارد نعمان گفت کلّا و حاشا بهرام
فرزندیست مقبل و مقبول جامع معقول و منقول که دلایل رشد و خردمندی
چون تباشیر صبح از غرهٔ ناصیهٔ او لایح است و مخایل اقبال و بزرگی او چون
لمعان مهر و صباح او واضح و آفتاب اقتدای او در قیمت اشرف و کمال با اسلاف کرام
خویش که پادشاهان گیتی و خسروان آفاق بوده اند حاضر و ساطع تَلَقَّی الْمَعالِی
عَنْ أَوائِلِ رُشْدِهِ فَما زالَ یَبْنِیها لَنا وَیُعِیدُها وَشَیَّدَها حَتَّی
اسْتَحَقَّ تُراثَها وَلا یَرِثُ الْعَلْیاءَ مَنْ لا یَشِیدُها و من از قبل او التزام عهدی
وثیق میکنم که اگر منصب پادشاهی و سلطنت بر بهرام مقرر شود بهیچ وجه از جادّهٔ رضا
و خورسندی شما متقرون باشد عدول نماید و هر ثلمه و رخنه که در دیوار مملکت
بسبب اهمال یزدجرد و اغفال او از امور سیاسی و اشغال ملکی حادث گشته بحسن تدبیر
و لطف تقریر و وفور کفایت و شمول درایت مسدود گرداند چون رسول باز گشت
و پیغام نعمان بگذارد کسری را که ناگاه ملکی چنان فسیح بوسایل سعی و ذرایع جهد بدست
آمده بود از سخن موافق نیفتاد و گفت قوم را که نعمان شما را باطل تکذیب و
مواعید عرقوب مغرور میگرداند و وعدهٔ زور و عشوهٔ غرور میدهد تا چندانکه

ملک

[illegible]

ملک بزرگ سپرده آغاز تسلط و تغلب کند و بنیاد تشطط و اقتحام نهد و کار جور و حیف بپایه رساند که خلایق عهد یزدجرد را بدعا و آرزو طلب کنند و طایفه نیز که با کسری موافقتی داشتند سخن کسری را موافق وقت و مناسب حال یافتند و همچنان در وادی ضلال رایت جدال بر می افراشتند و بهر جای بهر کس التجا میساختند و مدد و معاونت میخواستند تا رای موبدموبدان چنان اقتضا کرد که اگر نه از راه توسط کرد طرفین بر آید و کار جانبین را بمیانجی عقل بتفصیل رساند آتش فتنه هر ساعت افروخته تر گردد و کسری را گفت که آنچه به تنجز رضای شما تعلق دارد آنست که ما تاج شهریاری در میان دو شیر ضاری نهیم و ترا با بهرام مخیر کنیم هر که مبادرت کند و تاج را از میان آن دو بیرون آرد ملک و سلطنت او را باشد و از هر دو طرف برین رای که موبدموبدان زد رضا دادند و تاج بنهادند تخت بهرام را اشارت کردند که در آن اظهار چابکدستی کند چنانکه مولف این کلمات و مصنف این مقالات گوید چو بهرام از موبدموبدان شنید این سخن بست حالی میان بنزدیک شیران غرنده تاخت بیکدم زدن کار شاهان بساخت یکی را بیکدست بگرفت پای چو بگرفت پایش بر آمد ز جای چنان بر سر آن دگر دیو زد که کفش دو نیمش بشمشیر زد و تاج شاهی بر داشت و بیرون آورد و پهلوانان لشکر و مبارزان

میدان که حاضر بودند همه بر مردی و بهروز آیین خسرو بهرام آفرین کردند و کسیرا که معاند و معارض او چون آن حال را مشاهده کرد سر بر خط انقیاد نهاد و باتفاق امرا و قواد سپاه زمام مملکت به بهرام سپردند و همگنان بر سلطنت او بیعت کردند و کار سروری و فرماندهی بر وی قرار گرفت و مشرب پادشاهی از شایبه خلاف صافی گشت و بهرام را در آن حال سال عمر از عشرین تجاوز نکرده بود گویی زبان وقت و لسان حال در شان او این دو بیت انشا کرد مر هست از زند فضل و هنر خصلتها هنوز میان نوزده و بیست میکنیم تکرار و بعضی از اهل تاریخ گویند که چون بهرام بمسند پادشاهی تمکن یافت و تخت شهریاری بفروغ فر او جمال گرفت روزی چند معدلت در رعایت رعیت نمود و با خلق طریق معدلت سپرد و باز شیطان نفس بد فرما نقش منا و مغارف را بر طبع هوسناک او عرض داد تا بصورت بیجان آن شیفته شده روزگار خویش را مستغرق شرب عشایات و نوم غدوات کردانید چنانکه یکدم بیجام مدام و ساقی گل اندام و حریف شیرین گفتار و ندیم شکر گفتار و سماع روح افزای و مغنی پرده سرای قرار نگرفتی و از سر طیش و لهو گفتی

اسیر الهوی ان شئت فاصح شکایة و ان شئت فاصبر لا فکالهمن الا شرد

شرب الخمر الذی اناذقته الی غد حشر لا یفیق من السکر و بدین سبب سپاه و رعیت نفوذ

نفور و خدم و حشم و ملازمت او دور شدند و در اثنای این حال آوازه افتاد که خاقان
چین با دویست و پنجاه هزار سوار از شط جیحون عبور کرده ممالک خراسان و عراق را
خصوصاً و کافهٔ اهل فارس را عموماً از خیال لشکر او آتش سودا در سر است
و دلها در بر چون سیماب در اضطراب هر چند بهرام را بتدبیر و علاج طلبه کردند دم ایشان
در روی نگرفت و ترک شراب و مستی نگفت و چون زبان طعن خفیف و آشکار اعیان دراز شد و مبالغه
رعیت و رعاة در تحریض جواب خصم و مقابلهٔ سپاه دشمن از حد بگذشت برادر خویش
نرسی را در ملک قائم مقام خود کرد و با سیصد تن از مردان روزکار و دلیران کارزار عزیمت
آذربایجان مصمم داشت و چنان نمود که بزیارت آتشکدهٔ تبریز میروم و همگنان را گمان افتاد
که بهرام از خاقان بگریخت و بهرام چون بارمینیه رسید همین اندیشه که مردم را در بارهٔ
او بود مجدد گشت و گفت اگر من در استقبال دشمن شیوهٔ تکاسل ورزم هر آینه
بتهمت عجز و بددلی و اضطرار متهم گردم و بسمت فرار از خاقان موسوم شوم و این فکرت
و ضجرت او را بر آن داشت که لشکری تمام بر سر خود گرد کرد و هم از آنجا خیلی عنان عزیمت
بصوب خوارزم تافت و چون بیک منزلی مخیم و بنه خاقان رسید با قواد لشکر و
بزرگان سپاه خویش مواضعت کرد که جمع ما نسبت بانقوم شمه ایست از جبالی و قطرهٔ
از دریائی اگر نه منتهز فرصت نهادن باشیم و در دل شب تاریک مراسم شبیخون باتقا

الایم

رسانیم و تهور و تمرکاری از پیش بریم مجال مقاومت و معاینت نیابیم پس فوجی را از لشکر
جدا کرد و شعب کوهی که کمینگاه حصین و پناه جای رعین بود معقل ساخت و بقایای
سپاه را گفت که پیاپی از چهار رکن لشکر خاقان در آیند و چون ما تاختن کنیم
ایشان باتفاق کوس فرو کوبند و چون دریا که از ریاح عواطف متلاطم گردد
در خروش آیند و باتفاق نام بهرام در زبان رانند و بر هر کس که یابند ابقا نکنند
و برین قرار اتفاق کردند و منتظر بودند تا بوقت آنکه ماه از تتق ابر بیرون آمد و ستاره
از افق آسمان طالع شد بر چرخ بنات نعش و پروین بستند نقابهای مشکین
پوشید شب دراز دامن الکون سپاه خزادکین بهرام چو ضرغام خون آشام بر سمندی
صرصر گام سوار شد و با سیصد تن از مردان شیر افکن روی بمنزل خاقان نهاد و از اتفاقات
حسنهٔ آنروز تا بوقت خواب خاقان بلهو شراب گذرانیده بود و شکم بنقل و نبید
و کباب انباشته و چون وجوه سپاه و مردان لشکر در تناول کاسات موافقت نموده و زمانی
از تعب و مشقات آسوده و در حبال مهاد با عروسان رقاد در اعتناق آمده که بهرام
چون مرگ مفاجات در سر ایشان تاخت این همی گفت متی نصر الله و دیگری بانگ زد
الا ان نصر الله قریب علی الجمله سپاهی بدان سپاهی بطرفة العینی چون
کواکب متحیره در احتراق صفین محترق شدند و بر اثر آن کار خاقان نیز بیکضرب

تمام

تمام شد و آب خیز فنا کلبه بقای او خراب شد و با آتش تیغ تیز برگ و بار شجره
زندگانی او بسوخت شعر چندان که اجل کشت از راه پرت سپاهی چنان شد
همه ترت و مرت و چون ترک مشرق خنجر از قراب خاور برافراخت و شعله اجرام
طاق زرنگار شمع جهان افروز روز برافروخت از چندان دلیران و سپاه دیار نماند و
بقایا که در شعاب و شعاف کوهها گریخته بودند اگر اسبها گریخته شد بیافتند
جان بتک و پوی بیرون میبردند و دو سه منزل یکی میکرد بهرام در قفای ایشان
میتاخت و بنه و اثقال و امتعه و احمال بتاراج میداد تا بکلی چون از هبا
از مهب صبا متفرق و آواره شدند و از حدود خوارزم مراجعت کرده بانجح
وافر و پیروزی کامل در بلخ بامیان رفت و جواهر که از خزاین خاقان یافته بودند برسم
صدقات نذور در محاریب آتشکده‌ها تعبیه کرد و آن سرایرا وسیلت قریب
و ذریعت زلفت ساخت و چون آن فتح نامه در دست داد مظفر و منصور بوطن مألوف
و دار الملک معهود باز رسید بشکرانه این موهبت که آفریدگار عز و شانه او را کرامت
فرمود سه سال خراج از رعیت بینداخت و قلم مساقط بر بقایای اموال گذشته کشیده
و مبلغ هشتاد بار هزار هزار دینار بود فی الجمله بهرام افراطی که در باب فضایل و آداب
بهرام تقدیم شده آخر الامر بتفریطی کشید و این حکایت که ایراد خواهد شد مؤدی خواهد شد

ترت و مرت با تاء قرشت بر وزن هرج و مرج این لغت از دساتیر است یعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر کرده و در بعضی فرهنگ‌ها و نقصان آمده و لازم افتاده است

بنظر

بنظری از صفات حمیده و سطری از دیباچه خصال مرضیه او در تاریخ مسطور است
که ذوالریاستین در زمان وزارت خویش یکی را از خواص اقربا نزدیک حکیمی از حکمای
عصر فرستاد و جهت مهمی که داشت و آن حکیم در جواب ذوالریاستین فصلی در قلم آورد
مشتمل بر ذکر چگونگی عشق و کیفیت احوال و چند کلمه درج کرد که سخن مروح
جان و مفرح روانست و از استماع کلمات جانفزای لذت روحانی حاصل آید و معانی
وقتی ملکه نفس شود و جان بحقایق آن متلذذ گردد که مرد بسمت عشق موسوم و بصفت
محبت موصوف باشد چه عشق دواعی طلب معانی را باعث است و شرف نفس و
علو همت را محرض عشق اکسیر حیات است دامن فراهم گیرد تا نزدیک فیلسوفی منظور بتجمل و کثرت
نفس ابدیست عشق لات کتاب احدیست عشق نوریست که جان سایه اوست
عشق طفلی است که دل دایه اوست عشق دریا و جهان قطره اوست عشق
خورشید فلک ذره اوست و عاشق بر تطهیر بدن و تنظیف لباس مولع باشد تا در نظر
معشوق مرغوب نماید و از خساست طبع و دنائت همت مشهور نشود تا بر که رساند
بگوش تو پیامم در دیده کشم خاک کف پای رسیان بر بوی عبادت که بپرسی همه
روزم گوش است چو بیمار بگفتار رسیان چون ذوالریاستین این فصل را مطالعه
کرد و گفت مرا بقراین معلوم میشود که منشأ سخن حکیم و خلاصه مقال او حسب حال

بهرام

بهرام گور است با فرزند خویش و اینحکایت را ذکر دکه بهرام را پسری بود کند فهم و کج طبع و نحیف عقل و بلید حس هرچند در باب او ترتیب و سعی زیادت مینمود با میر مضامین نمیرسید و چندانکه در احکام تعلیم و تفهیم شرایط جهد مبذول میداشت نفاذی نمی پیوست متفکر احوال و مترقب اقوال او میبود و معلمان و مؤدبان را بر آبروی میگماشت که مگر از انوار علوم ایشان اقتباسی کند و با ثار رشد و هدایت اهل فضل از حضیض جهل باوج علم ترقی نماید و میان او و دواب فضیلتی متمیز که عبارت از قوه نطقست ظاهر شود که گفته اند

لَوْلَا اللِّسَانُ مَا الْإِنْسَانُ إِلَّا دَابَّةٌ مُهْمَلَةٌ أَوْ بَهِيمَةٌ مُعَطَّلَةٌ

الْعُودُ إِنْ لَمْ يَطِبْ مِنْهُ بُخُورُ الْعُودِ يَا صَاحِ مَا الْفَرْقُ بَيْنَ الْعُودِ وَالْحَطَبِ

و هر روز از استادان او احوال پرسیدی از سوء فهم و نقصان دریافت او استفسار نمودی روزی از اد باحضرت بهرام آمد و گفت ازین پسر یکبار امید منقطع شد و بکلی اعتماد ارشاد او برخاست گفت سبب چیست واین سخن را بنا بر کجاست و گفت با چنین بلادت طبع و سخافت عقل دم عشق و عاشقی میکند و شیوه مغازلت میورزد و با فلان دختر عشق میبازد و اکثر اوقات یا در سماع است و سرود یا در استماع نغمات بربط و رود دل از پیوندها گسسته و در وفای او بسته و سواد این غزل که از ابکار افکار مصنف است بر بیاض اندیشه نقش بسته از جهان

زیبا

زیبا نگاری و منایی مرا گر بود حاصل به از ملکی و سامانی مرا بر کنار چشمه حیوان تشنه بودن بیش ازین ساقی مجلس کجا شد تا دهد آبی مرا کوشش دل سوی می و مستی و عشق و عاشقیست عقل چندانی که میگوید زهر بابی مرا خوش بجوش آمد دلم را در هوای روی تو زان لب شکر فشان بفرست عنابی مرا خسته زخم فراق و کشته تیغ توام زنده کردن از آن لب شیرین بجلابی مرا سبب پرستم گر بهر جا که بیندم نماز نیست جز طاق دو ابروی تو محرابی مرا همچنانست میکند بکین طوفان سرشک ورنه بر بودی ز دیده موج سیلابی مرا مرغ دل را دانه خال تو خود بس بود دام از خم گیسو چه محتاج است مضرابی مرا کاروان دور است و شب تاریک و من گم کرده راه کاج باری روشنی بودی مهتابی مرا دوش ترسیدم چو بگذشتم ببالین غریب کان چشم او ذرا اندازد بغرقابی مرا بهرام چون این کلمات از استاد معلم استماع کرد شادمان شد و بفرزند بسند مستظهر و امیدوار گشت و گفت حکیمان گفته اند که پسرت عاشق شد فرمود الْآنَ تَمَّ فِي الْإِنْسَانِيَّةِ پس در خفیه صورت حال عشقبازی پسر خویش را با پدر دختر در میان نهاد و گفت ترا معلوم است که من بندهای خاندان عفت و هتک پرده دودمان عصمت رخصت ندهم و سخن نامشروع مسموع ندارم توقعست که دختر خود را بگوئی تا خویشتن داری کند و خود را بزر زیور

بیارا...

بیار اید و از گوشهٔ بام جمال بعاشق خود نماید و باز بستر آستین کرشمه و دلال
جمال بپوشد تا محبّ جانباز در اشتیاق بخرد شد و بتضرع و زاری بگوید اَحنُ اِلی
لِقَائك كُلَّ يَوْمٍ كَمَا يَحِنُّ اِلَى الْوَطَنِ الْغَرِيبُ سُرُورُ اَنْتَ فِي الدُّنْيَا
فَيَوْمٌ تَغِيبُ جَمْعُ لَذَّاتٍ تَغِيبُ — که گفته است آرزو
شهر آرای بنما چو نموده که باز پس فرا پوشی مگر بسرم بوسیلت عقبات با صور
مجازی بوی طریقت بشنود و خوی اهل حقیقت گیرد فَقَصِيرَةٌ عَنْ طَوِيلَةٍ
آخر کار در میان دختر و پسر جادهٔ مراسلات و مکاتبات گشاده شد و شاهزاده از
خوف اینکه این سخن بگوش بهرام رسد و بکلی از وی بیزار شود پنهان عشقی با بهزاد در میان داشت
و چون شمع از آتش دل میگداخت و با سوز و گداز میساخت و در اثنای آن حالت تحصیل آن میکرد
و با کتاب آداب اشتغال مینمود و از فواید کلمات عشق آمیز و مقالات شوق انگیز
بهره مند میگشت تا استعداد او در تحصیل کمالات بدان پایه رسید که هم در عهد
پدر ولیعهد و قایم مقام گشت و افاضل آفاق بثمرات فضل او مثل زدندی و علمای ایام
از نتایج طبع او سخن گفتندی و بهرام نیز بدان واسطه گاه گاه غزلیات رنگین و سخنان
شیرین میخواند و نکتهای دلاویز از طبع لطیف و خاطر صافی خویش اختراع میکرد بلغت
فرس و عرب قطعهای لطیف و اشعار تازی و فارسی گفتی و معیار شعر موزون بود و حساب

ابن لبسی که مدار اکثر روایات اشعار عرب بروی و چند قطعهٔ تازی از منظومات
بهرام مشتمل بر افتخار و تفاخر روایت میکند و در عجم خود نخستین شعری که در فارسی گفته اند
به بهرام نسبت کرده اند و یکی از آن ابیات این است بیت منم آن پیل دمان و
منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله و در بعضی از کتب ملوک فرس
مسطور است که علمای عصر هیچ چیز را از اخلاق بهرام مستهجن ندیدند الا انشای شعر
چنانکه روزی آذرین زردشت حکیم که یکی از حکمای عصر او بود در آمد و از راه نصیحت
گفت شهریارا دانا و پادشاه خردمند بداند که گفتن شعر از کبایر معایب ملوک و ادانی
عادات پادشاهانست بهر آنکه اکثر اساس آن از کذب و زور است و بنیاد آن
بر مبالغت فاحش و غلو مفرط و از اینجهت علمای فلاسفه از آن معرض بوده اند و آنرا
مذموم داشته و مداحات شعرا از اسباب مهالک ملوک سابقه و امم ماضیه شمرده اند
مقدمات تلف اموال و خراب دیار نهاده اند و عامه و نادانان و منکران نبوت را
مجال طعن در کتابهای منزل و آیات رسل جز بواسطهٔ نظم سخن نیفتاده است و اندیشهٔ
معارضهٔ ایشان جز بسبب اعتیاد بسجاع و قوافی روی ننموده و اگرچه طایفه
از دوستدار علوم آنچه از آنجمله بر نهج صدق و صواب افتد و بر مناهج مرشد و حکم امثال
نافع باشد آنرا آیتی از آیات دانش نهاده اند و معجزی از معجزات شمرده اول آفریده

از حد گذشتن — افراط کننده — گذران میکرد

[illegible]

که در زمره موعظت نفس و تسبیح و تقدیس حق تعالی شعر گفت ملکی بود از ملائکه
مقرب و نخست کسیکه در شعر خواندن خود را بر دیگری ترجیح نهاد و ستایش کرد و در
آن بر دیگری مفاخرت نمود ابلیس بود و چون بهرام این سخنان بشنود از آن بار گشت
و دیگر شعر نگفت و نشنود و فرزندان و اقارب خویش را از آن منع کرد و با ملازمان
مجالس و محرمان خلوت گفت زنهار تا در گفتن و خواندن آن مدخل ننمایید و بغیر
از شروع در شرع ملتفت شغل دیگر نشوید که گفته اند شعر دانی چیست دور
از دوستان حیض الرجال قائلش گو خواه کیوان باش خواه مشتری (در آسمان ششم جا دارد) یا معنی
بکرش بکری زیرا که نیست (زحل که در آسمان هفتم است) حیض را در مبد فطرت گزیر از دختری و همانا از این معنی
باربد جهرمی احتراز کرده در نواختن بربط و چنگ و بنای لحون و اغانی خویش با آنکه
خسروی خوانند سر بسر مدح و آفرین خسرو است بر نثر نهاده و هیچ از کلام منظوم در وی
بکار نبسته و بعضی میگویند که اول شعر فارسی ابوحفص سغدی گفته است از سغد سمرقند
و این ابوحفص در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است و ابونصر فارابی در اسامی
تالیفات خود ذکر کرده و صورت آلت موسیقاری که ملقب بشاهرود و بعد از
ابونصر هیچکس بعمل نیاورده بر صفحه برکشیده و در سنه ثلثمائه هجریه نبویه بوده است
و شعری که بوی منسوب کرده اند این است آهوی کوهی چگونه در دشت دودا چون

فاریاب و فاراب شهرست در ترکستان و بعضی نیز گفته اند ... است که با آب ... آب ری شود خلاف ... براین

چون ندارد

چون ندارد یار چگونه رودا هر چند این حکایات بذکر بهرام تعلق نداشت
اما چون سخن در پی میرفت که از نتایج طبع او بود این کلمات بدان تبعیت ثبت
افتاد و بهرام چون پسر خویش یزدجرد را ولیعهد کرد از کار ملک فراغت یافت
و بلهو و نشاط و شکار و شراب مشغول بود روزی بر نخجیر گاهی بر اثر صیدی میتاخت ناگاه
بزمینی شوره رسید و اسب در وی راند و در آن شوره زار فرو رفت و ناپدید شد
مادرش بیامد و مال بسیار بذل کرد با امید آنکه جثه او باز یابد چندانکه کاوید
از وی اثری ندید گویند و مصراع رقبه وقت و قرینه حال اوست بهرام که او
گور گرفتی همه سال این نادره بین که گور بهرام گرفت و مدت ملک او شانزده
سال و شش ماه و بیست روز بود و بقولی بیست و سه سال و دو ماه و بیست روز بوده
است.

ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام و احوال آن اثیم

چو شد گور رام و آن بهرام گور هم از تخت گشت و هم از تاج عور ولیعهد او یزدجرد
که دستش سخی بود و طبعش سلیم بتخت بزرگی بر آمد چو مهر برافروخت از رو بخت چهر
ببخشید بر بیوه و بر یتیم بدرویش و درمانده زر داد و سیم و این یزدجرد پادشاهی
عادل و خسروی عاقل بود و در محاسن آداب و مکارم اخلاق کامل و دستی منفق
و طبعی مشفق داشت تا ل با پاشیدی و گنج بخشیدی و از فقر بندیشیدی چون جای

پدر بمکان او زینت گرفت خلایق از بث معدلت و نشر مرحمت او فواید و منافع زیادت از آن یافتند که در زمان بهرام گور زیرا که زبان ایام در شان او این بیت میخواند و او به یزدجرد سلیم از آنجهت اشتهار یافت که با همگنان سخن بحلم گفتی و قیام بالتزام مصالح خلق از سر شفقت نمودی و رسوم محدثات برداشتی و قواعد نیکو وضع کردی لاجرم کافه سپاه و رعیت و جمهور خدم و حشم بدعا و ثنای او یکدل و یکزبان شدند و این یزدجرد را دو پسر بود یکی هرمز و دیگری فیروز و هرمز هم در زمان پدر بر ملک سجستان ملک شد و آن مملکت او را مسلم باند و چون یزدجرد جهان را وداع کرد و خطبه اجل استماع نمود میان اخوین بواسطه فساد گروهی از مفسدان خصومت افتاد و موافقت بمخالفت بدل شد و فیروز نیک بدخلق و معجب بود و دم استقلال و استبداد میزد و میخواست که هرمز نیز او را وداع کند و مال و ملک جهان بروی مقرر گردد و عاقبت الامر این ملتمس باجابت مقرون گشت و چنان شد و عنان بجانب هیاطله تافت و پناه بدرگاه او برد و خواسته بمر و حساب بر بواب و حجاب او بپاشید و صاحب هیاطله او را بسپاهی بعده و مدد امداد داد و روی بولایت هرمز آورد و آمثل را که فلان برادر بر آذر نهاد بشومی نفس بیروز بر هرمز واقع شد و بیروز نیز چون بر مملکت تمکن یافت حب مال و جذب منال او را بر آن داشت که

بالتحاز

باستحصال اموال از رعایا دست یازد و خزانه خراب از دست رنج ضعفا و اکین بزرمت و خواسته و گوهر مکنون مشحون گرداند در سلک وَلِلْمَسَاكِينِ أَيْضًا لِلْبَنْدَلِى وَلَعُ انضمام دهد از آن غافل که سلطان ستمگر ظالم چو سیم اندوزد از درویش بی زر بدست خود کند بنیاد خود پست زند پیوسته دست از غصه بر دست و چون سالی دو سه برین قاعده بگذشت در مملکت بی ترتیبی و در خزانه بدخلی و بر رعیت ناایمنی و در لشکر پراکندگی پدید آمد که گفته اند مَنْ عَمِلَ سَيِّئًا وَجَدَ وَمَنْ زَرَعَ شَوْكًا حَصَدَهُ ستم مکن که درین کشت زار زود زوال بداس دور همان بدروی که میکاری و آخر کار بدانجا انجامید که صاحب هیاطله بواسطه صدور فعلی ناستوده گردش زمان از وی متغیر شد و لشکر گران فرستاد تا با وی محاربت کردند و او در آن حرب کشته شد و گویند طاقت مقاومت نداشت و در حالت عزیمت انهزام بخندقی عمیق رسید با اسب و سلاح در آن خندق افتاد و مدت ملک او بقولی بیست و یکسال بود و بقولی بیست و شش سال و این فیروز را دو پسر بود یکی بلاش مقرر شد و قباد از قصد او چو ایمنی نداشت راه گریز پیش گرفت و بترکستان رفت و بلاش بغایت عدل گستر و رعیت پرور بود و در انواع هنر بصیرتی کامل و در فنون آداب مهارتی صافی داشت و در همت جید و بلند خود

آیتی

[illegible]

آیتی بود از آیات وَمَا خَلَقْتُ إِلَّا لِجُودٍ أَكُفُّهُ وَأَقْدَامُهُ إِلَّا لِقَبْضِ الْمَوَاهِبِ
واگر بشرح نبذی از اوصاف ستوده و اخلاق پسندیده او قیام نموده آید سخن دراز
گردد و از آثار او عمارتی عالیست اندک در حدود مداین که به ساباط معروفست و مدت ملک او
چهار سال بود و قباد از خاقان ترک مدد خواست و با عددی انبوه بازگشت و چون به نشابور
رسید خبر مرگ برادر شنید اگرچه مرگ برادر نخواست که هر روز یک صنو بود زاست
ولی رغبت شاهی و خسروی همیشه پشت امیدش قوی بر فور لشکر را باز گردانید و
فرصت غنیمت شمرده چون باد که صحرا پیماید و سیل که هامون نوردد بجند روز
معدود از خراسان بمداین آمد و بر تخت مملکت تمکن نشست و هم در روز او را بولادت
نوشیروان بشارت آوردند و قباد بشکر آن موهبت قیام نمود و بزد از العطیه فرزند
دلبند شاکفت و درم و دینار بر درویش و توانگر نثار کرد و چون روزی چند
از جلوس او بگذشت مزدک آتش پرست ظاهر شد و آغاز دعوت کرد و بنیاد
مذهب اباحت نهاد و مردمان را رخصت داد در تصرف کردن زرها و درمها
و تعلق ساختن بخانها و حرمهای یکدیگر و خلایق خود محب چنان فتن اند که انگور
حوادث هنوز غوره باشد که بخیال شراب ناب تاکستانه بنیاد نهند
الظُّلْمُ مِنْ شِيَمِ الرِّجَالِ فَإِنْ تَجِدْ ذَا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لَا يَظْلِمُ
برین

نوشیروان مخفف نوشین روان یعنی جان شیرین و در زبان اسان معنی جبرئیل نیز آمده و نام پادشاهی عادل بوده معروف که تولد سید کاینات در عصر او شد و نزد کیومرث سلطنت را با هشتاد هزار از رست یعنی بهشت فرستاد و طاق کسری را بنا کرد و در آن بانکهای بهم آمده است برهان

وبدین سبب خلقی از زنود داو باش بر او جمع شدند و بقبول و قوت او مال از منعمان
و خداوندان بسیار بسیار استیفا میکردند و هر کس که میخواست میدادند و قباد نیز
بخداع مزدک فریفته شد چنانکه درم و دینار و خانه و حرم از او دریغ نمیداشت
و او را نبی مرسل و سخن او را وحی منزل می پنداشت لاجرم همگنان متفق شده
قباد را گرفتند و در بند کشیدند و مدتی عروس مملکت از پیرایه تدبیر جهانبانی
عاطل بود پس خواهر قباد حیلتی ساخته او را از حبس خلاص داده ببلاد ترک فرستاد و از
ایشان استمداد لشکر کرد خان ترک ملتمس او را با جابت مقرون داشت و بار دیگر
بانجح مرام و وجدان مقصود باز گشت و بپادشاهی را مستقل شد و روزی چند از مزدک اعراض
کرد که بسبب او تعب نفس و رنج خواطر بسیار یافته بود و ارادت نقصان پذیرفته و چون
مدتی بر این حال بگذشت عزیمت جانب روم مصمم کرد و عهدنامه نوشت موشح بتوقیعات
موابده و مسجل بسجلات فلاسفه و ولیعهدی را بر نوشیروان مقرر داشت و جمهور اعیان
و اشراف ملک او را قایم مقام خود کردانید و آنچه از شرایط اعزاز و ترحیب او بود
باقامت رسانید و هیبت و شوکت او در دل و چشم رعایا و سپاه به نیکوترین وضعی
رسوخ داد و خود با جشری نامعدود بر روم رفت و هم آنجا متوفی شد و مدت ملک او
چهل سال بود و از آثار او شاه جور است از شهر ارجان از اعمال فارس و حلوان
از عراق

از عراق و موصل از دیار بکر و آمل از مازندران و از عاون شهر آباد از جرجان
و چند ولایت کرمان و طبرستان هم از آثار اوست ذکر پادشاهی
انوشیروان بن قباد و صفت عدل او چو نوشیروان رایت عدل و داد
به گیتی برافراشت بعد از قباد همه نامداران و فرماندهان به بستند فرمان او را
میان در معدلت آنچنان بار شد که گنجشک همخوابه باز شد پاو نخیت زنجیر عدل
ار ورش گذشت از فلک گوشه فرش چون ست داجل قبای قباد را جاک زد و
خلعت حیاتش را خلع گردانید افسر شاهی و سریر خسروی بفر و شکوه نوشیروان زینت
گرفت عرصهٔ عالم و فضای آفاق از شمول عدل و وفور جهان او روشن گشت بوذر
جمهر حکیم را که سر جریدهٔ حکمای عصر و بیت القصیدهٔ وزرای دهر بود حکم وزارت گرفت
و در حفظ قوانین ملک و رسم و آئین منصب اعتماد کلی بوفور دانش و حصافت رای
و صفای ذهن او کرد و او چنانکه از وفور خرد و متانت حزم خویش متعارف و معهود ساخت
روی بنظم مصالح آورد و حدس و فراستی که در آن باب بکمال شایستگی داشت ظاهر گردانید
رای او سکهٔ اصابت زد گشت نقد جهان تمام عیار خرم از خطبهٔ عدالت خواند
شد طرازوی ملک او طیار ائمهٔ تاریخ آورده اند که ولادت کسری در کورهٔ اسفراین
از اعمال نیشابور بود و چون خاتم خسروی بنگین تمکین کسری مزین گشت و گوشهٔ

رقال
کشداد موضع بفارس
ویقال فیه ارهال
ایضا منه احمد بن الحسن
واحمد بن ایوب و عبدالله
بن محمد بن شعیب و اخوه
احمد الرهانیون المحدثون
ویکسر موضع بالمغرب
رهان

شادروان

شادروان جلال نوشیروان از قمهٔ سماک و قبهٔ افلاک بگذشت همگی همت
بر قمع قواعد ظلم و قلع شجرهٔ بدعت و هدم بنیان بغی مصروف داشت و کلی نهمت
در آنچه سبب تکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات و قنیهای ذخایر خیرات
وارتقای درجات نجات است مقصور گردانید و فرمان داد تا هر صنف از اصناف
رعایا در آن شغل که بایشان موسوم است شروع نمایند و محترفه و صناع و
ارباب حرف از شرایط مَنْ اَرَادَ خَیْرَ الدّینِ فَلْیَلْزَمْ حِرْفَتَهُ
تجاوز نجویند و چون خاطر از توفر بر محافظت ملک و ترفیه حال لشکر و تطییب قلب
تمام داد و حق کی را
رعایا بپرداخت به ابوذرجمهر حکیم که تدبیر امور بمتانت رای او منوط بود و تیسیر مهام
بحصافت عقل او مربوط خلوت ساخت و شطری از شطرات بسا مان واقدام بر و خبث
و خذلان مزدک و جبارت او بر مباکی و جبارت ناپاکی تقریر کرد و گفت مدتی
تمام است که قومی بسبب نفس بدفرمای و اندیشهٔ نابرجای او در تیه ضلالت سرگردانند
و در بحر گمراهی غرق و از تلاطم امواج فتن مبهوت و از تراکم افواج نقم حیران اگر نه
مواد فساد او منحسم گردانم و خلق را بر نهج مستقیم ترغیب کنیم و گروهی مفسد و جاهل را
که پیروی ضلالت شده باشراق مصباح هدی تحریض نمائیم از عادتی که طباع بر آن
مجبول است چون زمان اعتیاد امتداد یابد چنانکه تب ربعی حریفی از پیران زایل

سنجد

مستحیل الکون باشد منع آن در قوّهٔ بشری متعذّر نماید و دفع آن در خیال متصوّر
نشود اندک درمنه که درو شعله درگرفت آسان بود و قطره بر او برفشاندن
لیکن میان بیشه چون آتش زبانه زد آنرا بآب حیله نشاید نشاندن بود در جمهور کفت
کفایت مهمّات و تحقیق مبهمات و حلّ مشکلات و دفع معضلات باندیشهٔ مبارک و فکر
صواب اندیش پادشاه متعلقست امر عادت معتاد بندگان کمر تعبیّه بسته بمعیر و برهان
امتثال فرمان نشسته و دفع انجادته بنوع خداع اختراع باید کرد و شعبده و فسون
تدبیری اندیشید که بجمع کردن لشکر محتاج نباشیم و او را با اتباع و اشیاع بآسانی
در عقابین عقاب کشیم پس رای مشیر و مشار بر آنجمله قرار گرفت که در فضای عرض و صحرای
فسیح چاهها چون حفرهای جهنم پر دود بر مثال لحود اهل کفور و حجور ظلمت اندود
فرو بردند و روزی فرصتی جسته او را با قوم و تبع باسم دعوت بسماط حاضر
کردند و در اثنای تناول طعام در آن مغاکها انباشته شد و نوشیروان بدست خود مزدک
بشمشیر زد و چون دل از تهمام او فارغ کرد از پردهٔ غیب لطیفهٔ وَمَا النَّصْرُ
إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ روی نمود و مآل قضیهٔ آن
حکم فَجَعَلْنَاهَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ گرفت عنان تجار روم
و استخلاص آن نواحی منصرف کردانید و با لشکری که در ظلال رایات فتح پیکر جمع

بودند

بودند و اشد و پناه روم را منهزم گردانید و قیصر را بگرفت و خواسته و خزینهٔ
فراوان در حوزهٔ تصرّف دیوان او آمد و قیصر بعد از شفاعت شفعا و ثیقت نامه
نوشت که هر سال مبلغ سه هزار بار هزار دینار زر خالص و ده هزار دو رهم نقره
شاهی و پانصد زرمه جامهٔ رومی بحضرت فرستد و خود در زمرهٔ حشم منتظم
باشد و چون این شرط نامه بشهادت امجاد حکما و موابذه و رهابین و اعاظم امرا
و سپاه موشّح شد خوشتن بسبب اندفاع صواعق دی که اوّل فصل زمستان بود
عزم مراجعت کرد و زمام ناقهٔ سفر بدست صباح و مسا داد و لشکر یرا که در اهتمام
داشت بمجاربت هیاطله موسوم گردانید و در اثنای انجال خبر متعاقب
شد که لشکر قبچاق در بند استیلا یافته اند و آن ولایت را بکلّی فرو گرفته
رای شاهانه چنان صواب دید که تخت ثغر دربند را از آن گروه حمایت
کند پس جمعی را که بحرب هیاطله مستوفر بودند و ساقئی را قطع کرده باز خوانده و
بتعجیل آهنگ دربند ساخت و سپاه قبچاق را برانداخت و تباع او در استیصال کرد و بحرا
از وجوه سپاه با خلقی انبوه بر آن ولایت بحمایت نصب کرد و در آنجا چند روز
که مجال اقامت یافت حصنها ساخت و قنطرها بست و بر هر راهی از رصادیه بنگاهبانی
بگماشت و هم در آنجا سیف بن ذی یزن که از ابنای ملوک حمیر است بحضرت

آمد

آمد و شرف تقبیل بارگاه یافت و در دفع ابراهیم بن مسروق از اسباط ابرهه
که باصحاب فیل مشهور است استعانت کرده استمداد لشکر نمود و گفت اسباب
و املاک در دست اعدا و دفاین و خزاین من در معرض تاراج و یغما افتاده و عنان
طاقت از دست تحمل رفت فَإِنْ كُنْتُ مَأْكُولًا فَكُنْ خَيْرَ آكِلٍ
دریاب مرا که آب از سر بگذشت نوشیروان اجابت التماس او را کرده سپاه بعد
بعد داد و روانه کرد تا ملک یمن را مستخلص کردانید و یکی از آثار او طاق ایوان مداین است
که نطاق نطق مهندسان آفاق از احتنای وصف آن تنگ آمده گویند چون بر
تخت نشستی و تاج مرصع که چشم بیننده از فروغ و تلألؤ آن خیره شدی بر سر نهادی
از غایت مهابت که داشت مجال نظر در جمال او نبودی و میلاد همایون جناب رسول
خدا صلی الله علیه و آله در زمان او بود چنانکه فرمودند وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ
الْعَادِلِ انوشیروان و در روز ولادت سعادت بخش او آتشخانهای مغان که کما
بیش هزار سال بود که بیفاصله بیافروخت بیکبار فرونشست و دوازده
کنگره از ایوان مداین در افتاده یکی از شعرا در نعت ذات مبارک او این معنی را
نظم کرده است آنشب که رسید سوی دنیی از سهم شکست طاق کسری هم آتش تیز
پارس بنشست هم آب بحر ساوه شد پست و از انکسار بروج ایوان و سقوط
شرفات

شرفات کسری عظیم متحسر یافت و سطیح کاهن را که در آن عصر مقتدای کهنه بود حاضر نمود
و حال باز نمود سطیح گفت وقوع اینحادثه دلالت بر ولادت رسول عربی از صمیم قبیله
قریش و استیلای آن بر آتشخانها و غلبه امت او بر سایر امم و نفاذ احکام او بر اقالیم جهان و
بعدد هر کنگره که افتاد یکی از ملوک فرس پادشاهی کند و به آخر ملک از ایشان منقطع شود
آورده اند که در عهد او توانگری بر در درویشی طپانچه زد و سر اسکلی از دکانی طمع طعمه کرد بفرمود
هر دو را سیاست کردند بوذرجمهر در خفیه گفت عجب از عدل پادشاه که بهای جانی و قصاص
لطمه انسانی فرمود من در دو شیطان را بیجان کرد نه دو انسان را و این سخن از روی حقیقت
مسند باصلی است که معنی آدمیت اقامت بر خیر است و غریزت سباع آزردن
حیوانات پس کسی که خیر او غایب است انسانیت و آنکه بر شناعت شر تو فرماید شیطان
مؤلف را در این معنی دو بیت است ملکی کرد لیک بد آری دیوی از خاطری بیازاری
بی سبب آنکه مردم آزارد بی سخن سگ بر او شرف دارد و اغلب عهود و وصایای او
مطابق سخنان اردشیر است این در شاهوار از آن بحر ذخار است و این نقد با عیار
از آن کنج فاخر است يَوْمُ الرِّيحِ لِلنَّوْمِ يَوْمُ الْغَيْمِ لِلصَّيْدِ وَيَوْمُ
الْمَطَرِ لِلشُّرْبِ وَيَوْمُ الشَّمْسِ لِلْحَوَائِجِ قَالَ إِنَّ أَبْنَاءَ السَّفَلَةِ
إِذَا تَأَدَّبُوا وَبَلَغُوا مَعَالِيَ الْأُمُورِ فَإِذَا نَالُوهَا أَهْلَكُوا بِذَلِيلِ

الامثال

وچون پیری دروی اثر کرد ولیعهد بهرمز داد و مملکت بوی سپرد چنانکه گفته اند
شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که زنهار در دانش و داد کوش
بجان این سخن با همه دار گوش که دانش ترا قوت جان دهد ترا معدلت ره بیزدان دهد مرا داد کر
گوهر نیک داد که هر گوهر نیکت یاد باد زنیکی بدی یاد نشنیده ام نکردم بدی تا توانسته ام
برو نام ما را برو داد کن جهان را با نصاف آباد کن وبعد ازو مملکت بر هرمز مقرر شد وچون
اکثر این اوراق منطویست بر شرح مکارم اخلاق سلاطین ومحتوی بر نشر محامد صفات
ملوک صاحب جنان بود که بذکر کسری انوشیروان که باتفاق اعدل ملوک آفاق است ساخت
کلمات را چون حوادث ایام آغاز و انجام ندارد طی کند بر این مقدمه بحکم ؟ در وقتی که
کفهٔ میزان طلا بار رشد و حریف خریف بطلوع سهیل میل انحراف از جادهٔ اعتدال هوا کرد
استاد زرگر مهر کشاد دست و بازو فلک خورده زر در کفه ترازو یعنی از تلفیق و تنسیق
از تعلیق فراغت یافت اگر کسی این مختصر را بنظر انصاف ملحوظ دارد هر آینه مکشوف گردد
که مخایل ابداع بر صفحات آن لایحست ونسایم اعجاز از نفحات آن لایح گرانباست
کاتب جهان را آب زر نوشت این داستان را که خود قومی که بر گردون رسیدند بزر بر لوح گردون
می نویسند وتمت الکتاب در دار السلطنه تبریز در رجب المرجب ... سلطان ... آقا میرزا ابراهیم
و مشهدی محمد علی کتاب فروش بسعی و اهتمام استاد الکل مشهدی عبد الحمید شرف اتمام پذیرفت در شهر
۱۳۳ ۶۱۲۰۳

من التطويل الممل والتقصير المخل
الاتيان بفائدة ولا يكره ...